ماشاء اللہ لا قوۃ الا باللہ
درین ایام میمنت اثر و زمان خجستہ سیر نسخۂ نایاب کبریت احمر المسمیٰ
دیوان محمود
از تصنیف سخنور بے نظیر ولی کامل سید محمود بحری
طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ترا دوستی دگر کار ناید | که از دوستی دگر بار ناید
چه بندی دولت را بنبی و ولی بس | که نبی و ولی اند بحکم علی بس
مذهب این و آن سید وی تو | که این جمله مذهب از دستوی رو
اگر حنبلی شافعی مالکی هست | وگر بو حنیفه بود جمله زو پست
اگر سنی و در شیعه مذهب است | ترا هیچ کس کار ناید بشو دست
خداوند اگر از تو خوشنود باشد | بهشت برین بر تو موجود باشد
چه ترسی ز دوزخ بامید جنت | بامید جنت چه آرسے تو منت
منه منتے بر کسے جز خدائی | بدان صاحب تو ز جمله جدائی
صمد نام شد از همه سنئے نیازی | کجا امید وی تو با این ترک تازی
نه پروای دارد ز نبی و ولی بس | چه پروای از اکمل و کاملی بس
بیندیش از صحبت بادشاهان | گهی خوش گهی ناخوش
بهر فعل و کردار ترسنده باشی | بخشنودی شاه

[illegible] دل بجنت نه بر قصر و حوری — نترسی ز دوزخ ز میزان و جوری

[illegible]لهم خدا وند تسلیم باشی — اگر در زمین در افتالیم باشی

[illegible]پ و روز میکوش در نفی نفست — نماند که ولی گهی خفی نفست

قدم راز لا کن به الا ثبوتت — که در لا و الا نهانست موتت

بمیری اگر تو درین زندگی جان — بقا را ابد یابی از رهنمایان

ترا طاعتی نیست جز بنده بودن — بشو قلب از نفس آلوده بودن

منه دل برین دنیوی بے بقائی — که دنیا مدامست فنا در فنائی

منه دل بعقبی که شهوت در آنجاست — منه دل بمولا که آن جای بیجا است

محمد نه [illegible] خویش باکس — نه بر دین و دنیا نه باکس و ناکس

ز احمد کلامی درون قلب بشنو — که مومن ز حق باشد آئینهٔ تو

ترا علم داده که معمول باشی — نداد از برای آنکه مجهول باشی

باین مشت علمی تو مغرور باشی — چو مغرور باشی ز حق دور باشی

کدام علم میراث پیغمبرانست — کدام علم کو از همه کس نهانست

چه کرده طلب از خدا احمد تو — چه فرمود قول خدا بر عبد او

طلب کرد پیغمبری از خدایت — علوم بطون همه شئے نهایت

الهم خلاصی ده از شغل نفسم — نما باطن هر شیون را بجسم

[illegible]دم است از کرم ذو الجلالت — بگو رب زدنی علومی کمالت

ازین علم علم لدنی مراد است | نه نحو و نه صرف و نه فقه فتاوست

چه در علم ناسوت مغرور هستی | برین مشت علمی چه معمور هستی

ندانی که علم خدا احد ندارد | بسی علمها را که احمد ندارد

نفرسوده هست ما عرفناک احمد | مگر تو ازو بهتری ای موحد

بد نیازه خیر یادے نباشد | بجز نیستی نامرادی نباشد

چه وعظی بگوئی به منبر نشسته | درو تت چه عمل و چه اخلاص بسته

باین صدر و ایوان هر آنکس نشیند | که او اندرون خویش جز حق نداند

درینجا کسے خویشتن را بیارد | که از دین دنیا قدم پیش دارد

باین اوج روحی کسی سواری آرد | که نفس از هوا حرص بیرون گمارد

درینجا کلام کسے راست آید | که سنے کاغذ و جزو وعظے رباید

درینجا کسی قول قرآن بخواند | که او اندرون خویش جز حق نداند

بجاے صحابه کسے بر نشیند | که بر فعل شان استواری ببیند

موثر کلام کسے میشود آن | که بر علم دانسته عامل بود آن

تو چشم از هوا حرص برمی نداری | چگونه قدم در پے شان گماری

تو سنے جنت و حور و قصر بینی | چگونه بجاے بزرگان نشینی

تو از قول در فعل هرگز نیائی | چگونه بخود ماضیان می‌نمائی

ترا از مقام صحابه خبر نه | نه افعال و اقوال ایشان اثر نه

نشین زیر منبر که جایت فروتر
کجا میروی اے مقامِ تو کمتر

جز انکار زیر زبانت نباشد
بجز غیر قول و بیانت نباشد

بجاے ہنر راے چہ رو نشینی
بجاے شہان اے چہ گرہ نشینی

بصدرِ بزرگان کمینہ نباید
بمنبر جنب را نشستن نشاید

ادب را نگہدار و بگذار جہلی
کہ علم تو از جہل بسیار سہلی

بدنیا درین جا کسے بر نشیند
کہ روزِ جزا ہم بہ منبر نشیند

بدنیا دو کس بر فلک طیر آرند
بعقبیٰ درون نارِ خود را گمارند

یکی عالمی سنے عمل جاہلی ہست
دویم اندرون صرف از کاہلی ہست

امانت نگہدار اے پُر خیانت
کہ بر گردنِ تست بارِ امانت

خبر دہ مرا کان چہ باشد امانت
کہ روز و بشب در وی آرے خیانت

امانت ز حق جملۂ عضو ہایت
بہر عضو امانت بارِ حق سبے نہایت

نگہدار چشمِ تو ز اغیار دیدن
بسمعی نگہ کن ز غیرے شنیدن

زبان نگہدار از غیر گفتن
تفکر نگہدار از غیر سفتن

دو دستت نگہدار از قبض نفست
دو پایت نگہدار از راہِ حسرت

دلت را نگہدار از حب دیگر
دگر حب را گفتہ اندر ب دیگر

بجیزے کہ بیدوست دل را بہ بندی
ازان چیز خود را بدوزخ فگندی

بقرآن خبر گفت ہوا یت الہست
کہ بیدوست رفتن بہر رہ تباہست

درون دلت حب دنیا گرفته — خیانت درون هر اعضا نشسته

جوابے چه آرے بروز قیامت — که روز جزایت بود بس ندامت

امانت بود روح عشق هدایت — درون دلت وصف او بےنهایت

امانت بود معرفت از خدایت — ره دوست رو کان بود غیر رایت

ز ایمان خبر ده که ایمان چه باشد — در ایمان ره جان جانان چه باشد

بگویم تراداں که ایمان یقین است — که راه یقینت جز اسلام و دین است

بود دین مذهب بدنیاے فانی — بجز دنیا و دین یقین را بدانی

یقین را بر افعال حق بند محکم — رضا ده به قسمت بهر بیش و هر کم

درون همه فعل از حق بدانی — بخیر و شر دم مزن از نهانی

بچون و چرا گر دمی راز بی تو — بحرص و هوا نفسی و در منی تو

از ایمان نداری خبر ای برادر — بسے صعب سختی است در راه داور

همه ترک ده در ره کردگارت — براه خدا جمله اشیاست بارت

درون لن تنا بین چه فرمود حقت — نخواندی اگر رو بیاموز سبقت

بدین قول ایمان صدیق اکبر — که ایمان او از همه شد فزون تر

چو خواهی که بینی ز ایمان علامت — چو خواهی که بر هی ز هول قیامت

برو دامن پیر گیر استوارت — نماید ره حضرت کردگارت

که بے پیر ایمان کس نیست راسخ — نگوید نه ایمان کسے بر تو ناسخ

زبانها ز اقوال ایمان گنگ اند / دو پاها ز رفتار ایمان لنگ اند

دل از قول و از فعل ایمان بلرزد / دل تو جز ایمان پشیزی نیرزد

میان هزاران یکی مومن آید / بسا مسلمان لیکن ایمان نیاید

بسا مسلمان قال ایمان دارند / ولیکن در اقوال افعال نارند

تفحص بکن مرشدے کاملی را / بجو هر طرف عاملے عاملی را

چنان عاملی بین که مخلص بود دل / چنان مخلصی بین که در عشق شامل

چنان عاشقی کو بعرفان باشد / چنان عارفی کو به برهان باشد

چو یابی ورا تو بدین وصف شامل / برو دامنش گیر با صدق کامل

توئی مثل مور او چو شهباز باشد / توئی کالبد او چو دمساز باشد

توئی مثل گل او و کلال تو باشد / توئی زشت رو او جمال تو باشد

توئی گمره او دست هادی رهست / بجو آهی ورا تا برآرد ز چاهت

تو کشتی و او همچو ملاح باشد / دلت سنگ و او سنگ رامی ترا

توئی عاصی او غفور گناهان / توئی مرده او همچو غسال میدان

توئی بنده در قید هستی گرفتار / خلاصی دهد او ترا پس ازین بار

توئی چون درخت او بتو مثل آبستند / توئی همچو تیر او بتو مثل شاب است

توئی رنگی و او بتو رنگ ده شد / تو همچون کمان او بتو مثل زه شد

بدان مرشدی خویش را رب وحی / بقلب تو آرد ز رحمان صبوحی

بدان مرشد خویش را کین خدا هست | بدانی ورا تو که از حق جدا هست

بدان مرشد خویشتن عین احمد | بدان مرد را جبرئیل محمد

فزون تر ز مهر پدر مادر او دان | فدا کن بر او این تن و جان ایمان

تو زینسان بر و گر یقینی نیاری | نباشد ترا فیض از آن غمگساری

ز فرمان او هیچگه رو مگردان | بدان حکم او را که این حکم یزدان

بجز حکم او گاه فعلی نیاری | بیک کس جز او گاه میلی نیاری

بجز وی دگر صحبتت زهر قاتل | بجز وی دگر مرشدت هست جاهل

با مرش مدام ای تو تسلیم میباش | بخدمت بشو حلقه چون میم میباش

شب و روز در خدمتش باش محکم | زبان را نگهدار از بیش و از کم

بر افعال پیران مکن عیب جوی | که این عیب جو نیست بر زشت خوی

اگر عیب بینی هنر را نه بینی | چو بینی هنر را اثر را نه بینی

چو بینی که شیخ تو نو شد شرابی | بزودی بر آلیشش کتانی

چو بینی کسی را گرفته کنارست | بفسق و فسادش بسی گونه خوارست

تو این فسق و افعالش ایمان خود دان | بد بینیشان یقینت برد راه یزدان

مزن نفس خود را ز چون و چرایش | مبین نفس را و به بین روح را بس

ندیدی که حضرت بموسی چه فرمود | که موسی بشنی ۳۰ سال نی رشد می بود

سخن مختصر را بگوییم در اینجا | بطول عبارت نجوییم بدانجا

چو فرمود حق شد بموسی عیانی ‌ ‌ برو صحبت خضر کن و علانی

چو موسی درون دشت خضر رفته ‌ ‌ ز ارشاد خود حال با او بگفته

صحبت

چو خضر پیمبر نگه کرد لوحش ‌ ‌ بموسی بگفته ز راه فتوحش

نه لایق صحبتم ای برادر ‌ ‌ تو در راه رسمی و من راه داور

تو در رسم و ناموس ظاهر پرستی ‌ ‌ بانکار بودن و چرا پیش هستی

چگونه رضا دار و تسلیم باشی ‌ ‌ بر من چگونه به تعظیم باشی

که من هر زمان فعل دیگر گمارم ‌ ‌ بفرمان حق جمله افعال آرم

تو در شرع رسمی من از رسم پاکم ‌ ‌ تو بندهٔ در هستی و من ورد پاکم

بافعال من بر تو طاقت نیاید ‌ ‌ بامر خدا بر تو صبری نزاید

ندیمم نباشد کسی زنده جانی ‌ ‌ بجز مرده ناید ندیمم عیانی

چو خواهی که در صحبتم راست باشی ‌ ‌ چه خواهی که فیضم شود بر تو ناشی

بیا بندهٔ مرده شو پیش فعلم ‌ ‌ مزن دم ز چون و چه اندیش حالم

چو موسی بر این قول اقرار کرده ‌ ‌ روان شد پس خضر خود را سپرده

چو آن هادی راه کشتی شکسته ‌ ‌ براهی یکی طفل معصوم کشته

[illegible] راست دیوار خانه ‌ ‌ بموسی تحیر شد اندر میانه

که این هر سه اعمال نے شرع کرده ‌ ‌ بنا کردنی فعل نے ورع کرده

تحمل نیاورد گفت ای پیمبر ‌ ‌ چه کردی تو این فعل در راه داور

اگر بروز نگه میکنیم نیاساید — یکی همی رود و دیگری همی آید

همه جهان بخود آید دست شغل میدارند — برای مطلب خود پخته کاری سازند

من غریب ز حامی خود جدا هستم — ز روی کام در خود همیشه و بستم

جهان همه بمراد اند و من غریبم و دور — بخود پرستی نفسم ز یار خود مهجور

سگان ز مقصد خود بانصیب بهیچ — نه خاک پای سگان را القم بحضرت او

کمینه مور ز خود راه دانه می یابد — چه مور بلکه همه جان علانه می یابد

عجب باین دل طالب یار خود دورم — بنامرادی ازان بارگاه مهجورم

نمی شود بمن اعلام این چه سر دارم — ز نفس خویش بد بختی و تبه کارم

تو گفته که ز ارحام ما مشو نومید — کنیم بر همه کس لطف و رحمت جاوید

در امید خدا یا چگونه واز شود — بقرب حضرت حق روح سرفراز شود

ز رحمت تو نشد کس جدا بنومیدی — بمقصد تو همه کس مدام جاویدی

مرا ز لطف در خویش نا امید مساز — گر آمدم بدر تو مع القصور و نیاز

ز بحر دوست یکی رشحه اگر یابم — ز قال هر دو جهان بحال سر تابم

ز قال و قیل هویدا مرا الٰهٰا ایدوست — پیاله احدیت مرا چشان ایدوست

چنان بغوطه وحدت الم بیندازی — ظهور گردد باطن بطون امان بازی

چرا بگنج قدیمی نشسته آمی جانان — بیا بگنج ظهور و یکی همه میدان

ز مظهر در جهان گر بواله بخشی — عدم کنی دو جهان را بجان جمع روشنی

چو آفتاب ازل از افق طلوع کند	مظاهر دو جهان در بطون جمع کند
بحق احمد مرسل بحق آدم و عیسی	بحق نوح نبی و بحق رویت موسی
بحق ختم نبوت و بحق ختم ولایت	بطون قالب محمود شو براه هدایت

آغاز داستان ردیف باب اول ردیف حرف یا سیمی
بظهور حضرت وجود من الجمع الی الجمع الجمع سراید و گوید

باسم الله و رحمن و رحیمی
کنم این نامه از زمین نه یکی

کزو پیداست این خلق هزاران
بسر جان خلق خود علیمی

ز اول گشت پیدا عشق احمد
پس آنگه نور و عقل و جان جسیمی

نه افلاک و زمین و هفت بحری
شده موجود مان روح نسیمی

کواکب را مشاعل کرد روشن
همه سایر شد از فضل کریمی

ملایک آفرید و جنت و حور
سقر پیدا شد از نار جحیمی

از وصف هفت او جنت شده هفت
وازو هفت و دوزخ هفت اقلیمی

ازو شد هفت انجم هفت ایام
وزو شد هفت افلاک و گلیمی

ازو شد هفت بحر و هفت رنگی
وزو شد هفت حرف با اویمی

ز خضرا و از سما باران رحمت
برآورده نبات از ارض نعیمی

برای این خوان کرم انسان فرستاد
که تا بیند تماشای قدیمی

ور انسان کرد پیدا قدرت خود
ازان قادر شده عارف فهیمی

ندا آمد چو از الست و ربی — باقرار عبودیت شد کلیمی

بسمع خود شنیده کرد اقرار — تو هستی رب و ما بنده حریمی

نکوکاری چنان کرد ست نیکی — برایت داشت عالم را سلیمی

نگهبانی چنان کرده نگهبان — که آسنے کرده با آتش حلیمی

عناصر مختلف کرده بیک جا — ز عدل او بیک کس نیست بیمی

سهی سرو قد و سیم ساقی — میان موی برخ کرده وسیمی

بقدرت کرد او پیدا نشانها — ز گل پیدا عیسی مریمی

برایت جمله اشیا کرده موجود — همه روئین و مس زر و سیمی

بقدرت خاک را رفتار داده — با نس و وحش طیران و بهیمی

برایت کرد موجودات پیدا — بشو از خویش محمود [illegible]

در اخلاق و حلیه اعجاز سید الثقلین محمد الرسول الله صلی الله علیه وسلم

باخلاق پیمبر شو که اخلاقش نجات آدمی — بحسن احمدی بنگر که حسنش حسن دلداری

محمد ساده دل بوده شتر را خود علف داده — بدست خود فروزیدی چراغی و شب تاری

چو گشتی پاره نعلینش بدست خود بدوزیدی — بجامه پاره دوزیدی نگشتی کاین سبکباری

بدلوه پاره دوزیدی پیش از جامه برکندی — باهل خانه خود کرد ست خدمت مثل بیعاری

بمزدوران پے مسجد ز خود بس کارگر می شد — جهادی بر شکم بستی بوقت جوع و زاری

غنم را خود بدوشیدی [illegible] — بجا دم خود تناول کرده آن [illegible]

کنیزک چون شدی با بنده بستگ آسیار اند
همیشه شیدا ز رحمت خریداری بازاری
بسلام اول همی گفتی بفقرا و تونگرها
زکوة و صدقه میداد از عزا و زرع اثماری
ملول از صحبت اصحاب گر گشتی برون رفتی
بکوهی منکف گشتی که انجا بود یک غاری
در آنجا جبرئیل آمد وضو را تربیت کرده
نماز خاص بنموده که این فرمان او داری
سحر خیزی چنان کردی که خوابی بی نیاوردی
مطیعی بد بهر اعضا بطاعت بود عباری
سجود شکر میکردی بهر انواع نعمت را
بفکر و ذکر می بودی بهر استغفار و حضاری
عیادت را بسی رفتی مریضی را دوا کردی
بهر زحمت فسون نفخه زدی بر حیله بیماری
حجامت را بخود کردی بامت امر فرمودی
علاج هم و غم کردی علاج نه بهر اسحاری
بسی معذرت رفتی به تجهیز و کفن کشتی
جنازه را ادا کردی بجمع اصحاب انصاری
گهی از صوم یکماهی تهی نگذاشتی احمد
بهر ضدی بری صایم گهی بی ناغه افطاری
بحج اقبال بنموده عقیقه اضحیه کرده
خدا را یاد میکردی بهر اقوال و کرداری
همیشه لازمه کرده بجان خود و افعالی
یکی ذکر دو بیم احسان میان خلق جباری
طعام تازه میخوردی شبینه وا مها کردی
بکسوت پنبه و پشمینه پوشیدی هر باری
ازاری پای پوشیده کا دستار هم بسته
لباس مذهب را گهی نه مذهب دستاری
رداگاهی بپوشیدی قمیصی گه ببر کرده
به بستر حصری به گهی بر فرش افتخاری
سواری گه باسپی بر گهی اشتر گهی استر
برا شتر گه چنان بودی بکجا بسکه اسواری
درامر مسکن و منزل نبوده التفات اورا
که دید است حیات خود بر دارض مقداری

بهر شب کحل سیه کردی بوقت خواب در چشمی
بعینی چنان فرمودی صفا دار زینها شانه کش
برفتاری چنان بودی چو کس از فوق تحت آید
برده از جمله پس رفتی چو گاهی در سفر بودی
کلامش منفصل و روشن شده فصیح ز جمله گان بودی
خموشی بود با لب تر شد و زینهار سخن گفتی
گهی با خوش نشگفتی بسی خنده نمی کردی
بوقت گریه آواز سه ز سینه بر نمی آید
بوقت هر وضو و اهم مهیا بود مسواکش
بکاری خواستی کردن بدایت از یمین کردی
بهم نقش کش بوده سخی شتاب ملح گشته
چو حامله سیاه آرم منحور مشرق ازدواجه
سیه چشم و سینه موی درازش بود قدر کافی
با سه دمی انبوهی رخ نرم و دهان بزرگ
کشاده بود پیشانی رگی مابین دو ابرو
محاسن گرد و انبوهی بدندان خیارلوده
شکم سینه برابر بد کشاده صدر او بوده

بس بطیب خوش گشتی چو که آوردی عطاری
چو قرضی ادا کردی نکو واو از عطا کردی
طریق همان بسر فتی دگر رفتن سبکساری
بره پیشوا نه هم رفتی بشبه سرو که چه گلزاری
کلامش متصل نبود پس مهم و سر داری
بسی بی هیچ گفتن سخن را قول اظهاری
بخندیدن تبسم بد بوا چه بود بسیاری
نکردی گریه نوحه که باشد اندر و زاری
زباد بود نالیده و در خفتن اسراری
بجز هیچ خلق ناکرده بعمره نیز مختاری
شفاعت ندوست داره زخویش شک تاری
کشاده رو خندان بد بعیب خلق ستاری
بهم ابروی پیوسته نه بد در روی رخساری
سفید و سرخ رنگش بد بلندبینی پرانواری
محرک بود در غصه غضب گشتی چو دو سکار
بگردن سر خویش بوده بموی هیچ شتابی
خط باریک مو از حلق تا ناف است سیاری

کتف بزرگ و رازی دست بکشود کف دستش
و دراز و پر بد انگشتان دست پای اخیاری

نبوده موی بر پستان صدر و بطن آنحضرت
ولیکن بود بر بازو کتفها موی طیاری

پشت و بین شانه ور او مهر نبوت بد
مثال جوز گرهی بد قدم بر گوشت ابراری

میانه قد سمکت بد ز معجزهای او گویم
گهی سایه نبود او را از ابرش سایه بیداری

زاول تا بآخر گه مگس بر ذات نه نشسته
به بینی فش معطر بو شدی هر سو بدیداری

نظر بر فوق اگر دی بلوح و خامه میدیدی
وگر بر تحت میدیدی ثرا اشتی بتیماری

بسا مردم بدیدارش یقین ایمان آوردند
بسی مردم با خلاقش مسلمان گشت کفاری

حصی گنگ چون دیدش باقرار نبوت شد
چو اهل کفر دیدندش بسی کردند اقراری

زحد ماه تا ماهی همه کس دست دارندش
کبوتر بیضه بنهاده بکرده عنکبوت تاری

به بدخواهی سراقه بر زمین افتاد و مسلم شد
بچوب خشک بگرفتی شدی سرسبز پرباری

ز دستش شیر پیدا شد شتر را غنم پیشی
باسپ کند تیزی شد بهایش الف دیناری

غنم بربان فغان کرده مخور من هر الودم
ز شیر کمش شد سیراب لشکر جمله خیاری

شتر با وقت قربانی ز هر یک پیش دستی کرد
که تا با دست خود سر در کند در ذبح خونباری

در آمد آهو ماده شفاعت جو ز حضرت شد
که صیادم گرفت آورده و بچه جوع آزاری

رها کرد و مسلمان شد شهادت بر زبان رانده
همه اصحاب دیدندش شفاعت کرد غفاری

هزیمت کرد از نامش هزبر ای رفیقه رفت
بوقت بازگشتش شد مسلمان شیر طراری

بگواهی داد ضب گشت اعرابی مسلمانش
خدا را بیان کرد او نبوت را سزاواری

عجب آن گرگ در نزد شبانی کرد تلقینی
شبان آمد مسلمان گشت گرگش خود نگهداری

چو اعرابی شهادت خواست گفتش آن شتر را کو
شتر بشنید و آمد پیش آن سرور بزاری

چو سرور را قضای حاجت بیامد در فضا آمد
کلوخ و سنگ و شجر با هم درآمد گرد ستاری

بشب سواری نماند چراغی کف فتاد و بخارش
کنار از خود دو شق گشته چو مرکب بید و خاری

چو اعرابی شهادت خواست از خوشه که تا آید
بحکمش خوشه آمد باز چسپان شد ز آثاری

ز دستش بار شد پیدا بصد خوبها و سالینه
شده آزاد سلمان از زر چهل قبه بر یاری

بوقت تشنگی مردم هزار و پنجصد بودند
ز هر انگشت جاری آب خوش رو و بر و خرواری

ز آب وی پیغمبر چشمه بجوشش آمد
دگر نه بر دو آل النخل پیر فتی چو نسواری

بروز کندن خندق همه مردم هزاری بد
همه شد سیر یک عشق عجب بد دست افرازی

ز یک نان ابوطلحه بهشتاد آمده سیری
عجب دست مبارک بد بجنگ گشت خوشکاری

عجب از پاره خرما بشد شد چهارصد کس را
هنوز آن پاره باقی بد بدست آن گرانباری

چو منبر را بنا کرده بگریه چوب خرما شد
ز دست او سکون آمد همه دیدند غمخواری

بهر سنگ و شجر رفتی از و آواز می آمد
سلامی یا رسول الله بتو باد از ما جاری

اشارت کرد از چوبی بسی صد شصت بتان چون
همه بر پشت می افتاد و هم بر رو بد آغازی

ببوی وصل بسیمه شده آن راهب خلوت
درون قافله میگشت مست از بوی خماری

نظر ناگه باحمد شد و دید و پا بوسیدش
که هذا سید العالم منور چهره دیداری

بگفتندش که چون دانستی این اسرار پوشیده
بگفتا سجده می آرند کلوخ و سنگ و اشجاری

زچوب شاخ فرمایش که داده بد قتاده را ‌‌ ‌ شب تاریک و شش شکل زده ظلمات اسکاری

عطا کرده بعکاشه یکی چوب غزا کردن ‌ ‌ بجنگ بدر شمشیر تیغ و بریده سر نه و جاری

چو کفار قریش آمد از و معجز طلب کردند ‌ ‌ با انگشتی اشارت شد قمر دو شق چو زناری

سر سرور بزانوی علی بوده بوقت وحی ‌ ‌ قضا شد عصری بهر علی را شد و شمس بکهساری

چو وحی آمد بپرسیدش نماز عصر را کردی ‌ ‌ بگفتا در وحی بوده نکردم من زنهاری

زبان بکشاد در حضرت که شمس را بگردان باز ‌ ‌ علی در وحی تو بوده نماز می را کند باری

ز حکمش شمس بی کوهی بایستاده همه دیدند ‌ ‌ دو بیم بر قفا فا هیجو بس کرده شمس برکاری

ز معجزها و اخبارش کجا در کلک من آید ‌ ‌ که عمر نوح می باید نوشتن را از سالاری

بفضیلت دست آویزد کمینه خاک در کاهی ‌ ‌ منم چو در شاخ تو میوه وارد مداری

سخن در شب معراج خواجه عالم صلی الله علیه و آله و سلم سر آید

شبی پیغمبر آخر زمانه ‌ ‌ بخوابی بد بهبیت ام هانی

در آمد جبرئیل از حضرت حق ‌ ‌ براق آورده شد اندر علانی

نخعت پیکری بزرگ حاری ‌ ‌ زاستر بود کوچک گر بدانی

دو چشمش بود رنگ آهوی چین ‌ ‌ دو گوشش بود پیکانی سنانی

بهر رفتن چو برق می جهید او ‌ ‌ بپشتش حلقه چون پرنیانی

انگاشش بود از نور بهشتی ‌ ‌ زنعلش بر مه و خورشید نشانی

بپاسش در رید روح الامینی ‌ ‌ پیغمبر در آمد از نهانی

بگفت هست فرمان الهی | سواری کن برا این اسپ دوانی
بدیدار تو مشتاق است یزدان | همه مشتاق خلق آسمانی
چو سر درخواست تا آرد سواری | شده سرکش براق از غوانی
بگفت جبرئیلش کای براق پای | چرا سرکش شوی می نمانی
جز احمد به تو کس سواری نکرده | ازین خیر البشر چون رو برانی
بگفت عهد می خواهم ز احمد | بحشرم در شفاعت می جهانی
چو احمد عهد او را داد الشق آورد | سواری داد او مثل پردلانی
رکابش را گرفته جبرئیلی | بدوشش علم شیه شاه جهانی
روان گشتند تا بیت المقدس | که آنجا صومعه پیغمبرانی
پیمبر واحد را با جلسته در | ببسته مثل پیشین سالکانی
پیاده شد درون مسجد آمد | بکرده دو رکعت عاشقانی
چون بیرون آمد از مسجد پیغمبر | بسوی نما شید از شهانی
دو کاسه کرد پیشش جبرئیلی | یکی شیر و دویم راح ارغوانی
پیمبر شیر را بد داشته خورد | بگفتا دین صحیح است هر دو کانی
پس آنگه شد روانه سوی افلاک | برون تر شد زمکانش جانی
باول آسمان چون در رسیدند | بفتح در شد آن سمح امانی
جواب آمد چه کس هستی درینجا | بگفت جبرئیلم شادمانی

که احمد را در آوردم بدرگاه ... قدم بوسی کن ای افلاک بانی
بگفتا مرحبا ای روح قدسی ... مشرف گشتم اندر آشیانی
بفرمان خدا بگشود در را ... درآمد بر همه آرام جانی
ابو الاجسام نشسته بود آنجا ... بگفتا مرحبا پور جهانی
دعا کردند مر فرزند خود را ... که اقدامش نجات جاودانی
قمر در خدمتش بسته کمر را ... چو چاوشان روان هر سو دوانی
از آنجا عزم کرده بر عطارد ... بمضمون گذشته کامرانی
دلشادیش عطارد کلک بنهاد ... ملایک ساختی کرد آن زمانی
نشسته بد در آن یحیی و عیسی ... بگفتند مرحبا ختم ارسلانی
دعا کردند بالاعزم کردند ... بسوی زهره خوش سامعانی
بتحیر المدخل تقریر ماضی ... درآمد سیوم دور چمانی
زرویش در ملایک بهجت افزود ... بناهید آمده دیگر ترانی
در آنجا یوسف مصری نشسته ... دعا مرحبا گفت از میانی
از آنجا چون قدم بالا نهادند ... بچارم آسمان گشته فغانی
درآمد ترک افلاک بخدمت ... محبت بودش اندر بند جانی
بطاعت بود ادریس پیمبر ... بگفتا مرحبا ای درکانی
دعایش کرد ادریس پیمبر ... به پنجم آسمان رو کرد شانی

بخدمت زد کمر را بسته بهرام ‌‌ ‌ بقتل دشمنش تیغی کشانی
در آنجا نشسته بود هارون پیمبر ‌ دعا و مرحبا گفت عابدانی
قدم برتر نهاده سوی برجیس ‌ بموسی وصل شد چون دوستانی
دعا و مرحبا گفت موسی ‌ از آنجا شد روان چون عارفانی
وز آنجا زد قدم بر هفتم افلاک ‌ که باشد زو حیات و موت جانی
بهفتم آسمانی بود کیوان ‌ بخدمت آمده چون بندگانی
در آنجا بود ابراهیم آزر ‌ هم آنجا بیت معمور آستانی
در آن خانه ملایک بود هفتاد ‌ هزار هر روز نو تا روز فانی
طوافی میشود غیر مکرر ‌ بدرگاهش همه تسبیح خوانی
بپشتی کرده ابراهیم تکیه ‌ به بیت الله که آنجا قدسیانی
دعا و مرحبا گفت بسیار ‌ بقدر نزد خود آن شاهی جنانی
بسدره منتهی رفتند از آنجا ‌ که باشد او درخت سایه بانی
که برگش مثل گوش فیل باشد ‌ ثمرهایش چو اوند گلاسی کلاسی
برون شد فرع او تا پرده عرش ‌ همیشه جبرئیل آنجا آماسی
براند اسپ را تا زیر پرده ‌ بر آمد یک ملک چون زاهدانی
پیمبر حالش از جبرئیل پرسید ‌ بگفتا که من ندیدم من عیانی
ملک الله اکبر بر زبان راند ‌ تمامی کرد بانگ صالحانی

ملک دست پیمبر را گرفته — اشارت بر امامت کرد ثانی
ز جمله بودند ملکوت سماوات — هم آدم هم نوح در گروهیانی
سلامی داد و عزتی پیشتر کرد — ازو پیشین شده هر کسانی
ور آنجا ماند جبرئیل و براقی — که آنجا بود سیرش را گرانی
محمد گفت ای جبرئیل پیش او — بگفتا سیر من بس زین مکانی
بقدر پاسی مور ار پیش آیم — تجلی می بسوزد در زمانی
محمد زاحمد کرده نهان — هم احمد رفت خود باشد کافی
روایت کرد ابوبکر از عروجش — چو سرور رفت بر عرشش جهانی
براهی دید شیری با مهابت — نشسته با کمال شوکتانی
بدست راست مردی دید خفته — بدل گفتا که باشد در امانی
شده فرمان که این خفته اویس است — که بعد از مدتی اینجا امانی
پیمبر گفت یارب امر فرمای — که بینم من جمال او بجانی
شده فرمان که بعد از چند سالی — قراری کرده اینجا را اختانی
مکن بیدار او را تا بخوابد — گریزان آمده از کودکانی
بده خاتم بشیری تا دهد راه — پیمبر داد خاتم رفت از آنی
از آنجا شد محمد را هدایت — پیاده رفته چون آزادگانی
بر فرف شد سوار آن شاه جهانها — بجذب حق شده تا بی‌نشانی

ز نورش از مثال ارواح بر شد | بوحدت رفت کانجا لامکانست
محمد را ز احمد کرد پنهان | هم احمد رفت خود با یگانی
بوصف چار وحدت گشت جامع | از آن پس بود روی لن ترانی
بقرب قاب قوسین آمد چنان | احد و احمد دو قوس لب لزانی
چنان دیده که دیگر کس ندیده | شنیده سخن چو دیگر سامعانی
چنان دانست که دیگر کس ندانست | بگرده سخن چو دیگرها عطائی
خطاب آمد هزاران در هزاران | شنیده شد هزاران داستانی
بجست در عنایت گفته لولاک | بیامد از نشسته این دور گیانی
چه میخواهی بخواه از حضرت ما | اجابت کن تو شاه کامروانی
پیمبر گفت یا رب فقر فخری | وگر خواهم شفاعت را کفافی
بگفتا روز و شب پنجاه اوقات | نمازی بر تو و بر تابعانی
بگفتا طاقت پنجاه نداریم | تسهیل کن بخلق عاجزانی
چو احسان کرد از احسان وجودش | در آورده صلوات پنجگانی
از آنجا عود از فوق بر شیب | برای امت آورد ارمغانی
سخن را مختصر کردم درین جب | ادب نبود زیاده کلک رانی
ز فیضش ای جرعه بر جان محمود | میسر باد از لجه معانی

قصیده در وصف شاه مردان امیر المومنین علی کرم الله وجهه

باطن جمله جهانی ای شه مردان علی — پایه سر مکانی ای شه مردان علی

مظهر جمله ولایت منشأ اصل ولی — در همه جا نهانی ای شه مردان علی

باطنت خورشید تابد ظاهره سایه شد — در همه دوران دوانی ای شه مردان علی

سید صفدر توئی در محفل مردان جهان — پایه جمله امانی ای شه مردان علی

کرده با شمشیر را اسلام اندر عالمی — مقتدای سر جانی ای شه مردان علی

ذوالفقارت سر برید از تیغ خود در کربلا — دشمنم را سر برانی ای شه مردان علی

دلدل تو در وصف جولان هزاران کاکنان — اسپ را اول برانی ای شه مردان علی

هر دلی از دست تو دلربا بنموده جا — تو امام هر زمانی ای شه مردان علی

عشق و روح و نفس کل از تو پیدا گشته بجا — در همه بے یار دانی ای شه مردان علی

دلبری بر جمله دلبر عاشقی بر حسن خود — ظاهری از درکانی ای شه مردان علی

علم و عقل از تو منور شد درون سینه‌ها — اندرون سینه هانی ای شه مردان علی

گشته روشن آفتاب از نور تو پیدا بگو — روشنی اندر جهانی ای شه مردان علی

در بواطن خفیه هانی بر ظواهر رونما — نزد پیغمبر علانی ای شه مردان علی

پیر جمله پیرها و مرشد اهل یقین — گمرهان را ره دهانی ای شه مردان علی

شیخی هر یک شیخ از دست پیدا در زمان — مهدی شاه کلانی ای شه مردان علی

ای که چه حسن توئی اب حسین کربلا — اصل و نسلم از تو دانی ای شه مردان علی

وارثم از تو بود میراث من ای حسن — فایض جمله جهانی ای شه مردان علی

ای حبیب هر دعای وی مجیب هر دعا / مصطفی هر یک نشانی ای شه مردان علی

منصب جاه و صدارت از تو شد عالمی / اندرون هر مکانی ای شه مردان علی

ای تو لی مهر سنش شهر من دایم ز خود / اندرون هم پاسبانی ای شه مردان علی

هر ولایت را ولی از تست پیدا و ازل / مالک جمله جهانی ای شه مردان علی

عزم محمود است بر پیر انش تو ای ذو المنن / مقصدم را میزبانی ای شه مردان علی

قصیده در وصف شیخ عبد القادر جیلانی قدس الله سره العزیز

تویی غوث جهانبانی تو قطب ربانی / تو فیاض اولوالعزمی قدیر جمله ارکانی

ز صدر عرش تا ماهی همه ذرات عالم را / تویی قابض تویی قادر بقدرت تها اعیانی

تو فیض بخش کل اعیان از درست العطا / رشید و پیر بر حقی تو شیخ جمله شیخانی

ولایت را ولی از تو تویی در بذل ابدالانی / تو رشد جمله و تا دانی تو اسلام ایمانی

کرامت را تویی معدن خرق ارق را تویی گلشن / بقدرت امر ایجادی ز آن محبوب حقانی

تو از تقدیم تا خیر من التاخیر تقدیمی / تویی موجود اجمالی بدین افراد و اعلانی

تو جو ظل ممدودی تو هستی سایه معبودی / تو فیض قدس سبحانی من الجبروت و جانانی

منم از شحنه فیضت نشانی گشتهم و نیست موجودی / بفیض تو ز هر صورت گرفتم فیض نورانی

تو شمس غیب مشرقی ز آیه البیت ذرا / منم از نور ذرات شدم پیدا ز پنهانی

عیان شود در وجود من بفیض تحیر روشن / که تا بر جمله ذرات آرم عدل سلطانی

محی الدین و الدنیا بیا در ذره نورت / منور کن ز نور خود بیا از ظلم حیوانی

ندارم هیچ دست آویز جز ذات تو گیرا | تویی شیخ الحیّ الانسی خطابت قطب ربانی
بهر جایی تویی حاضر بهر شیء تویی ناظر | بحق قدرت قادر سحاب جود بارانی
تویی قادر منم عبدت تویی فاعل منم آلت | بشو قادر به عبد خود که باشم حبر انسانی
تویی پیر همه وقتی مریدم من تو پیرستی | بیمار شدم بده در خود تو هستی مرشد جانی
نظر افکن به محمود مشو رو گن به یکبار چندی | به بیز آن جود مطلق را که هستم در پریشانی

قصیده در وصف مرشدی خود عین العرفان شیخ عیسی قدس الله سره العزیز

نور زمین زمانی قطب همه جهانی | غوث اهل لامکانی مطلوب طالبانی
شمس ظهور عالم بدر رخش جمالم | ناشی از وست عالم فیضش ز لامکانی
بحر علوم و دانش عرفان حق بدانش | فضل آن پیدا گشته در او عیانی
روح مسیح پیدا دستش چو ید بیضا | عاشق بر او هویدا زنده کن روانی
رویش چو آفتابی چشمش ز رخ طلابی | جسمش یکی کتابی فهرست عارفانی
در امت محمد ثانی مسیح آمد | روحم از و حیات است بر او هر دو گانی
قایم مقام احمد شد وارث محمد | در هر دو کون امجد عیسای الشکرانی
شطار از وست روشن وانا بهر کی فیضا | نائب پاش و هم هم پیدا به هر مکانی
هم عالم است و عامل هم قابض است کامل | با جمع وصف شامل پیداست در کلانی
ناقص از و مکمل وصفش چو در مزمل | قسمت کن مدبر بر جمله کار دانی
وصفش چو وصف احمد پیدا در او محمد | بر هر یکی موحد ذات محقق حقانی

ما را چه حد و امکان تعریف او بگویم — تعریف و تقدیسی فرمود حق سبحان
جز من کسی نداند حال حبیب ما را — حالش همو بداند تا ید و رین زنانی
محمود ریز چینی از حضرت کریمش — پیشش چو ذره وارم افتاده سر نهانی

ایضاً در وصف مربی خود گوید

فیاض لامکانست درون فیض عیسوی — صمد شهنشان است درون فیض عیسوی
اظهار هر دو کون بساقی جان شده — ساقی جان جانست درون فیض عیسوی
فتاح سینه‌ها است بفتح دلان بسے — تا بنده جان جهانست درون فیض عیسوی
امن جمین زمانه بفضل قدیر شد — حسن همه جهانست درون فیض عیسوی
فتح همه مراد از و شد بدل کشاد — تاج الدین امانست درون فیض عیسوی
احسان حسن کریم آمد عیان حسن — حامی هر دو کانست درون فیض عیسوی
محمود بست فیض محمد قدیم بست — ایکن وسیله خواست درون فیض عیسوی

قصیده در مناجات حضرت باری جل ذکره گوید

یا فاعل الظهور وفی امر کل امور — فعال لما یرید اغثنی مددنی
یا باطن الظهور تجلی لنظار طور — عطانی بهل مزید اغثنی مددنی
یا جامع الوصال و یا واهل الجمال — و یا واهل الجمال و یا ظاهر الجلال
یا عاشق الظهور بجور و قصور نور — فی کل شی مرید اغثنی مددنی
یا راجع النفوس یا طالب العکوس — و یا ناصر الوجود و مصدور بصدور سے

یا قاضی القضا و یا راضی الرضا | و یا مومن الحمید اغثنی مددنی
یا واهب العطا و یا سامع الدعا | و یا معطی الوفا و یا جاعل الرجا
و یا عامل الوصول مجیب بکل امور | و مددتنی یا وحید اغثنی مددنی
یا رافق الرفیق و یا شافع الشفیق | و یا طالع المشرق و یا شارق الطلوع
یا مغنی الغنا و یا شافی الشفا | و یا رافع الرشید اغثنی و مددنی
یا لامس الوجود و یا حاصل المعبود | و یا عاطف الودود و یا شاهد الشهود
و یا رائف الرؤف یا باسط العطوف | الهی انا العبید اغثنی و مددنی
یا صانع الامور و یا مانع القهور | و یا قادر الدخول و یا حارث النفوس
و یا مالک الملوک و یا قاصد الاصول | و هبنی لقا مجید اغثنی و مددنی
و یا ساتر العیوب و یا غافر الذنوب | و یا مخزن العقود و یا مخرج الفراق
و یا داخل الوصال یا فاتح الکمال | و یا واجد الجدید اغثنی و مددنی
و یا واجب الوجود و یا ممکن الوجود | و یا جائز الوجود و یا رب محمود
و یا باعث السبب یا مانع النسب | فعال لما یرید اغثنی و مددنی

ایضاً قصیده در مناجات گوید

الهی کیف حالی یا الهی | تو رزاق جهانی از مه بماهی
ز کیم ستک بیاره قدرت بیر تو | تو رب جسم و جان ای پادشاهی
قرار جمله ناسوت بر تو | همه پیش تو می آرند آگهی

توئی فیاض جانها ز زمانه | توئی رشاد امر و هم مناهی
توئی مالک بملک و کامرانی | همه نابود مگر تو پا آلهی
همه اشیا جدید و تو قدیمی | همه معلوم و تو عالم براهی
همه کس آلت و تو فاعل شان | همه عاجز توئی قوت پناهی
قوام جملهٔ اجسام از تو | صفات و ذات و فعل و اسماهی
بجز تو نیست کس اندر جهانی | تو پیدائی میان هر سیاهی
نباشد هیچ کس معبود جز تو | نباشد هیچ کس موجود گاهی
تو با قوت ضعیفان را معین | تو با رحمت بهر یک کس لجاهی
بهر شی رحمت خود عام داری | ز هر جان بر تو صد امید گاهی
بفضلت کن روا امید ایشان | برحمت جمع کن خاطر تباهی
بشهر نفس و تن بس شد تو آئیم | بهستیت اجابت کن که خواهی
چو دست رحمت بر ما نباشد | قرار ما بجان و تن گناهی
کجا آریم رو جز بر در تو | کجا بنهیم رو جز آستانی
بموجودات بی همتا وجودی | بهر یک عهد وافی انتباهی
توئی اندر عطا مطلق چو اولی | توئی انده و فار هر کلاهی
قرار ما دمن محمود بر تو | بلکه امن تو شد بر کوه و کاهی

سخن در ترک علایق نفس خود سراید

خود را بتو سپردم از خیر و شر گذشتم انا منک انت منی
هر یک بتو سپردم ال از غیر رفتم انا منک انت منی

اسما و ادعیه و ورد و وظیفه را با خود بتو نهادم
ز اهل و عیال و آل و ز خانه هم برفتم انا منک انت منی

تسبیح و عشق و طاعت خود حفظ و پناه عصمت جمله بتو سپردم
سمع و بصر دادم جان را بتو بستم انا منک انت منی

قول و کلام و ارادت عقل و حیا و قدرت هم علم و سعت
بادا بتو مبارک شاید خواهشی گرفتم انا منک انت منی

تیمار اهل بستم لبس و شراب و قوتم نفقه بتو سپردم
از هر کتاب گذشتم از خویش دست شستم انا منک انت منی

هم دوستان و دشمن هم نفس روح هم جن هم انجم سمای
ور ذات تو فگندم احوال خود بگفتم انا منک انت منی

از دین هم و دنیا رفتم قلندرانه محمود با جالم
وا دم بتو جمالم و نفس خویش شستم انا منک انت منی

سخن در ظهور لا تعین و در تعینات گوید

آن شاه شهان چو شد عیانی
شد یاد بر آمد از بیانی

آن ماه دلان چو گشت پیدا
آمد به نفیر انس و جانی

خورشید ازل چو رخ نموده
ذرات دو کون شد علانی

و آثار نهان چو شد هویدا
اشیا همه زو شده روانی

سر لشکر جان چو گشت ظاهر
هر فوج شد از سپاه بیانی

چون روی نمود از دریچه
شد خلق جهان نظاره گانی

محبوب بتان چو جلوه گر شد
بربود قرار عاشقانی

چون باد دمیده شد بزلفش
بیخود شده جمله ناظرانی

از پرده چو شد صدای پر ناز
برخاست ندا از سما معانی

عشاق نظارہ مست گشتند — پوشیده چو جلسه پرنیانی

بنمود چو رخ بمهر دیدار — برخاست امان ز قاضیانی

بی قید بخاطری درآمد — رفت از میان عدل عادلانی

در امر و نهی چو رخ نموده — شد امر و نهی بکاردانی

خود خواه بخواه خود درآمد — شد خلق ز هفت آسمانی

هر ذره از و بخویشتن خواه — خود خواه بسجده راندگانی

آن فعل دلان چو از درآمد — شد قدرت جمله فاعلانی

رخ را چو بقدس نزهت انداخت — طاعت بنمود قدسیانی

چون حرکت حکمتش برآمد — شد فعل جهان کروبیانی

چون وقت کمال وقت آمد — شد دهر بخلعت زمانے

در خود چو کرشمه نموده — ز و گشت عیان جهان جانی

شمس ازلی چو رخ نما شد — پیدا شده این همه جهانی

شاهد چو بشاهدم درآمد — مشهود بجمله شاهدانے

سلطان سریر سیرگاهی — در هر طرفے نهاده خوانی

مستی نگر دیده همه سو — در شیشه شراب ارغوانی

در حسن بتان چو جلوه گر شد — محبوب رخان بدلبرانی

بر دیدن حسن خود چو آمد — آئینه هزار ساقیانی

زآئینه بآئینه نما شد ‌ ‌ ‌ درخواست دو بوسهٔ دهانی

چون گشت بعشق خویش سرمست ‌ ‌ ‌ بگرفت ره قلندرانه

بنشست بکنار خود درآمد ‌ ‌ ‌ در قطره رخ گرانه

جامع شده گلرخی بگلرخ ‌ ‌ ‌ آن پایهٔ حسن مه رخانی

آمد الفی ز اوج الله ‌ ‌ ‌ در جامع من رسید ازانی

الفش بالف درآمد از غیب ‌ ‌ ‌ غائب شده غیب جاودانی

در خود چو کشید خویشتن را ‌ ‌ ‌ فریاد شده بتن تنانی

در یک کششش جماع دلبر ‌ ‌ ‌ هر جسم شده بدو کشانی

آرد کششش و هر می ناب ‌ ‌ ‌ در گلبن گل بیش چکانی

در دور بدور آمده یار ‌ ‌ ‌ از مسند اوج لامکانی

لذت بلذایذ بستان کرد ‌ ‌ ‌ از هر تن لذتی چشانی

چون کجی کرد بخویش جانان ‌ ‌ ‌ زان گشت کجی باستانی

آمد بعرق رخ سمن سای ‌ ‌ ‌ از قطره اش جمله هوشانی

از پرده به پرده‌ها درآمد ‌ ‌ ‌ دلدار به پردهٔ نهانی

در چشم عیان کجا درآید ‌ ‌ ‌ چون کرد کلام لن ترانی

چون نقطهٔ غین حسن عین شد ‌ ‌ ‌ خود عین بدر شد از بیانی

چون رخ بقرات شد نمایات ‌ ‌ ‌ در دور شده قلندر یانی

چون کرد طلب بجود دلارام ‖ زان گشت طلب بطالبانی
عمال همه عمل چو آمد ‖ گشتند بفعل عاملانی
فیاض وجود فیض هستی ‖ محمود بفیض جود مانی

سخن در مراقبهٔ سر خفی گوید

بدشواری سیکے الله بسری ‖ بدلداری سیکے الله بسری
بخیر و شر حضور دوست دارم ‖ بهر کارے سیکے الله بسری
چه باک آنرا که او با دوست یکجاست ‖ بغم گاری سیکے الله بسری
قلوب جمله مسکینان دلاسے ‖ بگفتارے سیکے الله بسری
بدوزخ گر رود در وی نیاید ‖ اگر جاری سیکے الله بسری
ولا خوف ولا یحزن مر او راست ‖ گر او قاری سیکے الله بسری
خدارا یاد کن بر هر همے ‖ گران باری سیکے الله بسری
اگر خوابی و گر بیدار باشی ‖ بدل آرے سیکے الله بسری
بکن زاری ز غافل بودن از دوست ‖ بقهارے سیکے الله بسری
مترس از هیچکس ایجان محمود ‖ اگر داری سیکے الله بسری

سخن در ارشاد و تلقین سالک اصل گوید

مراد عاشق بسوی جانان مدام آید بسوز قلبی — اگرچه دارد مراد کونی دو کون صفتی ز یک حبیبی

صفت نیز آتش جدا نباشد تفکر و فی الصفات جانان — بکن تفکر بذات مولا که ذات مولا چو ره ندانی

که رود وصفی ز آب باد در آینه بین که صورت الست — که خلق انسان بجان جانان نگر بجا وصف بی نشانی

بروح جسمت تفکری کن و ان عطا محیط بلکسان — چو جان بعضو محیط باشد چنان بهر شی خدا بیابی

چو خود شناسی خدا شناسی چنانچه گفتم به بیت بالا — چه گفت احمد بگر بقولش عرفت ربی بربی بجی

هر آنکه یابد خدا ز خود را کند عطا از و بهر جانان — خلقت جن و آدمی دان برای طاعت درون کتابی

مراد طاعت شناس بشناس بهر یکی شی عیان و نهان — بگفت احمد نما الهی حقیقت شی به نزد قربی

چو قرب جانان اگر بیابی شوی شهنشه بجمله عالم — که جمله عالم ز قرب جانان و درستی بسوی شتابی

اگر تو خواهی که زنده مانی بکن فدا جان تو بحسن آن — جمال ربی ز جمله اعلا بخیز بنگر چه می بخوابی

شده است طالع ز خاور جان بروی جسمان خور جهان نشرا — اگر بنورش محیط باشی شوی بنور چو آفتابی

بخیز جانی ز سعد و نحس که سعد و نحس بعشق ناید — ز خیر و شر قدم بر دن ن بلبل باشی چو ماهتابی

بکن یقین را امام جانت پس آن نگه سیر و براه یزدان — بکن تغافل تکاسلی هم بپر از این رو بسوی شتابی

دوئی بدر کن یگانه می شود دوگانه جان یگانه بودن — یگانگی کن بهر شیونی چو گل و درآبی شوی گلابی

منود قولم هدایت جان ز محمود من نشان رحمن — دگر روانی بقول ماضی مدام آید بنو جوانی

سخن بوقت خود سراید

آنم بان آنها جانم بهر جهانے — شمسم باسمانها ماهم بهر روانی

هر دم شود تجلی بر صفحهٔ ضمیرم — هر لحظه سیف ستم بر خلق ارمغانی

منم آن بسته قلبت قلبت بیار بر من
در هم شود وجودت گر از خودی رهائی

تعطیل مقصدت را زان رو گذشته آید
هان عزم کن دریغا چون از ستمگرانی

ما را گذاری آرسی عزم بدل سپاری
شلی من چگونه یابی زین کردن کتانی

آحدم بوحدت تو نکنم رهی بجز تو
بکنم بیان دلجوای سرو سرانی

منم آنکه من تن آنم تن من بتن شناتم
از تن بتن کنانم اقوال لامکانی

مفتاح قفل مایم معبود کارسازم
محمود شاه مهبازم در جمله خسروانی

سخن براز و نیاز گوید

بدین بازو کنارم در گرفتی
بغیرت در زدی و باز بستی

نکردم شلی رضایت گاه فعلی
توئی فاعل بهر یک اوج و پستی

عروسم را چو کردی در نکاحی
مشو اعراض ای یار بهشتی

همیشه در اطاعت بود فعلم
نبودم من گهی در خود پرستی

بدم من کالبد افتاده شلی خود
تو جان من شدی ز آنم بهشتی

هر آن رنجی و راحت که باشد
ز تو بر پشت اسی روح جستی

خجسته پیکرم ما را مکن رد
مرا شاید ملکن در عین مستی

بدم در ذات و هم در ذات هستم
بذلت در زدی از من چه خستی

ز تو بر تو بود هر شب و صولت
برنج در راحته با خود بجستی

منم محمود محمودت بهر دم
سعیدم چون دلم از غیر شستی

سخن در وحدت وجود گوید

بمعشوقان کند حق دلربائی — بعشاقان کند حق جان فدائی
با آهو چشمها حق می نماید — بحسن و کرشمه آرد غمزائے
بهر جا اتحاد آرد دلارام — زهر دل میکند حق آشنائی
برآرد از زبان لفظ یگانه — بدلداران کند حق خودنمائی
زحب دل همی شنود سخن را — برآرد مقصد مسکین گدائی
ز استغنا بدریوزه رسیده — زخلوت آمده در هر سرائی
بعزم هر دو دل خود را شتابد — میان هر یکے خود نے نوائی
حریفے را اگر ز خلوت خود — بجلوت شد برائے خود ربائی
زهر رو وصل خود را تازه دارد — زهر جائے همی جوید بقائی
بقبض و بسط جمے شد مبدل — گہے باقی شود گاہے فنائی
ز شهر نیز و برون آمد اسما — عناصر کوکب و ارض و سمائی
نمایان شد هزاران در هزاران — یکے بشناس محمود اخدائی

سخن در رویت الحق فی کل شیئے گوید

عالم مطلق جمله کس حق کل شئی فی کل شئی — از یکے دو پیش بین حق کل شئی فی کل شئی
یک آمده در جمله ناسوت ان جمله آمد — هیچ شود در نفس حق کل شئی فی کل شئی

گفت قرآن کنتم امواتاً فاحیاکم ببیت ثم یحیی جمله کس حق کل شئ فی کل شئ
کل شئ یرجع باصل خویش هر دم هر قدم میشود بانگ جرس حق کل شئ فی کل شئ
هر دو عالم کبریا الرحمن احمد ه گفته بود ارض و مه عرش و کرسی حق کل شئ فی کل شئ
قول رب العالمین است من محیطم بر همه در همه اشجار و خس حق کل شئ فی کل شئ
لا تحرک ذرة الا باذنه کن نگاه پنج و شش و پنج و شش حق کل شئ فی کل شئ
هست انسان مرکب الرحمن بشنو ای عزیز چون سواری بر فرس حق کل شئ فی کل شئ
جان محو است در ذات خدا فانی و محو همچو ماه است و شمس حق کل شئ فی کل شئ

سخن در مناجات راز و نیاز گوید

موجم ز بحر جان تو من از تو ام تو از منی اعضای من برهان تو من از تو ام تو از منی
جسمم لباس ذات تو پیدا نمودار آمده خطرات با پایان تو من از تو ام تو از منی
روحم ز روح قدس تو در نفخه اظهار آمده قولم همه شایان تو من از تو ام تو از منی
مبسوط محبوبم ازل هر شب بسجی آمده این کرب از احسان تو من از تو ام تو از منی
دل بردی از من در خودی بر خود پرستار آمده ترکیب من پنهان تو من از تو ام تو از منی
گنهم ز ظل عفو تو از خود بغفار آمده وصفم ز وصف شان تو من از تو ام تو از منی
بیخود بخود از نفس خود بازی کنان بار آمده خلقی همه از کان تو من از تو ام تو از منی
بذر از نهال وحدتش در جمله اشجار آمده سرم همه سامان تو من از تو ام تو از منی
اول تا آخر در جهان این جمله دیدار آمده ظاهر بطون از شان تو من از تو ام تو از منی

خود از ازل اندر زمان پیدا با سر آمده — در روح من فیضان تو من انی توام تو از منی

انسان من نسیان تو در جمع کفار آمده — نسیان من انسان تو من از توام تو از منی

محمود را از جان و دل بر خود خریدار آمده — محمود و محبوب آن تو من از توام تو از منی

سخن در خیال خال سر آید

من با تو هستم در جمله حالی — در روز و در شب در ماه و سالی

با کس نباشد کارم بجز تو — جز تو نیاید در دل خیالی

خال خیالت در دل نشسته — آن خال در چشم بیند جمالی

در خال چشمم عکس جمالت — در خال حسنت عکسم کمالی

در ذره بینم خورشید رویت — بر روت باشد هر ذره والی

شد دال وار این در دال دریا — دریا بموج یمین و شمالی

ز غرب وجودم بشرق است رویم — شد از شرق رویم بعالم وصالی

بعالم ز عالم علوے در آمد — ز علمش عمل را در آمد زوالی

بمجموع جمع الجمع می سر آید — ز حد سمک تا سما این مقالی

سخن در ظهور بود و نابود و ظهور نابود در بود گوید

در احد بود و احد ازلی — حسن خود دید چشم لم یزلی

عالمی را بحسن پیدا کرد — شد عیان از بطون نشان ولی

خواست خود را بدو کند ظاهر — گشت پیدا در آدم جهلی

اولاً حسن بعد از آن شد عین — نقط بر عین کرد هر محلی

خویشتن را نمود نسیانی — بغیور صفات شد بدلی

گشت بیگانه آن یگانهٔ خویش — هر زمان هر مکان دگر عملی

محمود اشناس در همه جا — خویشتن را یگانه جملی

سخن تنزیه در تشبیه می سر آید

چو زلف دوست پراگنده شد بهر کوی — شدیم واله و شیدا همه بهر سوی

بزیر چشم جهان جمله زلف می بینم — که بسته اند دلم را بجعد هندوی

کجاست پیر مغان در دهد می نابم — کند حواله لبم را بلعل دل جوی

بهوسه شکرین کام دل تمام شود — مه دو روز شود ردی یاسمین بوی

ز زهد زاهد و از فعل عابدان ازمان — نگاه دار خدایا ز جهل بدخوی

ز جور تجبی دوش پیر ما برفت — بسوی میکده پوشیده در تکاپوی

دوان براه نهانی جمیع مع بچگان — ز راه خویش براه دگر بیک گوی

عروس دهر زمن دوش شکوه ها میکرد — که عمر جمله برفته بهار یا هوی

بخور پیاله به محمود تا شوی زنده — شوی خلاص ازین بیهوده سخن گوی

سخن در تجدد امثال گوید

بر دور دگر تجدد امثال در سری — در تحت آن تجدد امثال دلبری

هر آن لمحه لحظه و ساعات نو مثال — آید رود مدام مثل باد صرصری

یقین در قلب محکم کن بمقصدهای دارینی	تو عهد خود زمن مشکن مرا تو داری چه غم داری
بهر دم خود زمن یاری چو من هستم چه فکر آری	که محمودم بهر از من مرادداری چه غم داری

سخن المومن مرآت المومن

منم مرآت تو در جمله حالی	چه یوم و لیل و هفته ماه و سالی
چو سایه می سر آید قول و فعلم	بجز تو نیست سایه در مقامی
امید سایه از تو آمد ای جان	که بر سایه است از رویت اهالی
منم مرآت و جانم سایهٔ تست	بجز ذاتت بسایه کم مجالی
بجنبد سایه سے حرکات جانان	بمرآت است از رویت جمالی
بوصلت سایه شد مکتوم از دل	ظهور سایه پیدا از وصالی
خیال و وسوسه آید ز سویت	بجز تو چون بود در دل خیالی
ز تو موجود این حرکات و سکنات	کسے بود ست بجز کاتم و بالے
جلالت در جمالم شد مجمل	جمالم را دلایل از جلالی
همه اشیا نماید راه بر تو	که هر اشیاست بر رویتو والی
بر ربوبیت کنان بر جان محمود	درون باغ تو هستم نهالی

هو الناطق بلسان الوقت کما ینطق بلسان العم

منم آن خود که فعلش مظاهر کیانی	منم آن شهر که اصلش به است از زین بانی
منم آن وجود واجب به بقا هر وجود کے	بجهان طلسم اسم ز برایے کامرانی

شنم عین آفتابم بمیان چار طلعت ... آثرم بهفت ارکان بوجود نو علانی

صفت وجود واجب بوجود ممکن آید ... همه امر شد هویدا بخلایق دو کانی

پدرم بعمر شش روز زاده مرا بحمل من ... بحقیقت وجودم نرسد کسی عیانی

شنم آن حقیقت کل که بسر تو خفتم ... مه و خور فلک بجوهی پی من همه دوانی

پی نیح تو عاشقم من که زکبریای عزت ... بدر آمدم هویدا بظهور حسن جانی

ز بطون خلوت خود بره نیح در برایم ... ره نیح در درایم بصف ملایکاسی

صفتم دو در آمد ز وجود من بر آمد ... بوجود من در آمد بره کروبیانی

نقطم ز دایره کل که بچشم تو در آید ... نقطه بیون ببینم که عیانم از نهانی

بجد او سیلام من بوجود بر ز خم من ... بمقام سر رسانم اگر از پیم روانی

صنم آدمم بصورت صمد آمدم بمعنا ... بغبار وحدتم من ز دوی خود امانی

ز نشان بهشتالم بشهادت ظهورت ... بحقیقتم نیابد نه ملک الانس و جانی

ز کلیم نی کلامم کلمات قدس جاری ... که بصفحه بیاضت قلمم کشان نشانی

همه نور شد ظهورم ز همه لطیف نورم ... ز زبان میزنم من که قلم از و کشانی

ز زبان سخن سرایم ز لبان خود برایم ... بسماع خود در آیم بعلوم نطق دانی

نه هر ادوجود بودت نه هر است جسم و روحت ... نه هراغم سجودت نه ز مسجد و بتانی

نرسد بقدرت من دگری حیات آری ... ز قوی قویانم بخلایق دو کانی

بر خان هر فنانم بنظاره عیونم ... بجمال ز جمالم بنگر اگر توانی

آدمم نگاه بین گر جمال جان جانم — نه ز طبع ظلمت آرمی نظری به جسمانی

بلبان لعل بها بدلت نظاره میکن — که ز سر دل هویدا بدر آمد این ترانی

نفس نفوس بها نها که ز نفخ من ظهور است — بلب زبان محمود آمد بدستانے

سخن در اتحاد جمال سراید

هر سو که رو آرم ز خود من با توام تو با منی — مستم بفعل نیک بد من با توام تو با منی

هر جان که در جسم آمده از عرش تا تحت الثری — بسته به تجمل من رسد من با توام تو با منی

از جسم غیر آید بسی جسمی نباید لذتی — لذت ز وصف تو بود من با توام تو با منی

چون قابض و باسط توی است قبض و بسطم در جهان — در وحدتم الله الصمد من با توام تو با منی

چون هادی ضال آمدی مهدی مضلم در زمان — تو سر یکتوئی احد من با توام تو با منی

جسمم توی جانم توی هر روز جهانم توی — کز روح تو از من جسد من با توام تو با منی

بیرون درون هر مجلسی مستی توی جانا بیشکی — از سر دل عطرت رسد من با توام تو با منی

علمت بمعلومات تو نعمت بمعقولات تو — نورت درون قلب الاسد من با توام تو با منی

جسمم بفعل آرد گذر در لامسم هم ذائقه — روحم ندانست می رسد من با توام تو با منی

نور بصارت ناظری در سمع من تو سامعی — در شامه عطرت کشد من با توام تو با منی

یک سر دل فرمودکه ایم بحاضر ناظر است — تو از ازل در خود ابد من با توام تو با منی

ایجان من جانان من فاعل توی در جان من — فیاض فیضت میدهد من با توام تو با منی

ایجان من در هر یکی آرد تصرف بیشکی — حسن تو در دل می خلد من با توام تو با منی

مجموعہ در مجموع من ہر دم تصرف میکند | از یک رسد صد در عدد من با توام تو باہمی

ہدیہ شب عرفہ عید اضحی است

ہر دم دم نو آید از جانب سبحانی	جان بر ہمہ بر باید بر عزت رحمانی
ہر دم گل نو روید بر شاخ درخت جان	دل بر ہمہ بیدل شد گشتہ ہمہ قربانی
ہر دم چمن روید از ارض سپہر دل	بر دیدن یک جانم نازل شدہ مہمانی
ہر دم بدلم تابد ماہ رخ نور افگن	نور خور افلاکے آید ہمہ جا فانی
ہر دم بسرم آید غوغا بہمہ غلغل	بحری کہ لبش جانم جانی کہ بجسمانی
ہر دم بدمے آید یک ہدیہ بمحمود دم	این جملہ فتوحی بد کردم بسخن رانی
ہر دم دم رحمانم نفخہ زند از جانم	از من ببرد ہر دم یک مظہر سلطانی

قال النبی صلی اللہ علیہ وسلم العالم کرب الرحمٰن

یکدم بباطن ایم و یکدم بظاہری	یکدم باول آیم و یکدل باخری
یکدم کنم دو دم بدو دم شد ازل ابد	یکدم ببلبل دیوم روانم سراسری
یکدم بماہ و سال و بقرنین وحقبہا	یکدم مسافر آمد فلک ہم مہ و خوری
یکدم بجلہ انس و دویم بجن روانست	یکدم بلشکر آیم و یکدم قلندری
یکدم بغلغل آیم و شور و فغان کنم	یکدم شوم سکوت درون ذات از فری
یکدم بسلطنت بکنم عدل و داد خلق	یکدم شوم غنی و لباسم چو گاذری
یکدم بکاردان بزنم کوس رحلتے	یکدم شوم قرار دیکدم مسافری

یکدم درون بحر و باموج و آبله	یکدم باتش ایم و باشم سمندری
یکدم تجارت آرم و یکدم بیزم بخود	یکدم شوم بشوق با نواع دلبری
یکدم بمیر آیم و یکدم شوم دلی	یکدم شوم بشاه ولایت حیدری
یکدم بجا کسپاے جہانم بہ تحت ارض	یکدم باتش آیم و باشم مجری
یکدم بباد تیز روانم بر فرقی	یکدم بکوه و دشت خرامم بصرصری
یکدم درون بہار و یکدم شوم خزان	یکدم عیان شوم بہمہ برگ احضری
یکدم تواضع آرم اخلاق و حلم و ہم	یکدم بمحمود شوم میر و سروری

سخن در بیان حال خود گوید

زواجب شد مرا در خود زبانی	بذره جملہ عالم شد عیانی
چنین وقتی اگر بر تو در آید	بتر قد زہر اتت ہم خود نمائی
وجودم مرکز کونین گشتہ	جہان شد دائره از من علائی
ازین برتر نباشد سیر انسان	زعلوی میر و سفلی کشائی
کہ انسان ست در نسیان مرکب	کہ ہر دم آیدش ہستی بجائی
کہ ہستیت بود زنار جانت	بود زنار از ہستی نشانی
تو محمود امباد رہستی خود	کہ ہستی را نگن بدامن ہہانی

سخن در وحدت مطلق سراید

بہر سو رومی و چون شد عیانی	فناگشتہ ز دل ہر دو جہانی

بریده شد دو دست و پای از خود — دو چشمی کور شد دگر سامعانی

دل از خود رفت و جان از خود فنا شد — ز خود گل شد از وطال اللسانی

مراد آمد میانِ نامرادی — حیاتے یافتم در مرده گانی

ز فقر احمدی شد فخر ما را — که فخرم فقر احمد را نشانی

غنا و عز ہم پیداست در فقر — تجلی جلالی شد میانی

نگارم و ترحب و تر دارد — بو ترشش عالم سفلی زمانی

ز سترِ نو کهن را در گرفتم — که شاهم کهنه پوشش لامکانی

احد در خرقهٔ احمد خرامید — محمد نام شد در کاروانی

بخود پوشی نگارم کهنه پوشید — بکهنه هم نمی ماند نهانی

کهن بود و بکهنه گشت راغب — بنو آمد نوا کرده از اسے

منم از کهنه زائیده بدنیا — که نو زائیده محبوب بتانی

منم محبوب خلق هر دو عالم — دو عالم از جمالم شد مکانی

بعشق خود جمالم صد پریشان — پریشان از پریشان شد جمالی

همه وقت است وقت کهنهٔ ما — بهر وقتے جداسے دیگراسے

شهنشاهِ بتان بر بت هویدا — هویدا شیوه شاه خسروانی

عیانی در عیانی از عیان است — نهانی در نهانی از نهانی

بدر شد آفتاب شرق جانها — بدر شد ماهتاب انجمانی

خرامان در خرامان از خرابان | خرمی باشد که خراز خود خرانی
نگویم خر خر عیسی برافروشی | برافروشی بحضرت ارمغانی
غنی شد از غنی حسن مغنی | مغنی ور جهالم جاودانی
جمالش را جمال دیگر آید | خیالش را خیال خیالانی
که خیل از خال مه رو شد پدید آ | خیال خال هم از رخ سمانی
بفقر آئی و نگر احوال جانها | که بی فقر آیدت پرده درانی
مبت سنگین هزاران بار دارد | بدین شکر لب مه چون گرانی
سنگم خواری شکم خواری شب و روز | گرانی از گرانی شد گرانی
گران باری بمانند اندرین جای | سبک رفته ز بیت اصفهانی
تعلق شد حجاب اندر حجبها | حجاب اندر حجاب ارغوانی
شعاع شمس را بدر شمس بنگر | که لوزم با وجودم بت جانی
ز علام آمده اعلام اعیان | از ان محمود را کشف معانی

غزل حرفین که مبدا و منتهای او حرف یا است بهر بیت همچنین در مبدا هر باب بر ردیف آورده

یوم الجزا چه آری بر دوست ارمغانی | چون نزد تو نیا شد از یک عمل نشانی
یا قوت بعد عفت را محفوظ کن بقیدت | تا روز آخرت زیور بود علانی

یکسان اگر بداری اوقات خویش یارا | تا روز حشر وقتت یکسان بود فانی
یوسف بجاه آئی از خویش گر برآئی | نور از رخت بتابد بر روی تو علائی
یونس به بطن ماهی گر در رسد چگوئی | کانجا حساب باشد از کردن نهانی
بل باش در عبودیت خالص لوجه الله | طاعت ز خویش باری تا خویش را ندانی
پوزک بود بسر آنکو دل را بجیب بیند | کان سید رسولان گفته ورا چنانی
یزدان ترا سرشته از بهر معرفت را | بشناس قدرت او در جمله جهانی
یاری مجو بدنیا از هیچکس تو محمود | یار وفات باید هر لحظه کامرانی

چند الفاظ عنایات بدوست یاد می‌نماید

یاد باشد که درکوی خودم برخواندی | از همه خویش و قرابات و زخود برهاندی
یاد باشید دلم را بحبیب بستی | از حبیب بجمالی تو بسی درماندی
یاد باشید ز عشقت بجهان می‌گشتم | در همه کوه و بیابان تو مرا گریاندی
یاد باشید بحضرت چو قدم آوردم | عزتم کردی و بر مسند خود بنشاندی
امروی خلعت دیبا حریری احمر | در برت بود سرم را بکنارم نشاندی
یاد باد الضیافت چو مرا بربودی | هم بدان راه بسی بوس و کنارم نشاندی
یاد باشید چو بر عرش قیامم آوردی | در همه خلق مرا خوانده خلع پوشاندی
خرقها دادی و گفتی که بر و هم پوشان | از دهن لب بلبم برگ بمن بخوراندی
یاد باشید شده مست ز تنبول تو لب | پس بصحوم بسوی عالمیان گرداندی

یاد باشید که گفتی جان محمود منم — همچنین اکثر اوقات خطاب افشاندی

باتمام مهر باب یک مناجات همچنین خدا گفت

ای تو بجد اول وهم آخری — وی تو بجد باطن وهم ظاهری

ای که موج باطنت شد بر ظهور — وی که روز وشب بعالم دایری

ای که از اعلام با جسام اسفلی — وی که از اسفل با علا طایری

ایکه در ارواح با جولان کنی — وی با فلاک واراضی سائری

ایکه طاقی در همه ازواج خلق — ویکه ز وجی در صفات عسکری

ای بلبسکرها انبوه در جهان — وی توئی پیدا ابلکای لشکری

ای بخال وخط محبوبان ناز — وی همه جا عاشقی و دلبری

ایکه از تو ذره پوشیده نیست — وی بباطن ظاهر ما ناظری

ای بهر سوئیکه بینم شاهدی — وی بهر جائیکه باشم حاضری

ای زجای لامکان سافر شده — وی بپیش پس وهی چون قنطری

ای مکان من بقیست هم زتو — وی که ما ذره تو شمس خاوری

ای که خبر فعلت مرا فعلی حرام — وی بسودای جهان سوداگری

ای که تو سوداگری ما سود تو — ویکه ما سریان تو از ما تاجری

ای که من در خواری وذلت بدم — وی بیک چشم تو گشتم فاخری

ای که فخر وذلت من از تو شد — وی برون وهم درون تو آمری

ای که ما صیدیم و تو صیاد ما | وی که صید تو بخشکی و تری
ای که ما میت تو غسال منی | وی که ثوب آلوده ام تو گازری
ای که ما جامه تو میپوشی مرا | وی گهی کهنه گهی نو عنصری
ای که وصفت در عناصر آمده | وی که تو کاتب من از تو مسطری
ای که من آئینه تو بینا رمن | وی که من چشم تو در ما باصری
ای که ما علیم و تو عالم بما | وی که من عاشق تو عشق رهبری
ای که من مقصود و تو قاصد بمن | وی که من سحریم تو از ما ساحری
ای که من محفوظ تو حافظ بمن | وی نگاهم دار از شر شری
ای منزه آمدی از خیر و شر | وی عدم شد خیر و شر در تو سری
ای که ما حمدیم و تو محمود ما | وی که از گویایی و شنوایم بری

باب الف قصیدهٔ اول غزل که ابتدا و انتهارا و حرف الفست

ای ز هستی میبرقی جوش از رهم لسها | در همه جان طبایع میشوی خود انطفا
آید از غیبت بعالم جمله اسماء صفات | ابتدا ز ذات و افعالی و آخر منتها
استغنا استکانت استطاعت از تو شد | اعتقاد و اجتهاد و اشتهاء و التجا
از تو بگشاید فقاع و از تو آید انقلاع | رب ارنی از تو آمد از اولوالعزمی صفا
آتش دوزخ که شد علن از سبز طاوسی | از جلال تست اوج آور بحضرت التقا
او مگر اعفر هم اصفر احضر و اسود که هست | زین عروسی عور رعنا از تو آمد دلربا

اصغر و اکبر کہ از ام النجوم آید بچشم
از نواز سرِ تو پیداست درینج سما

اندعد سیمرغ تا موری کہ جان آور بود
ہر یکی از جان و دل سوی تو آرند اقتدا

آنکہ مرآت فلک تا بدر و نور رخت
درر بوبیت شوی نام السمای دایا

آب عشرت از ابوالحرکت کہ می آید بروں
اندران نوبہ تو آید با کمال اشتہا

آنکہ پیدائی میان جبہ خورشید و ماہ
در دل ہندوی طفلم در گرفت انزوا

از دل محمود باری فیض قدس از لامکان
بر لسانش جرعہ جرعہ می چکی از ابتدا

سخن در مناجات حضرت باری عز اسمہ گوید

نگارا کردگارا کار دارا
رحیما دایما پردہ و گارا

خدایا خالقا برا توا با تو
حبیبا محسنا آمرز گارا

مجیبا ربنا معشوق جانہا
الٰہا لا یزالا کامگارا

عزیزا اکرما امن امانا
وجو دالا صمدا معبود دلہا را

جمیعا جامعا کلا کیانا
رؤفا راحما داور دوارا

حییا تا حامیا حاضر لقایا
شہود ا شاہدا اظہار مارا

ودودا مسکنا مستان نوازا
سلیما وافیا امیدگارا

سمیعا باصرا ناظر ہر وجودا
علیما قادرا قدرت شمارا

بہرنا بود را باید کنانا
وکیلا حسبنا صبح و مسا را

ملوک مالکا ملک جہانا
عطوفا ذلبرا دلدا یارا

لیو کیونا کائنا کونین کانا — دهورا داهر و بهار دارا
غنیا رازقا رزاق جانها — ظهورا نورا پر نور مارا
غفورا غافرا محبوب کانا — مجیبا معطیا مجموع آرا
جمیلا مجملا اجمال جانها — رقیبا رافعا مار شمارا
جلالا ذوالجلالا با کمالا — حفیظا حافظا محفوظ ما را
مجیدا واجدا معبود بودا — قویا قوتا قوت کنارا
حکیما باغنا محکم کنانا — مقتدرا داسعا احمد نگارا
حمیدا حامدا حمدا حمودا — ولیا والیا محمود کارا

سخن در کلام حال بر ردیف الفین بر آید

ای وجودم شد عیان در ذات ایمان شما — دیگر ایمان شما گشته عیان در ذات ما
ای من لا یمانکم بسته وجودم در جهول — در طبل لم ظاهرم پیدا درون نشو و نما
ایکه گم از من شدی طعنه زنی بر جمع من — هر که بر من طعنه آرد کافر آید دائما
ایکه بر من طعنه آری سلب ایمانت شود — توبه از بر تو رهی نه خویشتن را ساملا
ای وجود ماست مرآت جهان از روح و جسم — عکس عالم در وجود ماست لیکن تو عما
ایکه ذاتم مستتر گشته درین جسم و جود — در وجودم ما رمیت از رمیت حق رسا
ای وجود ما مراد اکل و شرب و جمع زن — آری این دارم ولی در چشم من عدن سما
ایکه بی تشبیه نامم در نظر تحقیق کن — بی صفاتم سجده ناید گرچه قدش رسا

ای محمود آمده در حمد یا فی صفت حق — چشم را نیکو بمال و ببین مبین نه از عما

قصیدهٔ عقیده در شان سلطان الاولیا علی مرتضی کرم الله وجهه

یا علی الله الله یا علی ارحم لنا — مستفیض فیض خود کن قلبنا و روحنا

ای بطون اولیا روی ظاهر جمله رسل — کن مدد از باطن خود در ضمیر سرّنا

یا علی الله الله یا علی امداد علی — در حجاب ظلمتم مکشوف گردان قلبنا

ای تو ای اندر ضمیر از گوی هر یکی — خاطرم را کن بجا محفوظ کن از طرفنا

یا علی الله الله یا علی اسمع دعا — تو مجیب هر دعائی کام بخش جسمنا

ای بجمله ما سوا الله تیغ نفی تو روان — نفی تیغ خود بر ظلمت افعالنا

یا علی الله الله یا علی تلقین بکن — کلمهٔ اثبات حق مکشوف کن فی عینینا

ای بجمله اولیا تلقین تو از بانشت — رشد فرما بر ظهور و باطن انفسنا

یا علی الله الله یا علی اعطی سؤال — رد مکن سوال مرا بنگر بدین احوالنا

ای علی در ام الکتاب از علم حق — علم حق جو از آن کنان از باطن اسمنا

یا علی الله الله یا علی حاضر ظهور — میرسان از غیب فیضت جذب کن احصنا

ای علی الله شاه اولیا در هر زمان — فیض تو تا روز آخر میرسد هم اهلنا

یا علی الله الله یا علی میدهم نفس — تا ز یک نفخه بدر گردد دوئی من نفسنا

ای بجا او قتی زما در وقت یا شو تقسم — استقامت بی تو نا ید در همه از ما ننا

یا علی الله الله یا علی از بیکسان
جز تو دیگر کس ندارم اندرین ظلماتنا

ای تو بیکس را کسی در غربت ظلمت سبب
زان مدد کردی بوقت قهر بر سلمانا

یا علی الله الله یا علی ذات احد
اول و آخر تو ظاهر باطن ابطانا

ای تو مظهر مظهر اسرار درگاه اله
حفظ ما کن در حوادث از همه اعدائنا

یا علی الله الله یا علی اهل ظفر
نصرتی در ده مرا بر هر یکی احکامنا

ای که فیضت میرسد در روح من هر لحظه
چونکه از آل توام من مستفیض جدنا

یا علی الله الله یا علی مرتضی
فیض رحمت را بده بر دین و بر ایماننا

ایکه محمود آمده در شاخ تو آخر ثمر
یا علی الله الله یا علی ارحم لنا

در وصف غوث العالم شیخ محمد مخاطب حاجی حمید بن خطیر الدین رحمت الله

ای شیخ تو شیخ همه او صفتم وصف ما
آسایه ات بر من فگن یا سوی سایه بینما

ای غوث درگاه غنی وی فیض اهل یقین
ارشاد تلقینم بکن تا نور یابم از عما

ای قطب اقطاب زمان وی فیض فیض دو جهان
آ یک نظر بر ما فگن اقدام گردان سوی ما

ای بدل ابدال زمان وی وقت اوتاد گران
آ تجیب اعیان شنوا و بینا عالما

ای بدلیل ظلم من وی سامع اقوال من
آ عاطر عطاریان همرنگ و همشب همدما

ای مهر خورشید زمان وی وجه جانی تی ...
آ نور تو بر من فشان در هر زمانم ساعتها

ای هادی جمع دلان وی کل شطاریان
آسایه و طایر کنان جان و دلم را همها

ای جود فیض احمدی صلی الله علیه ای تاج سکر مدری | آسا لک آب جدی مقصود راه عشق ما

ای قاضی حاجات من وی واصل اثمار من

آ جود بسط دستها بر حال بر محمود دم آ

قصیده قصیده در بیان توبه می سراید

میگو بهر شام سحر استغفر الله ربنا | از معصیت میکن حذر استغفر الله ربنا

میگفت احمد مصطفی صلوات الله علیه هر روز سبعین تا | آدم ز توبه شد گهر استغفر الله ربنا

ابلیس دور افتاد از این تا توبه نشد از فعل خود | از حق شده لعن و قهر استغفر الله ربنا

توبه بکن از معصیت وانگاه در طاعت قدر آ | از جمله هیش کن حذر استغفر الله ربنا

بهر دردها آمد دوا داروی عصیان توبه ها | از توبه شد عصمت ثمر استغفر الله ربنا

توبه سعیدی ابود ذلت عصیان شقی | روز جزا اندیش وان سقر استغفر الله ربنا

آثار بدبختی بود کبر و حسد بغض و بخل | بر همچنین آمد زجر استغفر الله ربنا

شرک در یا شک اینجمله ماضی اکبر است | بر این همه ز ایمان ضرر استغفر الله ربنا

با جمله عضو توبه کن توبة النصوحا تا شود | کن توبه از جمله صفوا استغفر الله ربنا

از سمع توبه کن بسی کاقوال لایعنی رسد | از قول بیهوده گذر استغفر الله ربنا

چشمت بکن کس مکن جسن خدا اسطلق ببین | رویت بکن بر یک امر استغفر الله ربنا

از سجده مخلوق کن سیما خج و پاک ای پسر | تا از پسر باشی پدر استغفر الله ربنا

بر سر بکن بار جهان بار خدای بر سر است | بار جهان بر کن ز سر استغفر الله ربنا

دست از گرفتن قبض کن بی حق همه باشد فنا | بشنو سخن را ای پسر استغفر الله ربنا

دو پای رفتار جهان ببر و درون خود بشو | از هر یکی مسکن سفر استغفر الله ربنا

در دل یکی را جا بده بی حق همه است بدان | میدان فنا دور قمر استغفر الله ربنا

غوطه بخور در بحر هو تا ذوق یابی مو به مو | بر جملگان باشی فخر استغفر الله ربنا

از توبه بینی وهم و لی گشته و لکی مدعی | از توبه گردد خاک زر استغفر الله ربنا

امیر

هر چند توبه میکند تا هستیت باقی بود | توبه ورد و نار و اثر استغفر الله ربنا

توبه بکن از هستیت تا هستیت فانی شود | تا در بقا باشی ثمر استغفر الله ربنا

بعد از فنا اندر بقا بر تو حسابی نا روا | ذنب خدا بر جان شکر استغفر الله ربنا

تا نفس تو باقی بود طاعات تو ضایع رود | این طاعت نفست بهر استغفر الله ربنا

گر نفس تو فانی بود شرت همه خیر آیدت | با نفس خیر آید بشر استغفر الله ربنا

توبه بکن از خلق حق و انگه تائب شو ز خود | در روز و شب میخور خمر استغفر الله ربنا

دانشگاه

از غیر حق توبه بکن باشی تو مقبول خدا | در خیر و شر منگر نظر استغفر الله ربنا

از توبه دایم توبه کن خواهی اگر تائب شوی | پوشیده از خلق این هنر استغفر الله ربنا

اسرار اگر توبه کنند آن توبه تر و یکم گنه | گنهم با برادران نگر استغفر الله ربنا

من گر گناهی میکنم جنت بمن باشد قرین | زین توبه ما را شد ظفر استغفر الله ربنا

محمود محشو آمده در حمد و پاک از حمد هم
تائب شده از زیر و زبر استغفر الله ربنا

قصیده

قصیده در طلب و اشتیاق بطون خود گوید

عشق تو صورتی گرفت دل و جان بیا بیا
عقل بدر شده ز سر نازکنان بیا بیا

وہم و دوئی بدر بکن کثرت وحدتی بجو
ظلم و جفا فرو گزار بت شکنان بیا بیا

تفرقہ راز خود بکش خاطر خویش جمع کن
جمع بجمع می نگر سرو روان بیا بیا

غفلت خویش دور کن باش حضور یار خود
یار زیار ہم توئی یار دوان بیا بیا

نار توئی و باد ہم آب توئی و خاک ہم
نور توئی ظہور تو ماہ زمان بیا بیا

رحم کن بر این گدا نام تو آمدہ رحیم
رحم توئی گدا توئی قہر نشان بیا بیا

روز توئی و لیل ہم ماہ توئی و شمس ہم
ارض و سما وجود تو نفخہ دمان بیا بیا

رزق دہندہ ہم رزق خورندہ ہم رزق تو
رازق کل اسم تست رزق عیان بیا بیا

عمر قصیر کن طویل آب حیوۃ در بدہ
عمر توئی حیات ہم در کلان بیا بیا

ذوق شوق در بدہ وصل بیا فراق کی
ذوق توئی و شوق ہم وصل نہان بیا بیا

بندہ توئی خدا ہم شاہ توئی گدا ہم
طالب خویش ہم توئی مطلب جان بیا بیا

نور ظہور خود بدہ اسم تو آمدہ است نور
نور بیا ظہور کن یار جہان بیا بیا

سرو خرام من توئی مونس جان من توئی
سوی میان من توئی قد الفان بیا بیا

نور تو فوق نورہاست حسن تو حسن لم یزل
لطف تو فوق لطفہاست نور دلان بیا بیا

مار سیاہ زلف تست جملہ جہان بقید او
قید جہان است قید زلف مار گزان بیا بیا

خوی تست پر نمکدان نمکت درون جگر
قلب جگر کباب گشت چو جوان بیا بیا

ذہن فراق دور کن سبق وصال انجوان — گل بخرو در دیده سبق بخوان بیا بیا

ناز تو اندرون جان جمله نیاز ناز تو — ناز و نیاز من توئی حال بدان بیا بیا

قال گذار و حال گیر جان و محال دور کن — قهر جلال را بهل لطف جهان بیا بیا

بوسه بده کنار ده ذوق بجان و تن بکن — جان و تنم فدا را آنست حسن تابان بیا بیا

نور جهانت خدا است ارض و سماست بندهٔ آ — خضر حیات زندهٔ شیرلبان بیا بیا

از دل و جان عروج کن همگان دخول کن — غلغله در بروج کن ماه مهان بیا بیا

مست کنان پیاله ده از نقل لبت چه الله — مطرب و ساقیم توئی پیر مغان بیا بیا

شاه توئی بملک خود نیست دگر شریک تو — وهم شریک دور کن شاه شهان بیا بیا

یار توئی رقیب تو کار توئی مجیب تو — حب توئی حبیب تو با دوزان بیا بیا

نفی تیغ لا بکن جمله فراق محنتم — باش ثبات وصل خود تیغ بران بیا بیا

حالت ماست مضطرب نیست سکون بجان و تن — ساکن جان من توئی امن امان بیا بیا

بار بده درون حرم تا که بجان تو خرم — جمله جهان بتو برم بار گران بیا بیا

لطف کنان بمجموعه زانکه بوصف ذات تست

ذات و صفات جمع دار در تن و جان بیا بیا

سخن به همه درین معنی سراید

زود بیا زود بیا بر سر من زود بیا — منتظرم منتظرم مقصد موجود بیا

گلشن دیدار بیا دلبر عیار بیا — یار وفادار بیا اقرب معبود بیا

مالک کونین بیا مرج البحرین بیا | شامل دارین بیا در همه موجود بیا
واصل موصول بیا عامل معمول بیا | فاعل مفعول بیا مقصد مقصود بیا
شاه جهاندار بیا دلبر دلدار بیا | دلبر و دلدار بیا واحد موجود بیا
غم شکن قلب بیا لذت نوش وصل بیا | واصل هر فصل بیا شاهد مشهود بیا
تکیه هر روز بیا مسکن هر لیل بیا | یار جهان سبیل بیا عابد معبود بیا
حرکت اجسام بیا عابد اصنام بیا | اول انجام بیا مالک مقصود بیا
ماه دل آرام بیا شمس جهانکام بیا | ساقی پرجام بیا شاه دل آسود بیا
عاشق معشوق بیا طالب مطلوب بیا | مسکن و مالوف بیا ساجد مسجود بیا
بوسه لب نوش بیا از همه روپوش بیا | بحر جهان جوش بیا لاحد معدود بیا

جست بیا چست بیا الفت هر حقیقت بیا
لذت اجساد بیا ناممن محمود بیا

سخن در باب مذکور گوید

ای ماهتاب چرخ دلم رحم کن بیا | وی آفتاب چشم منور علن بیا
بی تو همه جهان شب دیجور باشدم | ای بدر نور تاب نظلم بدن بیا
ای سرو خوشخرام مدد کن بروز شام | وی خضر جان حیات در و شاخ و بن بیا
برگاه من چه کرده فراقت نهی چنین | چندین غریوچه بیک گنه من بیا
تاکی ز انتظار بداری دل مرا | این محنت و فراق بیک و فگن بیا

بیمار حسرت که خسته شده‌ام بهر دیدنت
هان ای طبیب مرحمتی کن بمن بیا

از روز تا بشام امیدم بوعده‌ات
وعده بجا بیار و درم را بزن بیا

وصل آنچنان بدار که فصلی نه آیدم
شب روز ماه و سال بحقبه قرن بیا

لا هجر بعد وصل بشو یار مونسم
بگشای عقد فصل بهر یک زمن بیا

چندین جفا که از طرف تو کشیده‌ام
خواهم بهای او رخ تو چون سمن بیا

زین پس مده عذاب جدائی روی تو
طاقت نمانده است درون بدن بیا

ای سرو خوش خرام محمود کن نظر
وی وصل جسم و جان هجر و محن بیا

ندای سفلی بعلوی هست

بیا بیا که دل و جان بتو فداست بیا
وجود من ز تو مرآت رونماست بیا

درون ساغر جسمم بنوش قهوهٔ راح
برای شرب مدام این دل گداست بیا

بوصل خویش بکن ذات من درون ذاتت
که حسن روی تو پیدا درون ماست بیا

برحم و لطف و کرم باب هجر را ببند
بسان برق درخشان چپ و راست بیا

درون قلب و جگر عقد وصل محکم کن
چنانچه کس نگشاید بعقد خواست بیا

بده شراب وصالت که تشنه و پیرم
غنی بکن ز مرادم ترا غناست بیا

ز هجر سوختم ابر دوست آب لطف فشان
لب فراق وصال تو تا کجاست بیا

نشان تن تو هست و نشان تو محمود

جمال روی تو پیدا بهر قباست بیا

درین سخن در رویت معامله معشوق ازلی گوید

امشب چو خواب آمد مرا دیدم جمال یار را
دیدم درون هر شیون آن طلعت دیدار را

هر یک شیون از شیونش گشته تجلی دار او
آنخوش طبیبی فترمی کرده دوا بیمار را

نفس و هوا یکرو شده آمد چو آن روح الامین
فصل خزان یکسو شده آمد بهار اشجار را

عقلم بعشقش شد بدل و آن عشق هم معشوق شد
معشوق در خود یافتم گم کردم این اغیار را

غمخوار من آمد بمن داده شراب وصل را
دیگر گشتم آنچنان گفتم همه اسرار را

مغز و در فرما بجو هم بیخود ندار و شرم کس
سر را بره راهی شود از خویش سودی دار را

شرمم از کسی و مطلب کو باشد از رازت جدا
من وز شب آلوده ام من تحتها الانهار را

دشمن ندانم دوست هم جز تو ندارم هوش هم
چون تو پدیدستی بمن برکردم این زنار را

محمود شد قربان تو ای دلبر زیبای من
تا از فدای جان و دل گشتم ز تو عطار را

سخن فنا در معاملت بر رویت محبوب تحت سلطنت گوید

جسم و جانم باد بر رویت فدا
عمر من بادا بهر سویت فدا

من یکی ذره نباشم درمیان
دو جهانم باد بر کویت فدا

ای فدایم بر سوی اکرامم تو
عاشقان باشند بر سویت فدا

بوی عطرت عطر عالم تازه کرد
عطرها باشند بر بویت فدا

برسر یر سلطنت جستی مرا | ای بسا باشند بر خویت فدا

قلب محمود است بر دو تیو مست

جسم و جان او ست بر رویت فدا

سخن در باب مذکور گوید

من بیاد عشقت میکنم الله بجمع بینتنا | گام طریقت میزنم الله بجمع بیننا

شبها به بیداری کنم بر شوق تو هر دم طپم | مستقبل و ماضی نخم الله بجمع بیننا

در شکنهای حیرتم از نفس خود در غیرتم | بر حسن تو بس عاشقم الله بجمع بیننا

بر شیوهات نظارهام بر مقدمت سر می نهم | سودای چشمت در دلم الله بجمع بیننا

در وقت پیری هستیم از عشق فارغ نیستیم | بر روی تو عاشق منم الله بجمع بیننا

حسن جهان پر خندهات یغما کنی دل بندهات | رو یم بوجهت آورم الله بجمع بیننا

از من مگردان روی خود ما را بکش بر سوی خود | بر سوی تو جولان دهم الله بجمع بیننا

عشق تو مخفی در سرم آرد خیال رویتت | هر دم بسویت می جهم الله بجمع بیننا

محمود را جامع بشد بر خدمتت طامع مشو

عزمی بوصلت آورم الله بجمع بیننا

سخن در نوافل بر اصل خود سراید

در مزرع تو چون من آیند بخرمنها | مثل تو بملک من یک نیست تن تنها

در ملک تو همچون من بسیار محب آیند | هم عارف و هم عاشق و هم زاید و منها

در چشم تو

در چشم تو مثل من صد چند پدیدارند — در چشم من مسکین یکدوست پدیدنها

بر روح تو مانندم صد آئینه پیدا اند — بر روح دلم پیدا رویت بصد آئینها

تو مطلب صدداری من مطلب یکرویت — در ارض و سمواتی در موضع و بدنیها

تو حیله بصد داری من حیله بتو دارم — تو فاعل صد آلت چون رشته بسوزنها

من ذره شمس تو در نور تو پیدا ایم — من چون درهم معدن تو خازن مخزنها

بر مطلب تو هستم در ملک تو پیدا ایم — هم طایر و هم حیوان اشجار و هم جنها

در ضمیر این بیدل جز خطرهٔ تو ناید — در اول و در آخر هم ظاهر و باطنها

بر امر توام خارج بر حکم توام داخل — بر فعل توام ثابت چون منقلب زنها

بر امر تو بیجا ایم بر امر تو می خیزم — بر حکم تو می گویم این گفتن و سفتنها

من تیره و بست تو هر جا که خدا بینم — آنجا تجلم از تو بر جمیع نشیمنها

تو فاعل و مفعولی من قادر و مقدوری — من فعل تو می باشم چون شیوه و شیونها

محمود نه تو نامم از نام تو با کامم
از کام تو در بانگم بانگشت بجو دنها

ندای سفلی بر اعلای علوی گوید

صدقی در دلتم جانان در کوچیها — تا بیابم یار دل بر حسن مهروی شما

رحم کن ایم بده بیند بر عذر معصیت — سالها شد عزم دارد این گدا سوی شما

در شب ماضی نجلوت بودم یکجان و دل — حق دیرینه کجا شد از دعاگوی شما

تا چهل سن در پی نصیب ملتمس بوده ام حق لمس تن کجا رفته زبانوی شما

لب بلب بوسیده اید اندر زمان ساجدان حق آن بوسه کجا و نفخهٔ بوی شما

طعنه کردید از برایم بر رقیبان و حسود مردهٔ زنده شدم از قطرهٔ خوی شما

لطف دیرینه چه کردید ای آرام جهان شربت گوارینه کو از ساحل جوی شما

من بجای خود همی افتاده بودم در تخت هیچ پروای نبود زانچنین ابروی شما

چون بجو پیوستن و مجبور دار یدم چرا ای بجان و دل فدا باشم بهر موی شما

شعلهٔ آتش نبودم بر جمال بی مثال مرده بودم کی رسیدم بر تگاپوی شما

چون نمودی روی خود گشتم مریضی بی دوا از کسی ناید شفایم غیر داروی شما

از سحاب وصف بنما روی خود محمود را
سالهایم منتظر بر بوی مشکوی شما

وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ ط

در ازل خلقت ما شد سبب جانان را بر ملک طاعت و تسبیح و ثنها افسانرا

پس بدارم دل خود را ز سوا الله خالی بو که باشد نظری بر دل من یزدان را

خطرهٔ پیش و پسین در دل خود راه مده دل گهی ار که جا داده بدل ایمان را

رهزن سالک حق خاطر ما دون باشد صاف دار آینه ات گر طلبی سبحان را

با دل تفرقهٔ غیر خدا چون یابی صیقل نفی بکن تا که ببینی جانان را

طاعت اسمی و رسمی بیکی روی بشد رو بدادند رهاها ست همه دونان را

مردم اہمی و طامات چو فرد و زاشد
عشق آن است کہ در وی نبود ہیچ شکی
ہمچو صدیق کہ درباخت تن و جان ہمہ‌اش

عشق آور کہ بری گوی درین میدان را
از سمک تا بسما نفی کند اعیان را
نفی خود کرد و ہمی یافت ہمہ جویان را

منزل حضرت سلمی بدر دنت باشد
باش مجہود بمنزل کہ بیابی تان را

سخن بعد از ادراک وجود و شہود معبود در تنزیہ و تشبیہ گوید

آن جان کہ بی اجسام بد آمد درون اجسامنا
آنکسی کہ بود اول ہم چون پنہان درون لامکان
آنکس کہ بی پردہ نہان بود اول عالم جہان
آنکس کہ او بی شکل بد آمد بشکل جملہ کس
آنکس کہ او ہمچو پنہان بد از عقل و گمان
آنکس کہ او بی نقطہ بد در صورت الف نہان
آنکس کہ خامی بود از جہان بود استاد دکان
آنکس کہ بی آواز بد در پردہ اسرار جان
آنکس کہ او معصوم بد محفوظ از جملہ گنہ
آنکس کہ او بی نام بد اکنون بنام آمد ہمی
آنکس کہ او بی ملک بد آمد درون ملک من

وان سر کہ اخفا نام بد آمد درون اسمانا
اکنون بلشکر در مکان آمد درون اخلاقنا
الآن با پردہ شدہ آمد درون عینا
وانکس کہ او بی رسم بود آمد درون رسمنا
اکنون بعقل و در گمان آمد درون اعلامنا
اکنون نقاط و حرف شد آمد درون ابصارنا
اکنون ہویدا در جہان آمد درون ارحامنا
اکنون کلام ہر کسی آمد درون اسماعنا
اکنون گناہ جملہ شد آمد درون غفرانا
وانکس کہ بی برہان بد آمد درون برہانا
وانکس کہ او بی عشق بد آمد درون عشقنا

آنکس که او بی ارض بد آمد درون ارضنا
وآنکس که او بی لوح بد آمد درون لوحنا

آنکس که او بی شرع بد آمد درون شرعنا
وآنکس که او بی وضع بد آمد درون وضعنا

آنکس که او بی امر بد آمد درون امرنا
وآنکس که او بی صدر بد آمد درون صدرنا

آنکس که او بی قید بد آمد درون قیدنا
وآنکس که او بی صلب بد آمد درون صلبنا

آنکس که او بی فقر بد آمد درون فقرنا
وآنکس که او بی کام بد آمد درون کامنا

آنکس که او بی عمر بد آمد درون عمرنا
وآنکس که او بی وصف بد آمد درون وصفنا

آنکس که او بی من و تو بد آمد درون ما و تو
وآنکس که او بی نور بد آمد درون نورنا

آنکس که بی محمود بد اکنون درو آمد بگفت
اجسادنا ارواحنا ارواحنا اجسادنا

سخن در نوافل و فرائض گوید

در باغ تو گل چینیم اینست ثمر ما را
در حسن تو میانیم چون هست امر ما را

در عشق تو میلافیم بر روی تو می بافم
پس وصل تو میجوییم چون هست سحر ما را

من روی تو میخواهم در نیم سحرگاهم
من سمع تو جویانم چون هست اثر ما را

من چشم تو میخواهم بر روی تو چون ماهم
سه نور ز خوبی باید در چشم گذر ما را

من گفتن تو گوییم شب در ذر همین خواهم
در حسن و فریب او برخاست شجر ما را

من طالب دست تو هر دم به لم شوقی
اندر دست تو میخیزد این عقل و هنر ما را

پا بیت بدرون دل رفتار دگر دارم
پس مقدم تو جوییم داری چه بسر ما را

ای ابر شیدائی در حسن چو پیدائی
یک لحظه توقف کن بنما بنظر ما را

من قرب بتو دارم تو قرب بمن داری
زین فرض و نوافل را مفتوح نظر ما را

از قرب بعیدم من و از بعد قریبم من
شد قربت و هم بعدی چون کرد بدر ما را

من جامع جمع تو جمعیت تو جمعیم
از فصل بوصل آییم و ز وصل گهر ما را

در داخل و هم خارج هم منقلب و ثابت
در عارج و هم نازل پیداست قمر ما را

گر از دل من گردی خارج همه افتها
در غربت من بنگر چون هست سفر ما را

همچو بجز آنی رنگی دگری دارد
چون رنگ بیان آرد خود رنگ دگر ما را

ان الله ینطق بلسان الوقت

پیدام من در همه افلاک و انجم ارض و اشیا
چو دیدم گنج سر دل به کردم من دعا را

درونم را برون دیدم برونم را درون دیدم
درونم از کمال خود بگفت سر دلها را

بلکه هم بحر و هم درون ناسوت و لاهوتم
بهر دم هر قدم دارم همیشه سیر اسرا را

پیدام من حسن و فانی پیدام ذات و اسمائی
بدر گشتم ز وهم خود و فگندم این سر و پا را

شدم مکشوف و مبسوطی بهر کون و مکان پیدا
بفضل لذت خود مست هستم یار زیبا را

پیدام در چار و شش هفته پیدام اندر شهود رو
پیدام در سال و در قرنی نهم دهور و دهارا

فگندم موج از دریا عیان گشتم بهر صحرا
بخود گویم منم ملبوس یک کونین کانا را

کمالم را کمالی نه که بی حد بی کرانم من
برون تر هر جا لم من بر تیت گشتم الها را

بقالب گشته ام ساکن که محجوبم درو دنیا
بخود محفوظ و مستورم درون تو دهم مارا

من كان في هذه اعمى فهو في الآخرة اعمى

هر آنکسیکه نشو شد شراب اینجارا	برو ز حشر نیابد شراب لدارا
هر آنکسیکه درینجا صنم پرست نشد	در آنمقام نبیند جمال سلمی را
هر آنکسیکه نخورده حرام اینجا می	در آن زمانه نیابد حلال نعما را
هر آنکه فسق نکرده است اندرین عالم	در آن زمانه نیابد لقای مولا را
هر آنکه بوسه نداده بشاهد اینجا	در آن جهان نه بیند شاهد مسیحا را
هر آنکه کفر نه ورزیدا اندرین عالم	درون خلد نیابد حسن رعنا را
هر آنکسیکه درینجا نه بسته زناری	در آن زمانه عیانست جای او نارا
هر آنکه کفر نه ورزیدا اندرین عالم	مقال خلد نیابد بیار زیبا را
هر آنکسیکه ز پیر مغان شده محروم	در آن زمانه گرفتار زنار کفرا را
هر آنکه مست نشد اندرین جهان از می	بسکه نیست درینجا ز فرقت ما را
هر آنکسیکه نکرده بدیر چاره دلی	در آن زمانه نیابد نشان عقبا را
هر آنکسیکه ز حسن بتانست محجوبی	درون نامه بماند قبیح عقبا را
هر آنکسیکه بمانده ز خال و خط محروم	گرفت قهر خدا آن لعین اعمارا
ز روی زلف هر آنکس که گشت محجوبی	نشسته مند دراره بطور موسی را

نقاب گشت بشب بین نور طالع شمس — بنور ظلمت مانده چو دود و شب تارا
جعل ز بوی خوش مشک عار بس دارد — در از بوی نجاست دماغ بیکارا

سخن بحفظ مراتب ورا بگو محمود
خدا همی داد بهر یک نصیب فردارا

سخن در تمثیل دریای وحدت به بحر مجازی سراید

بموج و آبله کف هست دریا — حباب قطره هم بر جست دریا
زمانه بحر و موجش این ظهور است — تعین آبله کف هست دریا
تفکر را دوان بر موجهایش — بساعت سال و مه بر بست دریا
نشیب و فوق موجش بر نمایست — گهی اعلا، گاهی پست دریا
عیان شد شاه ما از گنج مخفی — روان آمد به سینه شصت دریا
سبحان الله بهر موجست تسبیح — کند هر موج شور از دست دریا
روان آبش بموج و آبله کف — به لولو ماهیان پیوست دریا
کناره هم عمق زو نیست پیدا — دلم را از تحیر خست دریا

به محمود آمده جوشی از آن بحر
از آن هر ذره بینه مست دریا

در عقل شهرت ظهور یا بطون گوید

دو عقل هستند در هیچی و شهرت شد دنیا — اگر کنی تو انها یکی معروف گردی خیلیا

من در قلب و نهانیم بیا بخلوت سخن بگوییم
از دل بسپر دار کلامم خلوت ار بیا محمودا

گنج بگیر تا گنج بیابی گنج بکنجت من نهیم
در خلوت من عالیجاهم خلوت ار بیا محمودا

گمنامی نام من اور کم کامی کام من اور
تو عبدی من از تو شاهم خلوت ار بیا محمودا

خلوت باش عروس منی هستم شاه [illegible]
من در غیرت تا تنها هم خلوت ار بیا محمودا

من رزاق بهر جا هستم رزق برابر هر یکیستم
در همه کار قریب الیهم خلوت ار بیا محمودا

کلام لاتناهی ست که می پاید

من در مشرق و مغرب یجا بلقا و جابلسا
من در هند و در سند و ترکستان هم بطحا

عیانم در خراسان و عراق و شروان و قزوینها
خجند و ماوراء النهر و طبرستان زمین دریا

منم تبریز و هم موصل منم در چین و در ماچین
منم در عرب حبشه منم اندر زمین پیدا

منم در شام و هم مغرب بخوزستان هم کرمان
منم در چرکس روم و قسطنطین دگر دارا

منم در کاشغر فرغانه و خوارزم و گیلان هم
عیان گشتم ز پنهانی میان امهات آبا

بعرش و فرش ملبوسم بافلاک و زمین کوهم
به بحر و ماهیان جوشم بهر عالم منم شیدا

عیان آن گنج مخفیم که می بینی بهر جایم
ز هر جانب مرا بشنو که در قلبت زبان گویا

عیان در نور و ظلماتم بهر جا در [illegible]
عیان در جمع اشیاییم چه اسفل باشد و اعلا

بهر شی هفت اقلیمم بجثه روحی جسمم
بسفلی باهم بعلویم چو سبحان الذی اسرا

منم در جان محمودم که پیوسته در گویم
بجز من نیست کس در صفات و فعل هم اسما

سخن بتحقیقت امهات صفات گوید

حیات او عیان در جملهٔ اشیا	به بین در سرّ دل چون شد هویدا
این است در انتهای عالم	وجوه خلق وان در وجه کبرا
بحرکات جهان افعال یک فعل	علوم خلق از یک علم پیدا
یکی علمش محیط آمد به معلوم	بمعلومات علم حق مهیا
نگاهش را به بین در هر نگاهی	بحال چشمها بیند تماشا
بصر در مبصر و مبصر بصیر است	همه عالم در او معدوم در دیا
سمیع در گوشها آرد جهان گوش	زمین و آسمان در سمع اخفا
بمغرب و شرق اندر خود بگیرد	یکی ذره عیان ناید در آنجا
نگاهش را به بین در جمله ذرات	همه ذرات گویای شما نا
ارادت در ارادتهای عالم	مشیت از مشیت گشت اعلا
نه می بیند نه می داند ز ظلمات	که بی خالق چگونه خلق اسرا
بیا در چشم من بنگر جهان را	ز مجنون بین تماشا روی لیلا
بجز مجنون نه بیند هیچکس روی	که مجنون است بر رویش شیدا

به محمود است پیدا روی محبوب
سوای لن ترانی وجه الا

مناجات خشک سال ببال عنم گوید

انیس الغربا یارب اغثنا ‌ ‌ ز احوالات ما یارب اغثنا

ز تو با تو همه افعال ما راست ‌ ‌ محبت کامیا با یارب اغثنا

ز خیر و شر ما یارب حلیمی ‌ ‌ حلیما قادرا یارب اغثنا

بگوییم راز سینه خود را بجز نام ‌ ‌ سمیعا باصرا یارب اغثنا

بکن گفتن همه کس در یکون آید ‌ ‌ بن گفتن بنا یارب اغثنا

بغضبت رحمت است بخاص و عام ‌ ‌ رحیما ربنا یارب اغثنا

غفور و غافر و غفار نامت ‌ ‌ اغفر ذنبنا یارب اغثنا

به پیش رحمت جرم چه قدر است ‌ ‌ دهورا داهرا یارب اغثنا

بجز مهرت همه نابوده هستیم ‌ ‌ ودودا وادیا یارب اغثنا

ربوبیت بکن بر خاص و بر عام ‌ ‌ تو حاضر ناظرا یارب اغثنا

ز تو لا تقنطوا وعده آمد ‌ ‌ مجیبا ظاهرا یارب اغثنا

بجز خاصه ربوبیت چه باشد ‌ ‌ ربوبیت کنان یارب اغثنا

فرست از آسمان باران رحمت ‌ ‌ توئی فیاضنا یارب اغثنا

نباتات بخشکی در رسیدند ‌ ‌ من الماء احینا یارب اغثنا

بجز تو هیچکس را نه پناهی ‌ ‌ حفیظا حافظا یارب اغثنا

بخلق خویشتن رحمت رسانیم ‌ ‌ رحیما راحما یارب اغثنا

به بینا رحمت بین تقصیر ما را ‌ ‌ جواز المنجیا یارب اغثنا

مقرم بالذنوب اغفر ذنوبنا | عطوفا عاطفا یارب اغثنا
حیاتا حامیا احم احمنا | قیوما قاتا بها یارب اغثنا
بقبضت بسط ما مقبوض گشته | بسیطا باسطا یارب اغثنا
ز ذنب و توبه هم کردیم توبه | بکن ارحم لنا یارب اغثنا
نه باغ و سبزه را نو نیست بیتو | نه برگ اشجب را یارب اغثنا
خزان را در بهار آور برحمت | سریع الف جلا یارب اغثنا
وحوش و طیر و حیوان آب خواهند | بیار آن ابرها یارب اغثنا
نه صبر و همتی مانده بیکس | صبورا صابرا یارب اغثنا
ز امساک تو دلها گشته بیکس | به بسطت کن سخا یارب اغثنا
زبان نفسی آید بهر کس | نه کس را کس دوا یارب اغثنا
درین حالت بجز تو نیست امید | قدیرا قادرا یارب اغثنا
بخشهم یا غیاث المستغیثین | سلا المومنا یارب اغثنا
ز هجرت غم بود تاریخ این سال | غنم عالم ربا یارب اغثنا
اغثنا هم اغثنا باز اغثنا | اغثنا ربنا یارب اغثنا

اجب یا غوث محمود این مناجات
سمیعا ظاهرا یارب اغثنا

مناجات بطلب باران بسال معتبر آید

یا غیاث المستغیثین دم زمان کن بسوی ما | رحم کن بر خلق خود باران فشان کن سوی ما

ای وجود واجب از غیبت بجا نها میرسد | آب حی لا یموت از نوح ران کن سوی ما

روی ما عرش و فرشت اند عرش رحمتها رحیم | در ملایک فعل کن دریا دوان کن سوی ما

چرخ گردان بر بهار در کواکب دور کن | نحس را سعد کن باران روان کن سوی ما

گردش انجم عناصر را موی باران بکش | امتزاج آور بنا در باد جان کن سوی ما

آب بر خاک آر پیدا بار باز آن ابرها | جوش از تخم زمین سبزه دمان کن سوی ما

یا سلام المؤمنین غفار و هاب و لطیف | باسط و رزاق و واسع شو عیان کن سوی ما

یا حفیظ یا محی رد کن بحکمت ای حکیم | مخزن آبت کشا جاری کنان کن سوی ما

رب عدل ای حی و قیوم ای رب العالمین | باب آیت را کشا ابران عیان کن سوی ما

واحد و ماجد منور کن بنور احضرت | خاکیان شد پژمرده اند رحمت رسان کن سوی ما

یا اله العالمین رحمن خیر الداخلین | روح رحمت را بدم جلوه ها ان کن سوی ما

حکم میکائیل کن کار و گذر بر چرخ شمال | گرد غم بنشان باب می و نان کن سوی ما

رب کل رازق جمیع باسط بسطت بکشا | رحم کن بر امم بهار رحمت وزان کن سوی ما

یمحوا الله ما یشاء و یثبت درون ام الکتاب | مخزن جود و سخا بکشا چنان کن سوی ما

حی کل مفتاح کل افتح علی ابواب فتح
از شالت آب ده محمود جان کن سوی ما

مناجات آخر ردیف گویه

ای که پیدا کردهٔ ارض و سما / وی تو پیدا ای کنی مقصود ما

ای که ادعونی خبر دادی بما / وی مجیب اسم تو ارض و سما

ای ز تو لا تقنطوا من رحمتی / وی تو کردی دعوت داعی روا

ای اذا سالک عبادی گفتهٔ / وی تو گفتی من یحبهم یحبهما

ای خواهی هر سحر دعوات ما / ربنا فتح بیننا و قومنا

ای سلیمان رب هب لی گفته بود / وی اجابت کردی از وی این دعا

ای که ذات تو بکل آمد محیط / وی صفات تو با جزا ریب

ای بجز موجود ما چه آمدی / وی بجز مقصود پیدا اقامهدا

ای که قصد جمله ذره سوی تست / وی شهود و بی شهود فکر ما

ای که در دنیا بافعال آمدی / وی که بی افعال بودی لا

ای که خیر و شر همه افعال تست / وی بها بنهاره خیر و ضیا

ای اسمت بادی مطلق شده / وی هدایت ساز هر اهل نوا

ای نوا و بی نوا در نور تست / وی که نورت اسفل و هم کبریا

ای که هر ذره تو در تو سیر / وی بجز که ظاهر و در هر کجا

ای مه و خور از تو انور آمد ند / وی که بی نورت مه و خور اسودا

ای حرارت شد ز نور تو جدا / وی برودت شد ز نور تو بها

ای که از تو باد را فضل آمده / وی قرار آمد ز حکمت ارض را

ای تو ئی در جمله عنصرها محیط / وی بجمله اولیا و انبیا

ای بذاتت جمله حیران آمدند / وی ز وصف پاک جمله اتقیا

ای که در هر اوج و پستی هستیت / وی که در افلاک و در تحت الثری

ای درون هر شیون حمد آمدی / وی که محمود وی بجمله وصفها

باب در حرف با اول غزل که مبدا و منتهای او حرف باست سخن در بیان زلف محبوب گوید

بموی زلف تو افتاده عاشقان خراب / بماه روی تو یک خال میشود بو آب

بگلعذار تو زنجیر زلف رهزن ماست / که بسته اند دل ما بتار مو دریاب

بگردن دل ما تارها ز زلف توبست / کجا رهیم ازین قیدها پر اطناب

بماه روی تو هر کس که در وجود عیان نشست / ملک فلک نبی و هم دجله و واب

بقید زلف تو هستند دایما ای یار / نجات نیست بیک کس بخواهش ما اطلاب

بساط رحم تو بگشای ای بهشتی رو / که دل شکسته فتادیم در ته جلباب

بضاعت دل ما هست در دیت جانان / ولی اسیر زلف تو مانده اند اصحاب

بلا نگر دتم انداختی و میگوئی / هر آنکس که گرفته است نیست راه صواب

بمن دو هندوی طفل تو دشمنی دارند / اسیر زلف تو گرده و ظلم ز هر یک باب

بحق شحنه دربانگر به محمودم

که جز تو نیست ورا در همه جهان احباب

سخن در عشق و عقل گوید

بحر پیدا ز لامکان بحباب — صورت عشق گشت در هر باب

شاه عشق آمد درون گدا — وان گدا گشت شاه شیخی و شاب

پایهٔ معرفت بدان عشق است — صوت عشق آمده بچنگ و رباب

روح چون آب عشق چون گل بود — گل که در آب رفت گشت گلاب

مرد بی عشق کفر پیچیده است — جای او نار دوزخی دریاب

نار دوزخ ز عشق بگریزد — عاشقانرا جگر بود چو کباب

عشق اندر ملک نمی گنجد — نتوان یافت عشق را بکتاب

عقل کل آیتی ز مصحف عشق — مصحف عشق یاب در می ناب

عقل محجوب شد ز سر بطون — جمله عاقل بود درون حجاب

عشق سوزنده حجاب بود — مرد اعمی کند بعشق عتاب

پایهٔ جمله پایهات عشق است — گر تو اهلی ز عشق رو می متاب

جز ره عشق کس بحق نرسید — آن رسیده که شد بعشق خراب

بالغ عقلها بسی یابی — بالغ عشق کم کسی دریاب

گر تو طاعت کنی هزاران سال — غیر عشقت نمی کنند اجاب

عشق ساعت فزون ز طاعت سال — غیر وی طاعتت بود چو سراب

عاشقانے کہ مست در عشق اند ‌ نیست خوف و نہ حزن شان بجناب

شرف آدمی بعشق آمد ‌ مرد بی عشق را بدان چو دواب

عشق از آسمان ہمی بارد ‌ بر سر آن کہ ہست زیر سحاب

مجلس عشق مطرب و ساقی ‌ ہم صراحی و یار جام شراب

عقل تو وا ازگو نہ اندیشد ‌ رجلہ فوق و راس تحت ما ب

مبنی خلق حضرت عشق است ‌ عشق حضرت بخلق شد سیراب

ہست محو و عشق ذات خدا
نیست بر عاشقان سوال و جواب

سخن در واقعۂ احوال باطن گوید

قلب از می الستش آشفتہ است امشب ‌ جان ہم بہ بحر وحدت سرشتہ است امشب

خوش تا رقصی سراسر با قدس خوردہ جامم ‌ زان از صفات کونی بگذشتہ است امشب

در بزم بادہ نوشان چرخی ہمی زنداد ‌ از خم می فروشان آغشتہ است امشب

از غلغل و ترنم رقصند بلامکانی ‌ از دستک دو عالم برجستہ است امشب

جامی و ہر پیاپی ساقی گلعذارم ‌ از قید چار طبعی جان رستہ است امشب

محبوب نازنینی اندر کنار گیرد ‌ بوسہ دہد لبالب یکرشتہ است امشب

یکجان و یکتن آمد و تن تن نشان تن ‌ او در من و تن او بر بستہ است امشب

از جمع مختفی خود و جمع الجمع در آمد ‌ در جمع بیخودانی سرگشتہ است امشب

محمود جام نوشید از دست جان جانها
زنار شرکت او بگسسته است امست

سخن در ارشاد عابد سالک گوید

وقت خود را غنیمتی دریاب | قبل کشف حجب کشای حجاب
هر که محجوب شد درین دنیا | ماند محجوب آخرت بشتاب
چون بیا ز ارحسن آمدهٔ | ارمغانی ببر بسوی جناب
درمیان ذره شمس وا برآمد | ذرها کارکن بزیر سحاب
سایهٔ ابر را وفا ناید | ابر بگشای قبل کشف حساب
در صفاتی چو اندرون جسمی | کارکن کار بر گذرد زدواب
وقت بی وصف کار نتوانی | اندرونت شود عتاب و عقاب
مست شو از وجود خود مخروش | گرم باش و مجوش و خورمی ناب
خیز وقت سحر که هست فتوح | بادهٔ ناب و مشک بوی گلاب
هر سحر ز اصل تو ندا آید | خیز ای میوه کو سوال و جواب
نحن اقرب الیک منک ببین | حاجتی خواه یا اولو الالباب
ربنا آتنا سحرگه خوان | هان وهان یاب وقت نیک هوا
بادشاه الوهیت ناله | بشنوای بنده‌ها ی خواب شباب
سببی راگذار وقت سحر | کن ندا یا مسبب الاسباب

جملہ اسباب راسبب اوست
گر تو خواہی زدوست روی متاب

ربنا وقت حاجتی خوانم
اِفتح یا مفتح الابواب

محمودا بیا بہ محمودا
متصرف بجملہ ارباب

مناجات آخر ردیف سر آید

ای ہمہ شی از تو ما را فتحیاب
وی کہ ہر دعوات ما کردی اجاب

ای بی نقشی درون نقشہا
وی تو پاکامی درون ہر کامیاب

ای کہ آوازت درون ہر دوزن
وی تو خوش گوئی درون چنگ رباب

ای کہ رنگ تو بہر رنگ آمدہ
وی تو پیدائی بہر شیخی و شباب

ای کہ ماوای ہمہ کس ذات تست
وی تو پیدائی درون خاک و آب

ای درون ہر شیون سرت عیان
وی تو پنہانی درون ہر شباب

ای کہ گوئی بر مطیعان راز خود
وی بکفر کافران کردی عتاب

ای بکفر و ہم باسلام آمدی
وی کہ از تو ہم رجاء و ہم مہاب

ای بری از گفتگوی جملہ کس
ای درون جملہ ہمچون گلاب

ای بحفظ خلق عالم ہوشیار
وی تو در بیداری و ہم مست خواب

ای بدرگاہ تو محمود آمدہ
وی رحیم خلق از من رو متاب

باب در ردیف حرف تا اول غزل که مبداء و منتهایش حرف تا ست

تنها دل غم آن یار را کناره کجاست
که لحظه لحظه دل من بوصل پیسود است

تعطل از همه روشد بروی دیدن او
بپیش چرخ دو هندو کمان گرفته بجاست

تنید من همه بی او کلام من باد
همه گواه بدل چونکه خویش و فاعل ماست

تلف شدند همه از دلم چو پردی نمود
بصحن ماه دلم آفتاب خود بر پاست

تعلق دل من روز و شب بدو بسته
دلم میان اصابع بگردش دریاست

توقع سر من برانا نمود آمد
که بی انا نبود حرکتی که برا علاست

تعانقی از تو هر ساعتی پدید آید
رهانمی کند م یار پاس خاطر راست

تعشقی بکنند بر جمال خود جانان
ز وصل وصل و دیم را بخویشتن افزاست

تو وصلی که بوصل قدیم با محمود
بگرد در سر من وصل یار رعنا ست

قصیدهٔ احمدی صلی اللہ علیہ وآلہ وصحبہ وسلم

تخم وحدت در عرب دیده و کامل شد درخت
میوہ هایش شد بهند و چین و ترکستان سخت

هر شجر گشته ثمرهای آن پرا ثمار آمده
همچنین تا یوم ساعت یک بیک از خام و پخت

پیشوای شاه پادشاهان دو سر هنگ آمدند
کرد ارض جمله راهموار تا شد فرش تخت

چونکه سلطان به سیر سلطنت عادل شده
ظالمان سنگدل از دار دنیا بست رخت

عدل سلطان شد روان تا ساحل بحرا
تبت درام الکتب شد عدلش از روز نخست

درة البیضا عیان گشته است از دُرِّ یتیم ... نور دُر تا لامکان شد در زمین هم شد نجت

جمله ذرات شد معمور از دست شیش ... از سرِ انگشت سبابه دو نیمه گشت مه تخت

از شقاوت بود هر قطعه زمین کز مقدمش ... هر طرف آمد سعادت هر زمین شد نیکبخت

رحمت هر دو جهان آمد خطاب ایزدیش ... دو جهان شد پر ز رحمش نیست جای ملکخت

گر نبودی نور بر زخ یک نبودی ممکنه ... نور ذاتا بان بهر کس ذره ذره نحخت

فیضیاب رحمتش بر جیس و کیوان آمدند ... نوریاب طلعتش شد آفتاب و بیدهخت

مستفیض از عالم مطلق ربوبیت توئی ... چون یتیم و هم یسیر و نه برادر بود و خت

ای وسیله از وصول قدس گشتی در جهان ... ز تنم جبروت هستی نه از عجوز سیمین و جخت

تشنهٔ دریای جودت جان محمود آمده
تو شهنشاهِ نبوّت نه چو شاهِ نصر نجت

بیان قل ربِّ زدنی علما

طلب علم فرض احمد صلی اللہ علیہ و آلہٖ و صحبہ و سلم گفت ... که طلب داری آشکار و نهفت

از همه بیش درجهٔ علما است ... ای سعید آنکه اینچنین در سفت

نه بزاهد چنین مقام بود دگر ... نه بعابد بطاعتش شد جفت

مصطفٰی صلعم گفت رب زدنی علم ... ای خوش آن راه کز جهالت رفت

خلقت ما برای دانش اوست ... خنک آن کس بعلم او شگفت

علم افزا قدرت افزاید ... هم در اینجا در آن جهانت شگفت

علم از بهر حق بخوان ای دوست | بهر دنیا مخوان که باشی زفت

علم خوان و عمل بکن بروی | که لدنی بر آید همچون نفت

عالم بی عمل بود جاهل | علم او روز پس بود واگفت

هست بر جای انبیا قایم | آنکه علم از پی عمل بگرفت

محو و اعمل بکن در جسم
از عمل زنده گردی ارچه نهفت

سخن در معرفت واجب و هدایت خود گوید

مرشد مر اخلاق و دینم هست بر نفی ثبات | سیر اثباتم روان گشته بکل کائنات

بر قیم لیل نهارست در میان بر قسم | عارفم باطن وجود ماست جمله ماهیات

ظاهر جمله وجودم ساکن هر یک علم | هر دلی را سوی من راهیست از جمله جهات

بی جهت در شش جهت آمد بجهت وجه من | وجه من بی وجه بنگر در ظهور وصف ذات

نقطهٔ اول منم پیدا بدور دائره | سر من ساریست در انسان و حیوان و نبات

قادر قدرت منم بنگر میان هر جان | چشم را واکن نگر ذاتیست در جمله ذوات

سوز و شب بر من فدا باشند این چرخ سما | چرخ را گردان منم بنگر میان دائرات

از وجودم شد وجودم نیستم غیر وجود | از وجودم گشت موجودم نار و طین آب هوات

گنج مخفی ظاهر آمد در همه اشیای کون | گنج را در قلب بنگر دل بود بیت الحیات

مار گنجست رابکش تا گنج یابی بی عنا | رنج کش تا گنج یابی دائما رو در نجات

پارهٔ

پا ز حد خود برون نه تا شوی محمود حق
پای را بر جا نگه کن چیغ بود در زیربات

سخن در ارشاد گوید

قلب گردان ز جمله خطرات
بلکه گردان ز علوی الدرجات

بگذر از ماضیان و مستقبل
حال را گیر تا بری ز نجات

احتلاطی مکن بخلق جهان
عزلتی کن قریب هست ممات

بشنو از احمدت چه می گوید
اکثروا ذکر هادم اللذات

پیش مردن بمیر از دل و جان
در دل و جان هست جمله منات

اجتهادی بسیار در شب و روز
شب و روز نفی مکن ورد ذات

سایر ذات باش اندر ذات
محمود اگذر ز اسم صفات

سخن الظاهر عنوان الباطن

محمود خاک پای دل آرام دلبر است
جان و دلم بظلمت تو حیرت آور است

خواهم که چشم خود بنهم زیر پای تو
ترسم بپای تو نه خلد مژه از برست

خال عذار تو بدلم نقش بسته زانکه
برجمله جمال بتان باز پرورست

چشم تو وقت معرکه گر صولت آورد
بر صد هزار غازی جان شاه صفدرست

ای سرو قد اگر چو نهی پای بر زمین
می نه بچشم من که ز پا خوب منظرست

غازی چشم چو زند تیر نزا بروان — از صد هزار جوشن جان بگذرد درست

از نقشهای وصل خیالی تو روز و شب — بر صفحهٔ ضمیر دلم همچو مصورست

از عکس حسن تو همه خوبان مجمل اند — از روی روشنت همه روها منورست

از سرو خوش خرام تو قدها خمیده اند — از عطر زلفهای تو بوها معطرست

از بیوفائیت همه هستند بی وفا — از مه رخ تو رخها مانند عبهرست

بر نوبهار خویش غنیمت شمار وقت — این نوبهار وقت مثل باد صرصرست

محمود بر جمال تو پروانه دایم است
بر روی تو زهر تن پروانه رهبر است

سخن در احوال خود سراید

عالم همه پرشده زر رویت — عهدم بشکست زلف مویت

ظاهر چو بودی از دلم رام — ظلمت همه نور شد ز سویت

مائی بر رخ تو گشت بی من — مائی همه بست تار مویت

تفلیس دلم ز تست معمور — تقدیر روان شده بکویت

خال رخ تو بحیرت آورد — خاص و اخص عمل نکویت

ابلوج لب تو بی مثال است — اما چو دهی می سبویت

نقل می تست جان محمود
نقدت بود این تنم گرویت

سخن در تحقیق گوید

چون غیر همه گوید خود غیر همه اوست
چون سایه بگوید که خود سایه همه اوست

این لمعه ز خورشید اپیدا چون شود ای شیخ
چه حسن بگوئی که همه حسن ازان سوست

این جمله جمال آمد چه یوسف بجمال ست
عاشق ز ازل گشته به یعقوب نهان روست

منصور دمش چو سرآید انا الحق
بی حق نتوان گفت انا الحق ز سر پوست

بر وصف مزن طعنه که چون نیست ازان ذات
اسمست تو چون غیر بود عین همان جوست

عشق ست بهر عاشق و معشوق ز هر جا
در حسن و دود آمده آن یار همن پوست

ششمش [illegible] در آفاق عیان گشت
یکروی بهر روی جمال آمده خوشخوست

افعال ز فعلست که فاعل بود آن یار
در فاعل و مفعول بود فعل ز یک دوست

محمود بیاست ذره دور مدانش
درخلق اگر قال کند نور ز یک ضوست

سخن در سکر عشق فی کل شیئ گوید

عشق پیدا گشت اند جمله دلدار مست
از شعاع عشق شد منور این همه دیدار مست

عشق یزدانی بجمله کاروان مست ازل
آسمان از چرخ مست و انجم اندر آثار مست

عشق گشته صادقی هر دو جهان از بلا
در جهان عشق آن دلدار خوش کردار مست

مست شد ارواح قدسی درمیان لامکان
لامکان [illegible] لامکان از لامکان یار مست

مست شد لب مست ساقی مست مطرب باده باد
مست باده دید همه مستان شد از هشیار مست

شد صراحی مست افتاده بسجده سرنگون ‏ هر شیوئی در سجود آمد سوی قهار مست

شمع شد از گریه مست و سوخت از سر تا پا ‏ روی دلبر تیز رخشان لعل لب گلزار مست

شربت از قند و هم کباب مست از نمکش ‏ مست شد آهو چو دید آن چشم و گلعذار مست

رند مست از خنده اش شست شد از کلامش ‏ در کلامش شکرستان شربت اظهار مست

نازک و طرار شد طره کش طراریان ‏ هم مست از سیمتن شد در همه بازار مست

مست خلق از ناز او هم چنگ مست از ساز او ‏ عشق مست از دیدنش گشته گل و گلزار مست

انجم و افلاک در چرخ آمده بر روی ماه ‏ ماه مست از حسن او هم نور مست و نار مست

حسن مست از چشم خود هم چشم مست از حسن خود ‏ یک بیک خود مست گشته مرکب و اسوار مست

از حرمت دیدنش ملکوت شد مست از اطلاع ‏ جمله فرمانبر شد و با خود بکرد اقرار مست

ناپیدا از فراقش با دیدار از وصال ‏ مست آب از جنبش باد در امطار مست

خاک بیخود شد ز دیدن مست گشته ریگ سنگ ‏ مست رنگش مست کرده جمله اشجار مست

مست شد جمله بهایم در چراگاهی چرا ‏ دید او را در چراگه رفت در گلزار مست

مست شد جمله کتب هم قاضی و هم محتسب ‏ مست مفتی مست فتوی شاعر از اشعار مست

عالمان مست از کتب بیخود شده جهلی گشته ‏ مست قرآن از تلاوت اندرون ابرار مست

زاهدان بر حور مست عابدان بر انجمان ‏ مست شد جمله عوارف اندرون اسرار مست

مست شد دریا بموج و موج مست از ریح مست
عشق در محمود مست و اندرون دلدار مست

سخن

سخن جنات تجری من تحتها الانهار گوید

این چشمه از وست بل همه اوست	محبوب نما منور دوست
بحریست بچشمه ام روانه	مغزیست عیان بصورت پوست
در چشمه ماست موج بحرش	زان موج عیان در طفل هندوست
در چشم تو نور چشمه اوست	آن چشمه نور زیر پهلوست
خورشید عیان بصورت ما	نور خور و مه ز چشمه پرتوست
چشم تو ز پرده گشت پیدا	این پرده صفات کهنه و نوست
در چشم جدید خود قدیمی	بازی پدر به بچه نوست
در چشم وجود چشم ظاهر	شیرین بجمال چشم خسروست

محمود نهان ز چشم محمود
محمود جمال پرتو پردوست

سخن لا تقنطوا من رحمت الله و ما خلقت هذا باطلا و من طلب شیئ جدّ وجد

کدام بلبل عاشق که بی وصال رفت	کدام ناقص کم عقل بی کمال برفت
کدام داعی دعوت که نامراد بماند	کدام مظهر ظاهر که بی جمال برفت
کدام در که ناسفته رفت ازین عالم	کدام باغ که بی سبزه و نهال برفت
کدام راز که پوشیده ماند از عالیان	کدام حلق و زبانی که بی مقال برفت

کدام شهر که خالی بماند از انسان / کدام ذره دنیا که بی خیال برفت

کدام طالب مطلب که ماند محرومی / کدام سرکش بی رحم ز ذوالجلال برفت

کدام زد و دریارم که تا براو نکشود / کدام جوزه ز دنیا بی پر و بال برفت

کدام راه که او را نهایتی نرسید / کدام ریگ درین راه پایمال برفت

کدام طالب عقبی که در بهشت برفت / کدام طالب دنیا ز جمع مال برفت

کدام طالب دوزخ که در بهشت رسید / کدام طالب دیدار بی وبال برفت

کدام مخلص عاشق که بی عمل مانده / کدام طالب علمی ز قیل و قال برفت

کدام طالب طاعت که ماند محرومی / کدام طالب تقوی که بی حلال برفت

کدام اسم که از شخص بی نصیبی ماند / کدام زوج که بی وصل نسل آل برفت

کدام اهل همی که مقصدش نرسید / کدام خلق که بی روزه ماه و سال برفت

کدام راه روی کو بمنزلی نرسید / کدام عورت بی شهوت رجال برفت

کدام بحر که او را کناره پیدا است / کدام عارف که بی حل محال برفت

کدام حمد نشد بر زبان محمودی
کدام شخص ازین دهر بی امال برفت

سخن در سلوک سالک و ترک علایق گوید

دیدن غیر قد همه هیچ ست / طاعت مو بمو همه هیچ ست

همه هیچ اند هر چه هست همو ست / طالب ذات شو همه هیچ ست

وهم کشف و مقام را بگذار
ره راست رو همه هیچ ست

سبزه پوشی و خرقه آرائی
مکن ای ماه تو همه هیچ ست

خلق را زان به تیغ لاگردن
دم منصور گو همه هیچ ست

سر محمود کن تو ای محمود
دلت از خلق شو همه هیچ ست

لا تسبوا الدهر فان الدهر هو الله

در ازل را ببین و شان یکزمان ست
نیک نظر کن بقلب حسن بتان یکزمانست

چرخ فلک گرد از شاه زمان یکطرف
طبع و مو الیه هم حسن زمان یکزمانست

مایه سود زیان پایه امن شما
عیش و فراغت ز نفس در همه آن یکزمانست

لذت این گنج حس یافتنت به کمال
ذوق چشیدن بسی دام جهان یکزمانست

لمحه و لحظه و آن ساعت انجم برج
روز و مه و سال و قرن حقبه بشان یکزمانست

روح بقرن جهان گشت هزاران هزار
لکه و کروران کرور لیک همان یکزمانست

جمله اوقات و سیر گرچه بلون نماست
تخم درخت آمده مثل کشان یکزمانست

عزم جهان ها و نور آب و حی و خاک طور
حشر نبی و ولی شاه جهان یکزمانست

سر درون سر در سر ست نهان
دلبر محمود جان گشته عیان یکزمان ست

و فی انفسکم افلا تبصرون

ای ظهورت جمال تو خداست | وی بطونت جلال باطن ماست
لوح محفوظ قلب خویش بیان | خطراتت بدان قلم اعلیست
قابض کلک حق تعالی شد | خطراتت رسولی از مولاست
تو خدائی و مرکبت جسم ست | نیک بین آن اله بنده نماست
سمع تو شد مقام میکائیل | ملک الموت را بچشم رهاست
بینی تست جای اسرافیل | در زبان تو روح قدس بجاست
ای که قرب تو یافت چار ملک | این ملایک بهر غنی و گداست
چار آمد چهار طبع تو راست | چارسو مالک اند و خود برپاست
ظاهر تو صفات و باطن ذات | اندرون حق بدان برون ظاهر است
باطن الله جل جلاله برون محمد صلی الله علیه وسلم دان | جبرئیل از بطون خبر گویاست
اسرافیل از بطون دمد صوری | میکائیل اند درون باب آراست
ملک الموت هر وجودی را | لحظه لحظه کند عدم پیداست
ای وجودت وجود رب محیط | ویکه سیرت ز عرش و فرش بپاست
ای تو خورشیدی و همه ذره | همه مائی وجود تو وهابیست
ای درون تو جمله عالم گم | ویکه برون درون توئی پیدا است

جمله عالم فنا به محمود است
زانکه او را مقام محمود ست

در بیان عشق معرفت گوید

عشق از اول بحسن خویشتن عاشق‌تر است
در عیون عکس چشمان عشق با صد نور است

در نگاه چشم مجنون عشق لیلی آمده
هم به لیلی خود نما گشته بصد [illegible]

حسن را جلوه‌های نوری درخشان هر طرف
در میان هر دو مظهر عشق مشاطه‌گر است

عشق اول عاشق و آنگاه معشوقی بود
در فروغی چشم عالم عشق پیدا از نور است

عاشقان آئینهٔ معشوق و معشوق آئینه
عشق خود آئینه شد پیدا بهر خیر و شر است

بیجمال عشق یک کس نیست پیدا در جهان
عشق اول آخر آمد عشق باطن ظاهر است

خود جمال است و جمال خویش را دارد بعین
عین اعیان باطن آمد عین باطن اظهر است

عشق در صورت و معنا یا ورا هر دو کس
یا به تنزیه یا به تشبیه یا به تقدیس هر است

عشق اعلا عالی آمد عشق اسفل صوتی
عشق اوسط معتنی آمد هر یکی در دلبر است

عشق علوی نی تحزن و فرح بلذت الم
نه بقبض و بسط باشد بلکه غرق اکبر است

غرق دریائیست دریا هست در خوف و رجا
این امید و بیم بیرون است اندر داور است

ظل معشوق است عاشق رو بقران کن نگاه
حرکت سایه ز شخص و شخص پیدا در بر است

گر نبودش سایه گم شد گشت سایه نور پاک
چونکه سنگ گرد نمک محو است خود بی [illegible]

گر برآید آفتابی سایه گردد منعدم
هم بغیرش نیست سایه بین الشمس [illegible]

هر کسی را ذات باشد سایه شخص دان
هر کسی را وصف باشد وصف سایه دیگر است

اسم سایه اسم شخص و فعل سایه فعل او
بی وجودش نیست سایه یا که هیچ [illegible]

این خیال و صوت ستره و حرکات و سکون / وین همه شور و فغان بشنو زیکتا بنگرست

آفتاب روشن و هر دو جهانش سایه بان / سایه را در نور بین بی نور سایه ابترست

هست معشوق ازل از هر دریچه رونما / روی او از وصف پیدا آشکارا دربرست

حسن گر غالب بود هم عشق غالب تر بود / از دوئی در اتحاد آید که شیرین شکرست

دل مصفا گر بود وصلش مهیا تر بود / وصل مهیا گر بود پس ذوق و لذت اوفرست

اولا عشق از جمال خویش نوری ده دهد / عین عاشق را که نور ذات او راهبرست

باز نوری در دهد تا بیشتر اجلا بود / دور نورش هر دمی تا آفتاب انورست

از جمال خویش عاشق را گر آید صد خطاب / سیر نبود تا بقای او درون کشورست

سیر دون همت بود تا ساحل بحر محیط / سیر عارف را نهایت نیست تا چنبرست

دل پرست اوست او در دل بود ساکن مقیم / چو شجر در تخم ماند نور او از مظهرست

خود فقیر اول بدا و آخر فقیر از خود شده / چون غنی اول شده خود در غنا آخرست

ساعت ایام و ماه و سال قرن و حقب دان / ذات محمود ست پیدا هم زمین هم اخترست

سخن در سیف نفی و اثبات گوید

ما را کنیم بر همه جانهای دو جهان / نفی خودی بکن که بنیابی گهی ممات

اسم متممات بجلی آمده عیان / از خود گذر که جمله خودی نیست چون مثبات

ما تیغ لا بنفی خودی بر همه نفوس / هر دم بر آوریم بشو نفی ممکنات

ما از حذر مدام که مائیم پر حذر
از خویشتن حذر که بگویم ترا خبر
چون سیف لا کشیده الهم بهر یکی
وانگه که دامنت بگرفته بلیس شوم
احمد صلی الله علیه وسلم ز غیب کرده برون تیغ لا اله
تیغی که آسمان و زمین میکند برون

بر نفس تو همیشه کشم سیف قاتلات
ما سیف بر خودی جهان کرده هیهات
در زیر تیغ خودی چون بود در ذات
زان بر همه خودی بکنی بین شش جهات
از تیغ لا اله لبشو نفی از ثبات
زان تیغ عجب که نفی نگردد ز توصفات

محمود خیر خواه تو باشد بشنو کلام
باشد ازین کلام ترا جمله کشف ذات

سخن در تقوهٔ صوری و معنوی گوید

اولو الالباب صاحب تقوا است
طیبم و ستد ار طیب هست
اهل تقوی عزیز دارین ست
متقی تارک دو کونین ست
متقی از تکلف است بری
مصطفی صلی الله علیه وسلم بگفت اتقیای من
در امانات حق مشو خائن
فاطمه از امانت سوزن

لیک این در نه همه کس و است
بلطافت لطیف حق گویاست
متقی بر علامتش رویاست
از فنا الفنا به حق پویاست
بی تکلف مدام حق جویاست
از تکلف بری بحق اسراست
صادق القول و وافی العهد است
ماند بر در بهشت مولاناست

حق ایستام وانکه مسیدار
از حلال آید ضیا را آفتاب
از حلال آید همهای نیک
از حلال آیدست ولیکن
علم و حکمت تراز لقمه حلال
هرچه کاری برت همان آید
از ورع شد صلاح دنیا بس
ذره از حرام گر تو خوری
مصطفی صلی الله علیه وسلم را حرام نگفت
میل نفس تو بر نفیس بود
داد از دست خود طعامی خورد
لقمه بی یاد او مخور گاهی
در اکل نفس را مده راهی
دل بر آن کن که اکل و ماکول
نفس را ده مده بخوردن خود

حق گزاری مومنان اعلاست
در حرام تو ظلمت واخفاست
در حرام تو کفر و شرک آراست
در حرام تو فاسق و غدراست
جهل و غفلت حرام را پیداست
دنیی و دین و آخرت مولاست
از طمع شد فساد در فقراست
تا جهل روز اجابت وقفاست
بر طعامت حساب حق برپاست
از کسافات نفس این برخاست
لذت از دست خویش مردار است
غیر یادش حرام را احیاست
که حلالی چو شیر مادر راست
همه از سوی یار رعنا راست
خود مخور خود مخسپ و خود فناست

باش محمود متقی از حق
ورع تو ز علوی اعلاست

سخن در شهود المومن مرآت المومن

بمرآت بین وجه تو و جدا وست — درین عکس بینا و گویا همه وست

چنانچه درین آئینه بر تو است — بدانسان درون تو بر تو از وست

نظر کن به شخصت نه بر سایه‌ات — که سایه از و خوبی و رنگ بوست

گر آئینه صافست بین روی حق — وگر زنگ دارست در گشت در گوست

به بین چهره چهره مکن ز آئینه — که چهر تو از چهره‌اش بس نکوست

بمرآت بی فعل تو فعل نیست — بجمعست به بین جمله افعال از دوست

نگاه کن بعکست نه بر آئینه — درون آئینه بین که از دوست صورت

نظر را برافگن بمعنی شخص — بجز معنیش هست بی مغز پوست

شنو از من این مثل را یاد آ — که مجموع خوش خلقی و نیک خوست

سخن در بیان وقت گوید

بجانت وقت و در پی جان بود وقت — مکانت وقت و بی آشیانه بود وقت

مکان تو بدهر آه زمانی — امان لا مکانی دان بود وقت

کلام لی مع الله نیز وقت است — صدا را کن همه اعیان بود وقت

الست او گفت و ما گفتیم آری — نفخت فیه من روح آن بود وقت

که وقتی بد میان کنت کنزا — بخلقش وقت صد برهان بود وقت

یکی وقت آنکه از مادر بزائید	دویم در قبر در غفران بود وقت
بوقتی واحد القهار گردد	بوقتی رویت رحمان بود وقت
زوقت آید که او گفتہ انا الدہر	زمانه در همه از مان بود وقت
هزاران خلق پیدا گشته در وقت	هزاران در عدم پنهان بود وقت
زوقتش هیچ کس خارج نگردد	بوقتش هر یکی پایان بود وقت

تو محمود آنکه کن وقت خود را
که در هر شان حق خواهان بود وقت

ظهور گنج مخفی من الازل الی الابد

گنج مخفی شد مظاهر هر چه در ششجهات	لذت خود را بگیر و عشق در حیله مناة
گنج مخفی شد مفصل بهر وصل خویشتن	گاه شادی گاه غمگین گه محیی گه ممات
گنج مخفی گشت ظاهر در تجلی جمال	هر کجا در یک تجلی گاه موت و گه حیات
گنج مخفی روز و ماه و سال و قرن حقبها	ماضی و مستقبل و حال میان و ابیات
گنج مخفی دهر کرده اسم خود را از بطون	هم باسما الوهی و کیائی گشت ذات
گنج مخفی در علائی راز گوئی هر یکی	آن یکی با هر یکی مخلوط چون شیر و نبات
گنج مخفی در کواکب در عناصر دور کرد	در موالید آمده پیدا بسی از امهات
گنج مخفی بی جهت بود و است او ز خود نخود	شد عیان از باطن خود در علو شافعات

گنج مخفی اولا در خویشتن بی جهت بود

این زمان محمود جامع علویات و سفلیات

حدیث لا یسعنی ارضی و لا سمائی و لکن یسعنی فی قلب عبد المؤمن

هر مظهری بجسد علم مثل آبله است ... بحر هم بهر مظاهر و اعیان شامل است

این نه فلک بسر علم همچو ذره ایست ... از باطن و ظهور هم هر ذره حاصل است

از لامکان چون مکان فاعلیم ما ... از قدرت بطون هم هر شخص فاعل است

بی فعل من وجود بنا بود مسیر و ... از بهر بودن تو نابود ساحل است

قبل از ظهور من همه عالم بعلم بود ... بعد از ظهور من همه پیدا چو مشعل است

از نور من مظاهر اعیان انورند ... بی نور من وجود همه ذره زائل است

در عکس مکان شما عین و اسم ... ذاتم بهر مظاهر و اشیا مفصل است

بر عقل کل بعظمت هستم درون غنا ... بر عقل جزو جودم طامع و سائل است

بر وحدتم جمیع شیون جمع بوده اند ... اکنون درون انسان جمع الجمع است

از قاف تا بقاف که بینی هر آن شیون ... از خویشتن بخویش همین جمله مجمل است

از فیض من رسد بحیاتت مدد مدام ... بی من حیات جمله شیون نه هر قائل است

من بر همه صفات کیانی گرفته ام ... اوصاف این ظهور همین چون حائل است

اسرار باطن من بر کس عیان نشد ... بر دیدن بطون همه وصف حائل است

در دائره نگاه کن یک نقطه عیان ... آن نقطه بطون ظهورت حوائل است

روز ازل ز عشق بخود دوست داشتم ... ز انرو همه شیون بخود نقش مائل است

در هر شیون خویش عیانم بوصف جمع
هر فرد از آن براه جدا کان مکمل ست
من در تعینا تم بسے چون و بیچگون
زان از تعینات مفصل شمائل ست
من در ابد بنور علمهای مختلف
پیدا شوم بصورت هر کس که عامل ست

بر جسم و جان عضو محمود راه مات
بینی و بین عالم محمود چون پل ست

سخن در کعبهٔ حقیقی و مسجود تحقیقی بیار معنوی

محمود کعبه میرود کعبه بمحمود اندرست
محمود مسجد میرود مسجود در باطن پر ست
در مسجدی گر رو کنم آید ندا از باطنم
ظاهر بسجود ت نا روا در باطنت حق ظاهر ست
محجوب در مسجد رود سجده چه پرده میکند
محمود بی پرده شده گر سجده آرد کافر است
محراب مسجد از حجر ساجد برا و گاو ان و خر
محراب ظاهر را بدر باطن ببین خوش دلبر ست
قبله بیکسو چون کنم قبله بود بر روی من
هر سو که روی میکنم بینم شهی بی عسکر ست
گر سوی قبله رو کنم قبله ندا آرد ز پس
در سوی پس منظر کنم هم ایمن و هم الیسر ست
زیر و زبر باطن خبر یکسو چه رو آرم گذر
محجوب در هر شی شمر کان شاه در هر لشکر ست
اجزا همه در کل نگر وان کل در اجزا شمر
جمع آمده در تفرقه خود تفرقه جمعی در ست
مطلق مقید را گزین وان قید در مطلق ببین
سلطان بلشکر هی نگر لشکر بسلطان مضمر ست
آن یکهزاران آمده وان الف در احد نهان
واللیل رو والشمس بین شمسی بدر در انور ست
سجده ز روی بر زمین آنجا چه می بینی بگو
سر را بر آر و می نگر مسجود تو بالاتر ست

گر جه شد

پر چشم بند ہی بر بدن بینی تاریکی چمن
گر باز داری چشم او در چشم تو حق ناظر ست

دایم بفکر پیش کن بینی جہان و کاف کن
کان و وجود خود ببین جان و دُر وجود ہر ست

غافل مشو از فعل حق تا فعل تو فانی شود
فانی بباقی گر شوی ان ہر طرف حق حاضر ست

آنکس کہ او باقی شدہ ہرگز نہ میرد از قضا
فانی بمیرد از قضا کو عاشق سیم زر ست

محمود از الت گذر در جملہ فاعل حق نگر
سایہ پیش شخص خود میدان وجودش کمتر ست

سخن بعد تحقیق وجود در شہود گوید

ما چشم عالمیم دو عالم حفیظ ماست
ما گوش عالمیم دو عالم بحفظ ماست

ما دستہا ہی ہر دو جہانیم قابضی
ہم قابضیم و باسط در شاہ و ہم گدا ست

در جملہ کلام زبان بین کہ ناطقیم
در حق خویش خیر و با غیار شر ماست

من عالم علوم کو نجم بعلم خویش
علمم بکم رسید تو ہادی در رہنماست

من روح روحم در قدسیان سبوحم
فاعل بجملہ خلعتم لی من ہمہ فناست

وجہ دو عالمم و دو عالم وجود ماست
ہم واجدیم و ماجد اسمی ز من جدا ست

من ساجد خود آیم و ساجد خود آمن
مسجود ساجدیم و مساجد بسجدہاست

من صایمیم و قایم و قیوم و حی منم
مستور ساتریم و ستار من شماست

مستیم بعشق خویش و ہر جا ہی عاشقم
در لذت وصال منم باقی فناست

ما از بطون خویش بمقصود آمدیم
مقصود را کنیم و مقصود عز مناست

ما هیچگه ز مقصد خود فارغی نه ایم / مقصود قصد خلق جهان بین کبریاست

انجا که هیچ نیست اگر هست وصف ماست / لی وصف ما تو هرچه ببینی همه هواست

بل آن هوای نیز باوصاف من عیان / پس اسم غیر نیز صفاتی علی علاست

این اسم خیر و شر که ببینی توهم است / ورنه جمال ذات عیان اندرون رداست

شب روز و ماه و سال و نجوم فلک همه / ما یک بیرقع تو هر صبح هر مساست

ما یک صد و هزار شویم یک بیک مدام / اهل نظر عیون شش بر حسن ماجراست

باطنم مظهر آیم و ظاهر نما شوم / واللیل ظاهر آمده والشمس والضحی لمست

باطن

ذرات شمس و هم درون خانه آیت / برون اگر نگاه کنی پایه با صفاست

این اسود و سفید بسا و صبا که هست / ما نور مطلق آمده پیدا به هر ضیاست

من قبل ازین غیور سویدا نهان بدم / آنجا نبود شام و نه صبحی طلوع ناست

چون عدم باطنم بظهور جهان شده / پیدا شده خلایق چون ارض و السماست

گاهی ظهور باشم و گاهی بطون شوم / گاهی بجمع مانم و گه جمع جمع راست

من جام عشق خویش گرفتم بدست خود / بیهم بهر شیون و کنم مست والهاست

محبوب در کنار و لب بر لب همی نهم / در چشم چشم آرم و صد رم بصد رواست

من در دوئیم نهان و عیانست او بمن / ما را باو بهر من و درا بین من فداست

من عشق فسق دوست کنم روز و شب عیان / لی فسق عشق نیست اگر هست آن کجاست

در هر دو کون هیچ کسش پاک عشق نیست / گر پاک عشق هست پس آن عشق نارواست

عشق جدا

عشق خدا بوصف خدائی عیان شده
عشق محمدی صلی الله علیه وسلم که صفات خدائی راست

چون عشق دوست عشق گرفت آن ازل عیان
ما نیز عشق آدم عشقے روا مراست

محمود عشق آن شب و روز باشم
از عشق عشق من دو جهان پر از صداست

سخن در معنی بحر الحیوان

آمد و رفت از دم دریاست
این شش و هفت از دم دریاست

بحر پی رفت و آمدن گر نیست
زنگ دل رفت از دم دریاست

دم دریا دو دم بود هر دم
مستی الفت از دم دریاست

وصل دم آمده و دم دم
طاق هم جفت از دم دریاست

دم بشنے دم ندیده ام هرگز
این کہ مے گفت از دم دریاست

دم دریا نگہ بدم کن دم
آدم آشفته از دم دریاست

دور باده بصد هزار آمد
آنکه بنهفت از دم دریاست

ظاهر و باطن اول و آخر
هر که در سفت از دم دریاست

محمود آپدار دم هر دم
دم که بشگفت از دم دریاست

سخن در بیخودی از خودی سراید

آمد و رفت در وجود هست
یا که امروز یا ز روز الست

حبیبت را کشی در حرم ناری
زوافی بیوفائی چون در آید

به پیری و ضعیفی گشته ام سست
سر و عنبر از وفاداری نیارست

نگر قطع علایق بود در کار
ازان محمود را کمی تهی دست

جواب از جانب دوست می آید

الوالارحام شرع مصطفی است صلی الله علیه وسلم
نگفتم با تو از غیرم بپرهیز
بساعت ترا کردم نصیحت
دل دیگر زبان دیگر بگوید
ظهور خیر و شر افعال من دان
چو تو رو آرمی اندر خیر و شرم
کتبها و رسائل جمله بگذار
به تحمید آیتفرید آبسویم

عمل ظاهر با اهل شرع شد حبست
بجبنر من رو مکن از بالا و هم پست
مکن رویت بغیر ذات الست
منافق را خصائل شد درست
ولی ذاتم بود از خیر و شر مست
بسو نفس خود در خیر و شر حبست
همیشه کن ز خیر و شر تهی دست
و گرنه میشوی از هر دری خست

بیا محمود م از هستی خود درد
جوارح بند و اماره بکن سست

توحید باری در بحر طویل گوید

آن یار بهر کار ز بازار حز ید ار روان شد ز شب تار در آمد سوی

عرش و کرسی و لوح و خامه اصل
در وجودم مثال آیاتست

لانهایت و لابدایت ماست
گوهر گنجیم در نظر چو پوست

همه عالم ببطن ماست عیان
شرق و غرب و شب و قطب بر است

یک کسی نیست خارج از بطنم
نیست امروز بلکه روز نخست

هر یکی در بطون من بر جوش
وانکه دل خست وان دگر دل بست

محو شوم میان هفته و ماه
یا بسال وقت آن حقیقه درست

بیان مثال خواب اعلام نماید

بدون شهادتست درونت مثال دوست
اندر شهادتست و بدین شکل بروی اوست

خواب جهان درون تو آئینه با مثال
خواب خواص از شکل خویش نشست و شست

خواب خواص روح و اخص اصل روح ماست
در خواب دوست با تو بیا لیهم او چو پوست

آن شی ترا بنوم نمودار آمده است
باشد در ظهور مثالی عیان کرست

مقصد بنوم شکل دگر دارد این خرد
عزت بو معتبت با حبیب با تلاد دوست

بی شکل ذره نه برآید ز غیب روح
هم ذره بدر شود بی شکل شکست

در شکل روح جلوه غیب است آشکار
در غیب روح بود شکل نشو و نمو است

یارم ز عشق دوش سرم را بخود گرفت
از عطر دوست گلکم آمد بعطر بوست

محمود را بنوم مثالی عیان نمود

هزاران در هزاران شیخ و عالم
بعلم و بحث و اندر قیل و قال است

عمل را دار محبوب خیالات
که عامل را زبان از قال لال است

زمانه آخر آمد ای عزیزان
تجلی جلالی در جمال است

همه روی بسوی حق در آید
که قنر دار و نمای جلال است

چه حاصل طمطراق و شیخی را
خودی و کبر از شیطان نهال است

بدنیا عجز را محبوب میدار
که راضی بنده را رویت کمال است

تو محمود انفا شو در خداوند
که مرد خود شده رانک فال است

سخن در مناجات بوقت مصیبت بر آید

الوالارحام منکم گفته رفته
بقول تو عمل را شد در و بست

از آنکه گفته ان کنتم تحبون
با مر قست هم بالا و هم پست

چگونه خاطرت خسته شد از من
که بستی دست و پایم حلق لرچست

عمل را غیر امرت گه نکردم
بجز فعلت بدنیا هیچ شیئی هست

حبیب تو مرا فرمان رسانید
بفرمان حبیب فعل من جست

بتقیید خودی کردی بت و نه روز
که بهارخت خانه برده از دست

بگوئی دیگری بکنی دگرگون
خلاف شرع آری فعل چون مست

ندانی غیر تو دیگر ندارم
در آخر وقت من چونگشت و لخت

هر ذره نوم اوست که بینی بدین علوست

سخن به تلقین وارشاد گوید

آنرا که به دوست کار و باریست
اورا بد و جهان چه کاریست

رو کن به نعیم هر روز
کاین عالمیان از و غباریست

گر سالک این جهان چه بینی
بگریز از و که شرمساریست

شرمنده حق بود هر آن کس
رویش طرف یمین یساریست

بیهوده رکوع در سجده دی
مسجود به سجده گلعذاریست

گر طالب دین تو اتحادی
بگریز از و که در گذاریست

گر ذره ماه و خور به بینی
کفرست نگاه غیر یاریست

جائیکه وجود را فنائیست
دلبستگی تو خار و ماریست

می شوم عدم از وجود عاری
هستی تو ام بجای خاریست

فانی شدگان دو جهانیم
این مائی ما بسا نثاریست

دنیاست اینت تو هشیار
هستیت قرار گاه ناریست

محمود ولایت تو هشدار
مرد نیست کسی که هوشیاریست

سخن در سفر آخرت گوید

گر قصر بر کیوان بود میدان که آخر رفتنیست
در سلطنت سلطان بود میدان که آخر رفتنیست

و عقل باز یہ و غا دہ ہمو وار کہ وحدہ سہر اسفل دہر ہمہ نام ز یک شدہ ہمہ
کام ز یک شد ہمہ رام ز یک شد ہمہ فعل از وہست ہمہ ہست ہمہ
جنگ بد وہست اور وں صلح ہمو ہست ہمہ خلق در دیست ہمو جان جہان
ست بخ ہمو مردہ و زندہ ہمو گریہ و خندہ ہمو صاحب و بندہ ہمو
قبر سوال ست ہمو حشر و زوال ست ہمو پلہ میزان باندوہ فراق ست
ہمہ گریہ و زاری ہمہ جملہ شماری ہمو راحت و شادی ہمو ست
مست منادی ہمو عاشق و عابد ہمو عارف و زاہد ہمو در فلک
آمد ہمو در ملک آمد ہمو شاہ زمان ست بخ یکے ہست دگر نیست بدیہ
ہست ثمر نیست بدز نیست یکے راہ ہزار ست بری خویش نگارست
یکے در ہمہ کار ست یکی در ہمہ یار ست یکی حسن عذار ست بخ یکی آدمیان
گشت یکی عالمیان گشت یکی طائر و سائر یکے قاہر و جابر یکے آمدہ
محمود و محبوب دیکی سود دیکی ہست محمد صلی اللہ علیہ وآلہ وصحبہ وسلم یکے حامد و احمد یکے بازنیامد
یکے شاہ شہان ست

بحر طویل در تمثیلات وحدۃ و کثرت

بحر ہی یکے موج بسے آب بسے یکی قطرہ بسے شمسے یکے ذرہ بسے چوپان یکی گلہ
بسے مالک یکی ملکی بسی شخصے یکی اسمے بسے دلبر یکے صورت بس حسنے
یکے نازش بسے سر ہی بگلزار آمدہ است بخ باغے یکے گلہا بسے زاغی

گلزار بیخود گشت پدیدار جهان ز دوست هو و از بیشه در همه گرد آ
درون صورت انهار بهر جای عیان ست گهی لطف گهی
مهر گهی گرم گهی قهر گهی ذات گهی دهر گهی دیده گهی شهر گهی
سهر گهی بحر گهی لیل گهی نهر گهی ماه و گهی مهر گهی مرده گهی مهر
درون روح نهان ست گهی با همه تازه گهی با همه نازه گهی
سر و خرام ست گهی یار و پیام ست گهی وصل بشام ست گهی
روز تمام ست گهی در همه نام ست گهی در همه کام ست گهی در همه
جام ست گهی پخته و خام ست گهی نبی نام ولی شد بهر جای علی شد
گهی سنی با عمر گهی رافضی دهر گهی جبر شده شهر گهی شاه سکندر
گهی تن منم اندر گهی جسم و گهی روح گهی فاتح و مفتوح گهی با دو زبان
ست یکی روح بهر جسم یکی شخص بهر چشم یکی آواز بهر گوش یکی بحر بهر
جوش یکی قال بهر خلق یکی یار بهر ذوق یکی گل بهر سبز و یکی جان بهر
عضو یکی در همه خویش ست یکی پس شده پیش ست یکی راست چپ
آمد یکی فوق خدا یکی تحت و یکی صدر یکی راست و یکی قدر یکی ماهی
پر عذر یکی میوه شده بذر یکی تخم ثمر گشت یکی در همه کان ست
همان نور ظهور ست و همان اقرب و دور ست ز همه خلق نفور ست
درون جنت و حور ست بهر جمله غفور ست درون غلغله شور ست

چو باشد گر شهرت بود عالم همه ملکت بود
هم باغ و هم بستان بود میدان که آخر رفتنست

گر صد هزاران ان کند ملک سلیمان چه بود
هم گنج بی پایان بود میدان که آخر رفتنست

ور صد هزاران نعمتی در ملک تو پیدا بود
هم گنج شاهان بود میدان که آخر رفتنست

گر نفس فرعونی بود در سحر چون سامر بود
هم حیله راسا ان بود میدان که آخر رفتنست

تسخیر انجم گر بود روح و ملک هم جن بود
ور قدرت شیطان بود میدان که آخر رفتنست

باید که پیش از رفتنت محمود سامانی کنی
غرت بر رحمان بود میدان که آخر رفتنست

در معنی الشهرت آفت والخمول راحة

مکن شیخی که وقتت را زوال ست
هجوم خلق جانت را وبال ست

مراد نفس در شیخی بود تام
وبال نفس در تجرید جال ست

بدنیا قلب خود با حق نگهدار
بدل دنیا خدا راضی محال ست

بشیخان بس کند ابلیس خویشی
که بی حق شیخی از شیطان عیال ست

قدمبوسی مصافح هم سلامی
همه بر دل ریائی قودال ست

طمع در دل ز هر یک طالب آید
مکن شیخی بقلبت زنگ خال ست

اگر تو طالب مولا بجانی
بخلوت رو بکن کانجا زلال ست

خودیت راهی وز و د عزازیل
خودیت را بدان وهم و خیال ست

کسی کو از خیال و وهم خالیست
همیشه در جمال لا ابال ست

هزاران در هزاران شیخ و عالم
بعلم و بحث واند بقیل و قال است

عمل را دار محبوب خیالست
که عامل را زبان از قال لال است

زمانه آخر آمد ای عزیزان
تجلی جلالی و جمال است

همه روی بسوی حق در آید
که فرد دار و همانی هلال است

چه حاصل طمطراق و شیخی را
خودی و کبر از شیطان خیال است

بدنیا عجز را محبوب میدار
که راضی بنده را رویت کمال است

تو محو و افنا شو در خداوند
که مرد خود شده را نیک فال است

سخن در مناجات بوقت مصیبت سر آید

الو الارحام مینکم گفته تست
بقول تو عمل را شد در و بست

از آنکه گفته ان کنتم تحبون
با مر تست هم بالا و هم پست

چگونه خاطرت خسته شد از من
که بستی دست و پایم خلق را چیست

عمل را غیر امرت گر نکردم
بجز قلبت بدنیا هیچ شیئی هست

حبیب تو مرا فرمان رسانید
بفرمان حبیب قتل من جست

بقید خود بکردی بست و نه روز
کتبها رفت خانه برده از دست

بگونه دیگرے بکنی دگرگون
خلاف شرع آری فعل چون مست

ندانی غنیمت تو دیگر ندارم
در آخر وقت من چو گشت و لخت

جنیبت را کشنی در رحم ناری
ز دانی بی وفائے چون درآید

به پیری و ضعیفی گشته ام سست
کزو غیر از وفاداری نیارست

مگر قطع علایق بود در کار
ازان محمود در ابکتی تهی دست

جواب از جانب دوست می آید

الا الا رجام شرع مصطفی هست
عمل ظاهر با اهل شرع شد جست

بگفتم با تو از غیرم بپرهیز
بجز من رو مکن از بالا و هم پست

بسا مدت ترا کردم نصیحت
مکن رویت بغیر ذات الست

دل دیگر زبان دیگر بگوید
منافق را خصائل شد در و بست

ظهور خیر و شر افعال من دان
ولی ذاتم بود از خیر و شر مست

چه تو رو آری اندر خیر و شرم
بسود نفس خود در خیر و شر مست

کتبها و رسائل جمله بگذار
همیشه کن ز خیر و شر تهی دست

به تجرید آ بتفرید البسویم
وگرنه میشوی از هر دری جست

بیا محمود م از هستی خود رو
جوارح بند و امّاره بکن سست

توحید باری در بحر طویل گوید

آن یار بهر کار ببازار خریدار روان شد زشب تار درآمد بسوی

گلزار شجو وگشت پدیدار جهان زوست نمودار بشد در همه کردار
درون صورت اظهار بهر جای عیان ست ۞ گهی لطف وگهی
مهر گهی گرم گهی قهر گهی ذات گهی دهر گهی دیده گهی شهر گهی نهر
گهی بحر گهی لیل وگهی نهر گهی مهر گهی مرد وگهی مهر درون
زوج نهان ست ۞ گهی با همه تازه وگهی با همه نار وگهی سرو
خرام ست گهی یار وپیام ست گهی وصل بشام ست گهی
روز تمام ست گهی در همه نام ست گهی در همه کام ست گهی در
جام ست گهی پخته وخام ست ۞ نبی نام ولی شد بهر جای علی
شد گهی سنی با مهر گهی رافضی دهر گهی بحر شده نهر گهی شاه سکندر
گهی تن منم اندر گهی جسم وگهی روح گهی فاتح ومفتوح گهی باد وزان
ست ۞ یکی روح بهر جسم یکی شخص بهر چشم یک آواز بهر گوش یکی بحر
بهر جوش یکی قال بهر خلق یکی یار بهر دلق یکی گل بهر جز و یکی جان بهر
عضو یکی در همه خویش ست ۞ یکی پس شده پیش ست یکی راست
چپ آمد یکی فوق خرامد یکی تحت وکی صدر یکی راست ویکی غدر
یکی عاصی پر عذر یکی میوه شده بذر یکی تخم ثمر گشت یکی در همه کان هست ۞
همان نور ظهور ست وهمان اقرب ودور ست زهمه خلق نفور ست
درون جنت وحور ست بهر جمله غفور ست درون غلغله شور ست ۞

و غل بازو و دغا دہ ہمو دار کہ و مہ بہر اشغل دہر ہمہ نام زیک شد
ہمہ کام زیک شد ہمہ رام زیک شد ہمہ غل از وہست ہمہ ہست ہمہ
جنگ بدو ہست درون صلح ہمو ہست ہمہ خلق درو بست ہمو جان
جہان ست ٭ ہمو مردہ و زندہ ہمو گریہ و خندہ ہمو صاحب و بندہ
ہمو قبر سوال ست ہمو حشر و زوال ست ہمو پلہ میزان باندوہ فراق
الست ہمہ گریہ و زاری ہمہ جملہ شماری ہمو راحت و شادی ہمو ست
شادی ہمو عاشق و عابد ہمو عارف و زاہد ہمو در فلک آمد ہمو در
فلک آمد ہمو شاہ زمان ست ٭ یکے ہست دگر نیست بدر
ہست دگر نیست بدر نیست یکے راہ ہزار ست بری خویش نثار ست
یکے در ہمہ کار ست یکے در ہمہ یار ست یکے حسن عذار ست ٭ یکی
آدمیان گشت یکے عالمیان گشت یکے طائر و سائر یکے قاہر و جابر
یکے آمدہ محمود بہر بود یکے سود یکے ہست محمدؐ یکے حامد و احمدؐ یکے بانبیا
یکی شاہ شہان ست

بحر طویل در تمثیلات وحدۃ و کثرت

بحری یکے موج بسے آب یکی قطرہ بسے شمس یکے ذرہ بسے چوپان یکی گلہ
بسے مالک یکی ملک بسے شخص یکی لشکر بسے دلبر یکے صورت بسی حسنے
یکے نازش بسے سروی بگلزار آمدہ ست ٭ باغی یکی گلہا بسے زاغی

یکے پر ہا بے شجرے یکی برگش بے اصلی یکے شاخش بے بذرہ
یکے میوہ بے سرغے یکی بیضہ بے تاجر یکے سودلبے سودائیکے تاجر
بے فاعل بکردار آمدہ است ؎ صحنک یکے قسمت بے والدیکے
پسرش بے تخمی یکے خوشہ بے جسم یکے عضوہ بے روح یکے نفسی بے
جیبے یکی سوسے بی پہنے یکی دندان بے شوہر یکے زنہا بے یارم
بدیدار آمدہ است ؎ دلبر یکے عاشق بے عاشق یکے دلبر بے قلبی
یکے خطرہ بے خالق یکے خلقی بے قدرت یکے پیدا بے قبضہ یکے
قدرت بے پیدا بہر کار آمدہ است ؎ مقصد یکے قاصد بے مرشد
یکے طالب بے شاعر یکے شعرش بے عابد یکے طاعت بے راہی
یکے عقبہ بے شاہے یکی لشکر بے سلطان یکے کشور بے جامع یکے
حرمش بے از خود بہ بازار آمدہ است ؎ حاکم یکے حکمی بے راحم
یکے رحمی بے عاصی یکے جرمی بے عصیان یکے توبہ بے چشمی یکے
زاری بے جرمی یکے خواری بے صابر یکے صبرش بے آیی دم یکی قبرش
بے برخویش غفار آمدہ است ؎ لطفے یکی عدوش بے نقطہ یکی
حرفش بے سیاہی یکے حرفے بی کاتب یکے قلمش بے قلمی یکے
خطش بے حرفے یکی لفظے بی کاغذ یکے ورقش بے علمی یکے
علمش بے این جلہ دلدار آمدہ است ؎ زندہ یکے مردہ بے

مرده یکی زنده بسی روز یکی ساعت بسی ساعت یکی آرش
ماه یکی ورزش بسی روز بسی یکی روز بسی یکی سال بسی سالی
یکی ماهی بسی دهری یکی قرنی بسی قرنی یکی حقبه بسی آن یک
بگفتار آمده است چو شخصی یکی جامه بسی عالم یکی نامه بسی خاکی
یکی آوند بسی آبی یکی رنگش بسی بادی یکی طرفش بسی آتش یکی
هیزم بسی صورت یکی عنصر بسی جانی یکی جسمی بسی برخود نمودار
آمده است چو شب یکی جامه بسی کشتی یکی دانه بسی ظاهر یکی
مظهر بسی باطن یکی ظاهر بسی اول یکی آخر بسی آخر یکی اول
بسی جسمی یکی عضو بسی صاحب یکی خانه بسی برخود طلبدار
آمده است چو خازن یکی مخزن بسی گنجی یکی معدن بسی منعم
یکی زرها بسی تاجی یکی درها بسی ایمان یکی مومن بسی کفری
یکی کافر بسی مسجد یکی عابد بسی دیری یکی گبرش بسی برخود
پرستار آمده است چو آدم یکی طفلش بسی انسان یکی ناطق
بسی ناطق یکی حیوان بسی حیوان یکی غفلت بسی غفلت یکی
خواری بسی شیطان یکی شر بسی ذنب یکی لعنت بسی نفسی
یکی فعلش بسی پیدا اثر نار آمده است چو راکب یکی مرکب
بسی مرکب یکی راکب بسی راهی یکی سالک بسی سالک یکی

راهبے بسی مؤمن یکے کافر بسے کافر یکے مؤمن بسے زلفی یکے
پیچش بسے دہری یکے چرخش بسے برخود گرفتار آمده است تشبیہ
یکے دانہ بسے موی یکے شانہ بسے صورت یکی سیرت بسے سیرت
یکے صورت بسے سبزه یکے رنگی بسے رنگی بسے رنگی یکے زنگی بسی
محمود یکے قولش بسے قولش یکے فعلش بسے در قول سحار آمده است از

مناجات آخر ردیف سرایید

ای که ذات تو سوی ما آمده است
وی باحیدت وظهورم نفس پست

ای بظاهر گنج مخفی آمدے
وی بباطن ظاهری روز الست

ای که از نابود در بود آمدی
وی تو خود بودی نبود اشیا هی پست

ای که از افلاک و انجم پاک بود
وی عیان در صورت افلاک هست

ای تو کردی جان اشیا را بشی
وی تو بکنی جان هر کس را بدست

ای تو اول بودی و هم آخری
وی تو باطن هستی و هم ظاهر است

ای که اول بیخود و باخود بدے
وی تو آخر بیخود و باخود پرست

ای که در باطن ز ظاهر پاک بود
وی تو در ظاهر هم از باطن برست

ای که تو بی فعل بودی نهان
وی تو در افعال ما از خود بجست

ای که جمله فعلها از سوی تست
وی بدست قلب چون ماهی است

ای بگردان قلب ما از غیر خود

وی بکن محمود را از خویش مست

باب در ردیف حرف ثا اول غزل که مبدأ و منتهایش حرف ثاست و ترک علایق گوید

ثمن برکن دلت را از وثن بث
هوای را بهر یک موثن بث

ثمین و خانهای و اهل و فرزند
وجود و حرص و جست و جوتن بث

ثروت خلق و عالم ما و من شد
که ما و من بهر یک رو تن بث

ثقیل آن کس که دارد دل مقید
مقید را بگفت و گو تن بث

ثواب آنکس که جوید از عملها
بود معلول دل وار و تن بث

ثنا خوانان بنزد عارفانش
بشرکت جهر خود می تو تن بث

ثبوت حق بکن در دل بهر شی
که غیر از دوست در هر سو تن بث

ثمال و جوهر هست دنیا
مثال جمله کهنه نو تن بث

ثنی باشد که او هر راه خلق است
به محمود ست راه هو تن بث

سخن در استقامت صوری و معنوی گوید

ثابت قدمی باش بانواع حوادث
تا بر خوری از شجر و افراع حوادث

ثابت سر خود دار بحق در همه اوقات
اوقات از و هست باوقاع حوادث

ثابت بکنان سمع که او مدخل علم است
از علم و عمل گشت باجماع حوادث

ثابت بکنان چشم کہ او منتظر جان ہست — چشم دل خود ببند باملاع حوادث

ثابت بکنان تحول درون ذکر الٰہیت — تسکین دولت دار بامناع حوادث

ثابت بکنان قلب بہ تسکین و لا رام — دل را بخدا ببند ز ابلاغ حوادث

ثابت بکنان فعل با فعال الٰہی — فعلت بہ آر با وضاع حوادث

ثابت بکنان شرع باتباع محمد صلی اللہ علیہ وسلم — ابطال بکن شرع باشراع حوادث

ثابت بکنان وقت محمود دل افروز

تا وقت بجا ماند ز اسباع حوادث

مناجات بطرف برزخ ربوبیت سراید

بر درت آمده محمود اغثنی یا غوث رضی اللہ تعالیٰ عنہ — رہزنان راہ گرفتند مددی یا غوث

یک کسی جز تو ہم صحبت و ہمراہی نیست — از چنین بی کسیم آہ و فغانی یا غوث

مرکب از ضعف نمی جنبد دل طالب شوق — قدرت قوت خود بخش و انسی یا غوث

اعدا بحد ز اندازہ و من تنہا ایم — در غیبی مدد از غیب رسانی یا غوث

فرصت طاعت خود بخش کہ آرم طاعت — بی اطاع تو مرا نیست امانی یا غوث

راہ شطار بسی صعب و بس آسان باشد — صعبتش دور کن و سہل کنانی یا غوث

سفر دور و دراز ست بسیارم طاقت — وقت راہی کن و در خانہ رسانی یا غوث

ظلمات و بسی غول نہان بفریبد — در ہمہ گمرہی و غول ہدانی یا غوث

خار و مار ہست درین راہ ہمہ خائف از و — غیر امداد تو کس نیست روانی یا غوث

نیست موجود کسی جز تو بهر کون و مکان | الفت تست بهر کون و مکانی یا غوث
عافیت بخش بهر کب که شوم راکب وی | غیر مرکب نتوان رفت عیانی یا غوث
روح با جسم لشو خلط و بیا قوت غیب | باش متصرف اجسام کیانی یا غوث
ای منم از نور دراز خودی خویش عیان | دی مراز خودی خویش رهانی یا غوث
ای درا بدان همه راحت جانها از تست | راحتی بخش با جسام جهانی یا غوث
من دعاگوی همه خلق جهانی هستم | خلق را در حق من لطف نمانی یا غوث
ای ز الطاف تو الطاف دگر کس نه رسد | لطف فرمای بمن جمله زمانی یا غوث
ای تو اقوال زبانهای خلایق سامع | بشنوا قوال لسانی و جبنی یا غوث
ای مجیب همه خلقان تو اجابت فرمای | حاجتی را که بخواهیم نهانی یا غوث
بر همه خلق جهان قاضی حاجت تو ئی | حاجت سر دل خلق تو دانی یا غوث
ای تو ئی مرشد و هم شیخ مشایخ هستی | رشد فرمای و جدا کن ز انانی یا غوث
راه یابند ز تو جمله رسولان و ولی | هر گر د کر د تبو هادی آنی یا غوث
مظهر خاصه تو احمد مرسل باشد | فیض فیاض محمد تو عطانی یا غوث
عشق حسن تو هستم بمن آر و ئی نما | تا کنم بر تو فدا جسم و روانی یا غوث
بکمالات وجودی و همه جا هستی | بعدالت تو شهنشاه جهانی یا غوث
راه من از تو بتو هست مرا یاری ده | باش در قافله ام راه برانی یا غوث
تشنه بحر توام چشمه فیض بر سان | تا شوم مست تو در جمله اوانی یا غوث

حکایات

مونسا از کرمت خستہ دلم را بنواز	شودم از ہمہ رو راحت جانی یا غوث
از بطون بخش کلید ہمہ اشکال بمن	تا بہر جا شودم کشف معانی یا غوث

تو کریمی و رحیمی و حبیب ثانی
بر درت آمدہ محمود اغثنی یا غوث

بعد از مفارقت وطن اصلی فریاد از حوادث کند

یا غیاث المستغیثین الغیاث الغیاث	در کمین ذمیمی و دین الغیاث الغیاث
از امان درپی امانان منزل تو ساختیم	در مساقہای تمکین الغیاث الغیاث
فارغ از وسواس خناسی بمنزل خوش بدیم	از دریب نفس لی دین الغیاث الغیاث
در مقام خویش لا یحتاج بودیم در غنا	از حدوث نفس باین الغیاث الغیاث
حرص مال و جاہ و فرزند و عیال آمد بدل	از حسد و بغض ہم کین الغیاث الغیاث
از قیودات مجازی یک فارغ بود جان	دل بحرص چین و ماچین الغیاث الغیاث
جان بفردوس برین با قدسیان میبود جفت	در نجاست بستہ کابین الغیاث الغیاث
روز در تیمار اکل و شرب ناسوتی برفت	شب بحسرتہای چلین الغیاث الغیاث
از برای عز دنیا آخرت بگذاشتہ	بر چنین کس نارہی بین الغیاث الغیاث
ذات خود در خود آمد خود برا از قعر خود	عزتت در سورہ والتین الغیاث الغیاث

باش محمود ابسر خویشتن یکجان و دل
جان و دل در بند فرزین الغیاث الغیاث

سخن در ترک بحث و ادب کلام گوید

بخوان علم و مکن با عالمان بحث | عمل میکن مکن با عاملان بحث

اگر خواهی که برخوردار باشی | بعلم خود مکن با این و آن بحث

بیاموز و بپرس از راه تحقیق | ز علم خود مکن با جاهلان بحث

چو میگردد زیاده علم از بحث | سوال آر و مکن با فاضلان بحث

چو میدانی و پرسی جهل باشد | ز جهل خود مکن با حق روان بحث

بدرویشان مکن ای پسر جان | رو و غفلت مکن با دوستان بحث

اگر متکلمی با حق پرستان | ادب آر و مکن با کاملان بحث

درینجا زیر خرقه شاه ماند | بشاه خود مکن چون همرهان بحث

نشیب خرقه میدارند قدرت | بقدرتها مکن چون طفلگان بحث

بقدرت عقل تو گیرند زنهار | جنون کردی مکن با این شهان بحث

بدست شان وجود کاینات است | تو ای ذره مکن با شمس جان بحث

بسی دانش ازینها گشت مجهول | ستم کاره مکن با قادران بحث

تو اهل جزوی و شان اهل کل اند | با اهل کل مکن در یک زمان بحث

درین راهی مجرب کرد محمود | شوی نسیان مکن با عارفان بحث

مناجات آخر ردیف

ای سمیع و خالق اشیای حدث	وی بصیر و رازق اعضای حدث
ای تو دادی رزق هر شی راز خود	وی تو بدهی قصد قاصد های حدث
ای بقدرت قابض و باسط بما	وی قدیر و قادر کالای حدث
ای عقول جسم ورا در کل بیار	وی تو هستی کل بهر اجزای حدث
ای که اسامی همه در دست تست	وی وظیفه داد هر اجزای حدث
ای که خالی نیست یک ذره ز تو	وی محب جمله احیای حدث
ای بجمله مظهران ظاهر توئی	وی قدیمی باطن اشیای حدث
ای که پنهانی درون سر جان	وی که جانی در قد بالای حدث
ای قدیمی و همه عالم جدید	ای بصنع خود جمال آرای حدث

ای جلالی در جمال عام و خاص
وی تو محمود همه زیبای حدث

باب در ردیف حرف جیم اول غزل که مبدا او حرف جیم ست و منتها سخن تحقیق گوید

جمال جان بدر آمد چشمهای باج	بفوق و تحت بهر خلق داد یار رواج
جنود غیب او هست آمده زشیان	عیان بشش جهت آمد بهر یکی منهاج
جهان و خلق جهان با کمال عشوه و ناز	عجم عرب همه ترک و هند فارید حاج
جواد مطلق چون در رسید اوج سما	بداده بر همه تحت زمین استدراج

جهاد خاست چو وصلش عیان شد از اشیا — شده بلاهج من شاخ شاخ نور سراج

جزا می صفت بهر جا عطا نمود بر آن — ولیک بر سر انسان نهاد از خود تاج

جنود پاک اطاعت چو بر بنیا ورند — بگرد تخت زمین را ز هر یکی تاراج

جدید کرد پدید از بطون خود یزدان — گرفت از همه خلق زمین بقدرت باج

جلال جنبش اول چو در جهان آمد — بخلق آخر خود جلوه داد در شب داج

جدا بکرد ز خود هر که او مطیع نشد — بکرد از همه ملک خویشتن اخراج

جریده هر که براهش قدم نهد راضی — بروز حشر طرا حش گهی گشت عجاج

جلا می قلب نگر کن ز ظلمتش محمود

که تا علانیه یابی سراج حق نجاج

سخن بدرجات صبر بیان آرد

برنا مرادی صبر کن الصبر مفتاح الفرج — بر هر قضا نفست بزن الصبر مفتاح الفرج

صبر از قضا ایوب کرد آید قضا بر نفس تو — رو صبر کن بر ذو المنن الصبر مفتاح الفرج

فتح قضا بر صبر آمده قدر قضا بر صبر شد — صبر تو رو یابد چنین الصبر مفتاح الفرج

صبرت بود بر ما جزی گر صبر کردی وصل الی — صبر آردت سر علن الصبر مفتاح الفرج

آمد خطاب اینا یزدت الصابروا و الرابطوا — آهسته رو از خویشتن الصبر مفتاح الفرج

صبر بود فعل حق باشد صبور اسم خدا — شیطان بود تعجیل تن الصبر مفتاح الفرج

صابر بشو بر فعل حق جابر بود تعجیل اگر — صبر آمده حسن حسن الصبر مفتاح الفرج

جملہ مرادت بستہ اند در قبضۂ تقدیر حق
از حق مشو تو در حزن الصبر مفتاح الفرج

لا تقنطوا من رحمتی فرمود حق سبحانہٗ
رو دم مزن از من عن الصبر مفتاح الفرج

در گردش گیتی نشد کس نا امید از رحمتش
مقبول حق ست انس و جن الصبر مفتاح الفرج

قاضی مقبولان خدا عادل بود بر ہر قضا
بیناست بر روح و بدن الصبر مفتاح الفرج

مفتوح باب تو بہ اند خواہ مقصد کونین را
ہر مقصدی کاف کن الصبر مفتاح الفرج

اما بہر مقصد بخوان اسم صبوری یا فلان
فتح شود جملہ محن الصبر مفتاح الفرج

فتح از صبوری می طلب صبری بکن فتح آیدت
صبرت فتح یمن الصبر مفتاح الفرج

صابر بود بر کاف کن صبری بکن بر ہر مہم
تعجیل ماند بر قرن الصبر مفتاح الفرج

محمود بر چرخ قضا راضی بشو بر ہر قضا
محفوظ گردی از فتن الصبر مفتاح الفرج

مناجات آخر ردیف

ای کہ از جملہ عالم را رواج
وی کہ از تو جن و آدم را رواج

ای کہ فضل تو بخلق کائنات
وی کہ از تو فضل جانم را رواج

ای بنطق خلق و عالم ناطقی
وی کہ از نطق تو نطقم را رواج

ای بسمع سامعان ہستی سمیع
وی کہ از سمع تو سمعم را رواج

ای بچشم ناظران ناظر توئی
وی کہ از تو نور چشمم را رواج

ای بعلم عالمان متعلمی
وی کہ از علم تو علمم را رواج

ای وجود جمله از تو قایمست | وی که از تو طیر و جسم را رواج
ای که تو از خود بهمه را خواهی | وی که از تو جهد خواهم را رواج
ای بهر جائی که بینم حاضری | وی بر جسم تو حضور هم را رواج
ای که دایم قایم شاهد بما | وی ز تو عید قلم را رواج
ای من از همت بحضرت آمدم | وی ز دیدار تو طلب هم را رواج
ای که من از قطره دریا شدم | وی که از تو کمتر و کم را رواج
ای بدر گاهت مجاور بوده ام | وی که از فیض تو کارم را رواج

ای که از تو کل شده مسعود جز
وی که از بحر تو جز عسم را رواج

باب در ردیف حرف حا که مبدا و منتها حرف حاست سخن در ترک غیبت گوید

حیض الرجال لحم بنی آدمست صحیح | خلقو که روی دست به محشر شود کبیح
حاضر که هیچگاه فشلت فتیلتی بدل | دانسته میکند همه کس را چنان ذبیح
حسان ثابتیکه بمدح رسول بود | مقبول سرورست بحسن زبان فصیح
حلقه بگوش باش بخدمت ز خلق حق | فاحش مگو بصنع خدای جهان صریح
جاکه روز حشر بوی دهان او | خلق جهان بنفرت آیند از ان قبیح
حیف آیدم ز مردم بد گوی از پنهان | آرند بر زبان خود آن کلمه قبیح

جبیش عروس از کہ بام انجاست ست — ہم غیبت آنجانست کہ آری بجودِ صبح

حبل المتین ز اوج شما گشت نازلت — محکم بہ پست کن کہ ردّ از تو دریغ

حمد خدای گوی تو محمود بزبان

حق را بحق بگوی مدح شل آن مسیح

سخن در صفات روح اعظم گوید

یکی روحست در جانم یکی روح — بہر یک فرد اعیانم یکی روح

یکی روح و لباسش صد ہزاران — بہر اجسام میدانم یکی روح

ہزاران جامہ ہر جامہ دگرگون — بخود پوشیدہ مہمانم یکی روح

درون چشمہا نظارہ گر اوست — درون حلق گویانم یکی روح

چو تو در عضو خود پیدا شدای جان — بدانسان در ہمہ نامم یکی روح

بیکباگشتہ محجوب آن دل آرام — رہ خود بست دریانم یکی روح

یکی روحست ملبوس عناصر — بزیورہای خلقانم یکی روح

گہی روز و گہی شب تار باشد — بہر فرد اعیانم یکی روح

ہمہ آلت بفعل روح فاعل — درون صدق و ایقانم یکی روح

زیک جان گرم بازار کونین — درون جن و انسانم یکی روح

یکی روح و دو وصفش نار و نورست — بمظہرہای یک کانم یکی روح

درون محمود دایم راز گوید

عیان گشته بدو کانم یکے روح

سخن در معنای روح گوید

اسمای حق تمام تجلی کنان بروح — مرآت حق صفاست شود عکس آن بروح

روحست نور مطلق اگرچه مقیدست — نور محیط جلوه دهد در جهان بروح

روحش بسیط گشته بارواح انبیا — نورش محیط در همه عالم زمان بروح

مرآت هردو کون کیانی بجات اوست — کونین منعکس شده در جان جان بروح

اندر صفا صفای مصفای مرغدا — کونین ذره وار نماید چنان بروح

روحست ذات صرف ور اطلاق از همه — شد الطف اللطیف بروی عیان بروح

روحست روح قدس گر روح وصف اوست — ارواح عضوهاست بجسم تبان بروح

کفار را سه روح به مومن چهار روح — نبی و ولی به پنج تصرف کنان بروح

کفار طبع و نفس و ز حیوان مجسم اند — زان در کسافتند بدوزخ کشان بروح

روح طبیع در جگر حیوان صنوبریست — نفست درون دماغ بود هم زنان بروح

مومن اگر بود روح انسان شود قریب — جایش مقام نفس آمین امان بروح

نبی و ولی اگر بود آید بروح قدس — جایش بروح انس نه جاچه نهان بروح

روح لطیف منفر کثیف ست در همه — الطف ازان لطیف چو تیر از کمان بروح

در سوره نور گشت تمام این سخن شریف — تفسیر فصل داو بفصل خزان بروح

محمود ایا ز سخن نه که از خویشش میکند

ازو

از سلسلهٔ صحیح رسید ای فلان بوح

مناجات آخر ردیف

ای تو کردی جرعه را دریا مباح ‖ وی که برها کرده هر اشیا مباح

ای که از هر شی رها سیدی مرا ‖ وی رها کرده طریق الا مباح

ای طریقت نفی و اثبات آمده ‖ وی حقیقت کرده در لا مباح

ای به تحت لفظ معنا آمدی ‖ وی تو کردی وصف خود با ما مباح

ای من از اعلی باسفل آمدم ‖ وی که ما را اسفل و اعلی مباح

ای ز ذاتت خیر و شر بر من روا ‖ وی ز تو بر من همه اسما مباح

ای که فعلت در حرام و در حلال ‖ وی من از تو همه کالا مباح

ای که بی فعلت مرا فعلی نشد ‖ وی به حکمت می برم بالا مباح

ای که محمود است در فقر تو محو

وی ز تو او را سکن فقر امباح

باب ردیف حرف خا اول غزل که مبتدا و منتهاش حرف خا است

خوش امشبی که بود تجلی ماه چرخ ‖ خطبه بخواند یار و را افراد راه چرخ

خوش بود مجلسی که بود محبوب دلربا ‖ خطبه کنی بجمع مراعات شاه چرخ

خالی کنان ز غیر مرا مخزن وصال ‖ تا بر وصال ماه بگیریم کلاه چرخ

خارج و خول ثابت و هم منقلب بما ‖ محبوب با کمال جمال سیاه چرخ

ای صدای تو بجانم و جمال تو بچشم | ای وجودت ست جانم وی تویی در جمله هم
بغروب و شرق بیتیغ وار دجال جانم | بدرون ریخ نفخت نفخی چو نفخ منفخ
محمود اسم است جانش بسیر وحدت | فایز بود بهر یک باوست خوشه چرخ

مناجات آخر ردیف گوید

ای ز اول سوی انسان کرده رخ | وی ز انسان سوی عرفان کرده رخ
ای تو اصل و شاخ و برگ و بر شده | وی با علا سوی مردان کرده رخ
ای که رخسار تو شد هر دو جهان | وی که در اظهار و پنهان کرده رخ
ای که بر خد سیه زلف دراز | وی که زلف تو بماران کرده رخ
ای دو عالم خال رخسار تو شد | وی که خال تو بجایان کرده رخ
ای که خود بی یار بودی اولا | وی که عزم تو بیاران کرده رخ
ای که حسن تو ز ناپنهان نماند | وی که جان تو بجانان کرده رخ
ای که جان بی جسم ناید هر طریق | وی که روحت سوی جسمان کرده رخ
ای که جسم از نابدی بوده شده | وی که جسم سوی یزدان کرده رخ
ای که روحت جسم و جسمت روح تو | وی که تو در جسم و هم جان کرده رخ
ای که بی حاجات بودی قبل ازین | وی ز خود در مستمندان کرده رخ
ای که از ویرانی آبادان شدی | وی ز آبادان بویران کرده رخ
ای که در محمود محمود آمدی | وی که در سعد سعیدان کرده رخ

باب در ردیف حرف دال اول غزل که مبدا و منتہایش حرف دال است سخن بسلوک قلب گوید

دل خویش ودی و ہم شب یکجا اگر بدارد ... حقا که در دو عالم ملکے دیگر بدارد
دانا راین سہ منزل گر یک کند ہمہ را ... عرش روان حق را در زیر سر بدارد
درویش قلب سلطان او را توان بگفتن ... تاج رسل ہمو را اندر اثر بدارد
دالان قلب خود را محفوظ دار یارا ... گر حافظش نگشتی عین القطر بدارد
دعوات را فرو ہل در نیستی فرود آ ... محو آنکہ ہر روز عید الفطر بدارد
دیباچۂ جلالش دوروی سر برآرد ... اثبات و نفی غیرش اندر قمر بدارد
در تنگنای سفلی دلرا گہی میاسا ... بر دیدنش دل خود زیر و زبر بدارد
در ہم شکن دو دنیا کانجا فریب باشد ... احمق بود ہر آنکو دل در خطر بدارد
در خط ماہ رویش محمود ہر کہ بیند ... از دین و دل برآید بر خود نظر بدارد

ظہور مراتب حضرت وجود

قبل ازین عالم ہمہ یک ذات بود ... بے خود و باخود منزہ بد وجود
خطرہ آنجا نبود بید است یکی ... نے عقول و نی تفکر نے شہود
نی کتاب بود نی شیء و نے ... نے زمین بود و نہ افلاک کبود
نے عناصر بود نے کرسی و عرش ... نے بہایم طیر و نے مغز و جلود
بود ذات بحت پاک از فہم ما ... پاک تر از پاک بد ذات ودود

بی جواهر بود بی طول و عرض — لامکانی بد منزه از حدود

قابلیت داشت بر ظاهر شدن — ناگه عشق آمد بسوی خود بود

اول و باطن درینجا شد بعین — در ولایت جلوهٔ باطن نمود

گشت عاشق بر جمال خویشتن — نور احمد اندر و کرده سجود

چار وصف آمد درین منزل یکی — علم و نور و هم شهود و هم وجود

هست وحدت جامع واحد احد — زو عیان ممکنات شد در ورود

در الوهیت ربوبیت شده — این ربوبیت عیان از بهر جود

عالم ارواح از و پیدا شده — جمله ارواح کرد بی عهود

زاندرون روح پیدا شد مثال — بر مثالش تشبهی کرده عود

بعد از آن شد صورت افلاک نه — جنت و نار و هوا و بحر و رود

خاک شد پیدا بدریا چون نگین — شد ملایک ظاهر از نور خلود

زآتشی شد جنی و دیو و پری — هم عزازیلی شده از نار دود

آدمی از چار عنصر شد پدید — ختم عالم آمد انسان با ورود

گشت حق پیدا بصورتهای خلق — بهر آدم این همه خلق است جود

حق نگر در صورت آدم عیان — آنچه بسته بد در آخر بر گشود

تخم رسته اندرون میوه شد — حق شده آدم نگر مقصود زود

در نعت احمدی صلی الله علیه وسلم

بر رخ جانم صبح آمد احمد — نور ظلمات را دهد احمد

هادی سالک لامکان او شد — ماندگان را شده حمد احمد

چتر لولاک شد بفرق سرش — رحمة العالمین بود احمد

کمترین جود او دو کون بود — برتر نیم و صد صمد احمد

از شعاعش همه جهان پر نور — تنق نفس می درد احمد

ختم نبی و شهی نبوت اوست — تاجی خلق میشود احمد

روح در کالبد از و آمد — فیض فیاض میدهد احمد

شاه کونین قبلهٔ ثقلین — در همه روح میرسد احمد

مقتدای همه رجال بود — سوی حق دم بدم برد احمد

آفرید او همه جهان ز عدم — خالق الخلق بین بخود احمد

شد خدای عیان ز مظهر او — محبوب خدا بشد احمد

هر همی از وی بفتح آید — اندرون شرع و هم بحد احمد

تاجبر جمله تاجر است او — زین جهان جان و دل خرد احمد

سخنر و جان و میدهی را — می وحدت همی چشد احمد

او خدا بخش سالکان آمد — اندرون دل خدا نهد احمد

روز حشر بود شفاعت او — رستگاری ما کند احمد

عشق پیدا از و بجمله جهان — سهم العشق میزند احمد

منکر اوست کافر و ملعون
قاهر کفر برجبد احمد

طالبش کیست تا دهد فیضش
اندرون فیض میدود احمد

صلواة خدای جمله ملک
باد بر ذات بی عدد احمد

می دهد کاسه پر از آب حیات
اندرون آب میچکد احمد

جان محمو فیض یافت ازو
سوی جان خواه بنگرد احمد

وصف چار نکته بر زخ کبر وجود علم و نور و شهود است

چار وصف بوحدت ظهور یافته اند
از آن چهار عناصر چهار تافته اند

بر آن چهار مقرب شدند چار ملک
در آن چهار صحابه چهار داشته اند

اگر چهار نباشد وجود خلق نیابد
وجود خلق از آن چار یار ساخته اند

چه خلق بلکه زمانه بچهار رکن آمد
چهار یار بهر رکن او گذاشته اند

امام جمله خلائق چهار رکن بود
چهار یار را امام جهان گماشته اند

از این چهار صلاح است عالم کونین
بغیر چار طریق ظهور دوخته اند

هر انکه منکر چار است منکر خویش است
درون دو زخ اسفل در گداخته اند

چهار ساقی حوض اند این صحابه کرام
دهند کاسه باهل یقین که شیفته اند

بغیر احمد مرسل همه عزیز آمد
همه بدولت صدق و یقین نواخته اند

در آن چهار ابوبکر شد امام همه
که صدق او ز همه جن و انس آراسته اند

عمر شهی که بعدل و شجاع پیش و است
حیا ز عثمان اندر جهان فراشته اند

سبب جمله جهان هست حیدر کرار — مفیض والی دوران و رانگاشته اند

ظهور احمد ما زین چهار شد انور — همه بعشق خدا و رسول ساخته اند

چهار حجت دین اند کن یقین احمد — بوصف ذات خدا را همه شناخته اند

مناجات مهات گوید

ماه رویا دلربا یا حسن خلقا شادباد — سیم ساقا سرو قدا زلف تارا بادشاد

وعدها کردی بجای راست آید وعده ات — حکم تو نزد و خطا ای بر همه شاه مراد

در حیات من بیا تا راست آید وعده ات — در تو نهی داشت گیم و شیم نامراد

وعده است از حد گذشته ما هنوز آرم امید — ای وکیل نامرادان خالق روزی باد

تشنه مهر تو ام کی مهر آری بر گدا — وقت تنگم دست گیری معطی هر باد

قاضی حاجات مسکینان توی بر هر مهم — هر مهم از تست و فتح آن توی ای خودسوا

تا لکا قدرت کمالا داد مسکینان بده — جز تو دیگر کس ندارم راز شنوا خواه داد

هر کسی پیش مخلوقی رود فریاد خوان — من ترا بگرفته ام ای فاتح جمله فواد

مونسا بنده نوازا روح بخشا لقا — هیچکس از تو نشد نومید در جمله بلاد

با همه اوقات خود دلکشا دل محو در لقا — تا بیابم سوی تو در فرح روح دلکشاه

سخن رویت مشاهده معامله معاینه و قسم دادن با وگوید

بحق آنکه نورت از بر آمد — براه چار طبع از سر نور آمد

بدان نورت سروری در وجود هم — بهر جای عیسان ظاهر آمد

بحق آنکه نور سے تابستہ ایام | ز اوج خود نزولی در سر آمد
بحق آن سروری در ہمہ جسم | ز وصل تو کہ نورت انور آمد
بحق آن شعاع اخضر تو | بہر اشیا درخشان از بر آمد
بحق آن دریچہ کہ در افلاک | بکردی شعشعہ از برتر آمد
بحق نور سلیم کہ در اینجا | ظہور تو چو باد صرصر آمد
بحق آنکہ عزم از لا تعین | بکردی در ضمیرم مضمر آمد
بحق آنکہ نور قلب محمود | ز سفلیم بعلویت اکبر آمد

مناجات بطرف حضرت باری جل ذکرہ گوید

با درو گر کنی گذر چہ شود | بسوی خستہ یک نظر چہ شود
جز یکجا قرار گاہے نیست | آمر اگر کنی امر چہ شود
کرم افزا بہمت ازلی | خواستم را کنی اثر چہ شود
نور افکن بجسم و جان عزیز | نور خورشید را قمر چہ شود
نور زہرہ بسمع یافت صدا | بدہی نقد از گہر چہ شود
اسم تو در زبان و ہم دستم | رقمی گر کنی ز زر چہ شود
بے عطا معطیت عطای نیست | گر کنم نقش و ہنر چہ شود
بے مسما چہ کار باشد اسم | کردن یاد از شکر چہ شود
شکر افزا فزون بکن مہرت | دست انداز در کمر چہ شود

مقصود مقصدان توی مقصود — بدرخت دهی ثمر چه شود

هو الله دو هفت و بیست و هشت — چار النور بیاد و سر چه شود

شمع در شمع کن منور نور — نور محمود کار گر چه شود

سخن عاشق سالک طرف محبوب اصل گوید

بیا در چشم من بنگر جمال خویشتن را خود — بیا در سمع من بشنو مقال خویشتن را خود

بدستم قابض و باسط بشو بر جمله اشیا — لسانم را تو گویا شو خیال خویشتن را خود

بپایم رو براه خود بسیر و طیر هر جای — بسر دل طلب بنگر وصال خویشتن را خود

ز علم خود رهایم ده بعلم خویش را هم بود — ز بحر وحدت آبی ده نهال خویشتن را خود

فنا کن خود من را خود ببر ده هوش از خودی خود — بقربت خود ده خوبی کن عیال خویشتن را خود

خودیم را بخود درکش خودیت کن بمن ظاهر — بجسم و جان خود مسکن عدال خویشتن را خود

بمحمود هم تو محمود که نه مونست محمود — خیالم را تو هادی شو کمال خویشتن را خود

سخن در ظهور شاه ازلی من الزجاجة الی المشکوة ومن المشکوة الی البیت

یار هم بلباس پیر آمد — هادی من اسیر آمد

افروخت چراغ در زجاجم — بر مظهر خود بصیر آمد

نوری بدر آمد ز مشکات — خود ناظر بی نظیر آمد

خورشید بلیل تار تابید — اشیا همه زو منیر آمد

گلزار بر آمد ز خارم — هر مظهری زو امیر آمد

در هر طرفی تجسس دیگر — خود جلوه و هانت پذیر آمد

یک نور منور هزاران — در جنبش و اقل کثیر آمد

مشغول بکار بار محبوب — از هر دو رهی نفیر آمد

در سیر بطیر شاه بازم — در هر یکی دلپذیر آمد

شمسی بلباس جمله ذرات — هر ذره خود ضمیر آمد

هر سو سفری و قافله‌گیر — بی مایه را دستگیر آمد

در انجم و چرخ گشت گردان — در حکمت خود خبیر آمد

هر رو بمصالحی جهانی — در تربیت وزیر آمد

معمور شده همه محافل — خود جالس و خود حصیر آمد

خود حافظ و در گرفت آن — از رحمت خود بشیر آمد

گه بود و گهی نبود گردان — در منکر و هم نکیر آمد

از حشر و پل صراط جاریست — بر پشت سقر چو تیر آمد

بر جنت و حور و قصر رویت — بر دیدن ناگزیر آمد

محمود شد بیان خود کرد — از دست قلم دبیر آمد

سخن در تسکین و دلاسا و ارشاد گوید

ولا مثال زبیداوی جهود و یهود — که قسمت ازلی هر چه هست خواهد بود

همه ز باطن تست این ظهور نورانی — بنور خویش بروشن نظم نفس جهود

در وحدت مسکن جان است نفس سرکش مشهد
مطالعه نما تا شوی لبریز وجود

میان حلق و زبان تو ناله زو خیزد
نگاه خویش کند در عیون هر موجود

بسلم و بجود و بهود یکجا انست
بهر یکی تو عیان بین ولا عطا ر وجود

بقسمت ازلی هر یکی عیان آمد
شهود کن که همو شاهد است در شهود

بسوی جمله روا عیانست روست ببین
یقین بکن که خدا هست ساجد و مسجود

بمقصد تو عیان است هر یکی پیدا
نگاه کن که بخود هست قاصد و مقصود

بمقصد هست روان از ازل بسوی به
حصول مقصد خود هان نگاه کن محمود

سعی سخن در استقامت گوید

سعی وافر کن ولا از ابتدا احوال خود
دل دوان در مرغزار با سر اجمال خود

باش شاغل با آیت فاستقم کما امرت
استقامت اصل کار آمد بجاه و سال خود

گر تو براه صدق جوئی در طلب جانت بده
کن فدا در راه جانان خانه و اموال خود

مرد باشد آنکسی ثابت قدم در راه حق
از خللها روزگار تبدیل نارد حال خود

استقامت به کرامت فضل دارد ای عزیز
استقامت اولایت دایم از اوال خود

این کلام استقامت گوش کن محمود ما
دولت زن استقامت کن نگه اشغال خود

سخن در آثار فنا گوید

انکه دل را بجذا خودی را چه کند
وانکه رو کرد بخود خال و خدی را چه کند

هر که از هر دو جهان رفت برون رهمه حال
جنت و نار و بس این نیک و بدی را چه کند

بنده چون پیش خداوند برضا گشت فنا | مژده ست چار و شش و هفت صدی را چه کند
هر کرا یار بهر رکن عیان جلوه نمود | وز داور را چه کند وام و ودی را چه کند
هر که از طول بعرض رفت ز جوهر برخاست | دلبر نازکنان سرو قدی را چه کند
هر که او را برضا کار بود در شب و روز | بجهان عزت مقبول ردی را چه کند
هر ظهوری که شود نامزدی در عالم | بحضور تو دگر نامزدی را چه کند
هر کرا کار بغفلت شب و ز افتاد و است | در جهان مقصد خود رشد نشدی را چه کند
رفت از جزو بکل با همه اعضا محمود | بخلایق ز خودی یا و بدی را چه کند

سخن در شهود و برزخ ربوبی گوید

مربی خرقهٔ محسوس پوشید | بمخلوقات خود دایم خروشید
مربی حقهٔ افلاک پر کرد | طبایع اندر و پیوسته جوشید
شهود ذات اوصاف مربی | بسفلی علوی خود را فروشید
مربی گشت زرق جمله حبابها | مربی قطره قطره بحر نوشید
مربی رفته در سر و لها | مربی در حضور خویش کوشید
مربی از ازل گشته مسافر | مربی در ابد رفته خموشید
مربی قبل از این بیجود بجود بود | مربی بعد از آن بر خویش هوشید
مربی خود گرفته صورت و هم | مربی فیض خود را خویش دوشید
مربی گشت در محمود ظاهر | مربی در زراعت دانه خوشید

مربی ظاهر و باطن بجود ... زاول تا بآخر خویش پوشید

سخن در سر ماقبل گوید

پیش ازانکه در وحدت قدم نا سفته بود ... پیش ازانکه خود واحد در لاتعین خفته بود

پیش ازانکه عالم ارواح در مثالی بود ... پیش ازانکه جان جان الست ربی گفته بود

پیش ازانکه عالم غیبی بغیب اندر بده ... پیش ازانکه دلبرم با علم خود پیوسته بود

پیش ازانکه امهاتش از صفت معدوم بود ... پیش ازانکه باطن باطن بجود شگفته بود

پیش ازانکه طفل عشق اندر تقاضای شود ... پیش ازانکه چار وصفش در غنا آغشته بود

پیش ازانکه خود واحد در رقاالبیضا رسد ... پیش ازانکه یار درین عهد نا بسته بود

پیش ازانکه در الوهیت قدم را در زند ... پیش ازانکه حکم او اندر قضا نا رفته بود

بود جانم مست در تقدیس او پیوسته پر ... قدس اندر نزهتم در آن زمان بگذشته بود

من بدم میخوارهٔ ساقی تقدس حضرتش ... حضرتش با جان مجمود دم همیشه خفته بود

سخن در وقت موحد سراید

از آنکه حق گزیند بے خود دگر نه بیند ... در شش جهات عالم از کس اثر نه بیند

هر سو که روگمارد بے خود دگر نه بیند ... در وحدت وجودش ناظر نظر نه بیند

از بحر لااله‌اش شاه چو سر بر آرد ... حقا بموجهایش کس راگذر نه بیند

خورشید گر به نیزه آید ز آسمانی ... مستغرق خیالش سایه بسر نه بیند

از غیب لاتعین صد حادثه نماید ... عارف بجود شهودی از حسن خطر نه بیند

گر ماه و خور هزاران از آسمان برآید | مستور باده بیجان شمس و قمر نبیند

آنکس که لوح دل را از غیر پاک شسته | در مجلس جهادش تیغ و تبر نبیند

وقت محققان را فصل از عیال ناید | گم گشته ولایت دختر پسر نبیند

صوفی صاف قلب از نور و ظلم برفته | محروق نار عشقش حرق و شرر نبیند

محمود برگذشته از خیر و شر عالم | محو اینست خود این خیر و شر نبیند

سخن در جمع الجمع سراید

روزن هر موی من رخنهٔ دیدار شد | دل طلبی پیش کرد مطلع انوار شد

ساقی من برگرفت جام الهی بدست | با همه واحد شده وحدت آنجا رشد

گشت احد باده ام بر زخم آمد بمن | غوث سلسله رکنی عیان کافر کفار شد

شمس ز روحم عیان گشت بکون و مکان | از همنشینش نور او خلق پر ازبار شد

مذهب محمود شد مشرب محبوب جان | این همه از خلعت سلسله شطار شد

سخن در نیاز بنده سالک گوید

بخدا دین و دنیا بفر و نیاید | که بغیر ذات ایزد همه کس فنا نماید

چو سجود حق بکردم همه سجده شد حرامم | بسجود خلق باطل سر اهل حق نیاید

همه کس باهل دنیا سر خود فرود آرند | سر ما ز هر طرف شد سوی جانجان بیاید

بقضاء هر مهمی چو خدا وکیل کردم | بحضور خلوت حق دگرم کسی نشاید

چو بدست وصل گشتم ز وصال نفس رستم | ره راستی گرفتم بدرام زکید و کاید

چو ز جسم و جان گذشتم ز کمی و بیش رستم بمکان لامکان نی آنجا نه نقص و زاید
همه شیخ و پیر و عالم بریا عمل فروشند دل و جسم و جان محمود و جهد جهد اسراید

سخن در وقت اوایل در راه یافتن خود گوید

سالها دل طلب حکمت افلاک بکرد وز پی دیدن جان خسته دل حاک بکرد
مه و خور دیدی گفتی که چه باشد این نور فوق او چیست چه باشد بدل ادراک بکرد
زیر این خاک چه باشد ز کجا آییم همه او کجا هست که ترکیب از این خاک بکرد
چون بخواندیم و فی انفسکم لا تبصرون شد عیان حکمت هر فرد و دلم پاک بکرد
آنچه بیرون بنظر آید از این عالم او اصل و باطن تو که همه افلاک بکرد
خویش دانی همه انی من عرف را تو بخوان قول فرمان کسی هست که لولاک بکرد
بحقیقت نرسی تا بخودی ای محمود ره کسی یافت که دل را ز خود امساک بکرد

سخن در تنزیه الهم سراید

یار در در خود پدید آمد راستی در دل جدید آمد
در بدن گشت در دل صورت بی شبه بی نمونه پدید آمد
قلب از خیر و شر کشید بخود خیر چون بی چگون کشید آمد
نه در آن در طول و عرض نبود هم نه چو بهر در آن خبر پدید آمد
از یکی جا عیان بهر جای اندرون سر بی خلید آمد
در دو پیدا وجود ناپیدا بر نمود از خود طلبید آمد

گشت محمود فانی از درویش | غیر او جمله ناپدید آمد

ارشاد واجب بر عاشق سالک

تو بروا از درمیان تا من میان آیم زخود | من کنم عدل ولایت را بفعل نیک و بد
تو بمن پروانه من بر تو گریم شمع وا | جان جانم از توی من وی توی از من حسد
عشق من در تست پیدا روز و شب شیدا منم | عشق تو در من هویدا لیتة حبل من مسد
من بخواهم روز و شب وصل جمال عشق تو | عشق دا ندیار مستغنی است از من میرسد
راست مستغنی منم اما زیار خود نه ام | هر زمان تو طالبی پس بی نور انم چون بود
ماه رو از تو منم چون تو ببینی روی من | نور من بر روت پیدا آشکارا می طپید
چشم تو بر حسن من هم چشم حسنم بر رخت | گوش من بر قول تو قولم بگوشت می تپند
من بحسن خویش هستم حسن مست از روی من | واحدم با حسن و خوبی ذات من باشد احد
من مجرد در جامع جامع جمعم بخویش | خویش را پیش آرم پیش خواهم بی حسد
مستی عشقم چکد از تو درون حسن من | من ترا ایم تو مرای لب بلب هم خند بخند
من ولی اندر نیم من نبی اندر ولی | هم میان عشق جانت قطره جسم و چکید
من بخود محمود هستم اندرون حمد کل | حمد کل پیدا شده من از ازل کل تا ابد

سخن در ارشاد خطره بندی سراید

دل را از شش جهات بکش زود خطره بند | وقت لسیر وطیر مکن سود خطره بند
هر لحظه ساعتی برود وقت هیچو باد | غفلت بکس مباد معبود خطره بند

این اسپ رایت سر جولان همی زند
راکب برین سمند بنا سود خطره شد

که میتر و بسیار گهی تخت ره میکند
که فوق سر هواست مثل دود خطره شد

دم کش زهر جهات که تا حبس ماند آن
در حبس سود نیست مثل عود خطره شد

محبوس کن حواس و خیالت بحق سپار
فانی ز خویشتن باش و ز مردود خطره شد

اسپ مدام رو بچراگاه می جهد
تا لب بگشت زار بیالود خطره شد

محکم عنان بگیر ز دستت رها مکن
از راه حق براه چو بربود خطره شد

بارامانتش بسر خویشتن کرده
عهدش نگهدار و مبهود خطره شد

از واجب الوجود وجودت عنایت است
بر آن ممکنات بموجود خطره شد

طاعات خطره شد ز همه طاعت افضل است
از طاعت نفوس تو محمود خطره شد

سخن به پندار هاتف و بجه اش گوید

دلبر گفتا ای محمود
خودی در آوردن چه سود

گفتم مولا نفس لعین
هرگز ناید بر معبود

در گشت بس سال شدند
لحظه بلحظه هستی افزود

چون که بگیرم در قیدش
کشان رود جایی که بود

من از دستش بس حیران
می گریم در درد آلود

کجا روم از دستش وای
تا که رهم از حیلتش زود

قوی تراست از صد ابلیس
نیست رهایی زین مردود

گر در خلوت و روز و شب | یا در جوع کنم مسدود
نمی گذارد یکساعت | کنم فراغت یا بجود
زشت عدو مکاره | یک لمحه جانم نا سود
من تالی او هم تالی | من صایم او صوم اندود
من شاغل او هم شاغل | لمحه لمحه خاطر بربود
در در جلوت روی کنم | آرد بر من هوا حسود
نیست کسی که قتل کند | تا که بماند حق موجود
آمد و ئی یا مولای | سنه نجنی یا مودود
فدا بکن ما را بر خود | رفع کنان زین آتش دود
یا سامع اسمع قولی | بکن روا هذا المقصود
حبس بکن ما را در خود | خلعت ده مش
جسم ترا هم روح ترا | نام ترا کن یا مسعود

سخن بعد از تبدل روح سالک بروح اعظم گوید

در جمله جهان است جان محمود | در جسم و روان است جان محمود
از سفلی گیر تا بعلوی | در جمع و لا نست جان محمود
هر خطره که از دلت بر آید | آن خطره جان است جان محمود
در انس هم و طیر و جانی | در دور زمان است جان محمود

در مشعل انجم او هویدا — بینائی عیان است جان محمود
دانای فنون هستی ما — شنوای نهان است جان محمود
گویا محیا ز هر مظاهر — قادر همه گانست جان محمود
پیدا ز عیان ز هر وجودی — در که و مهانست جان محمود
آن چیست که بی من هست پیدا — در سمع و شمانست جان محمود
محمود عیان محمد احمد — احمد بیکران است جان محمود
محمود عیان بتو بخوانند — خوانان بیانست جان محمود
محمود ابیات شعر بینند — در سر فلان است جان محمود
محمود در اول است و آخر — ظاهر پنهان است جان محمود
محمود دروان بهر طرف شد — در امن و امانست جان محمود
بر خیر کشان که دانه — بر خیر خوشانست جان محمود
بر جس خود آمده پریشان — در سمع نشانست جان محمود
محمود بیان خویش گوید — بیننده همان است جان محمود

از مصنف سوال متصل رسیدن جواب گوید

بده تا دهم جمله گان را مراد — دهم آن مرادات می باش شاد
بده تا دهانم زد هر بد هر — دهم نقد را گشته ام نامراد
بده آن عطا ها انعام خود — دهم معظم منعم با جهاد

بده معطیا یا رب جود — وهم پروردم با من نشستین کشاد

بده والیا از ولایات خود — وهم والی ملکم از روی داد

بده خارج مقصدانه خروج — وهم خارجم والخلل در کشاد

بده انسا مونسا مونسم — وهم اشتی الفتی لطف وداد

بده بر جمالت جمال جمال — وهم مجملم با جمیل رشاد

بده بده بده کارگر کام رس — وهم والیم عهد با ارشاد

بده آن نمود از اشیا ها — وهم شکل را باش محمود شاد

ان الله ینطق بلسان العبد

هر کسی که دیده روی من چه خدا او دیده شد — وانکس شنیده ز من او حق لفظ بشنیده شد

هر کسی این بنیا مرا بیند لقا باشد ورا — وانکس که محجوب از من هست آنچه کرده شد

من ظاهر و باطن جهان من اول آخر جهان — با آنکه در دو جهان از نهان بی پرده شد

من گنج تحقیق ظاهرم عشق تو آورده مرا — بحر شهید او صفات من تو عیان آورده شد

باشم درون قلب تو با آنکه در قلب خود — اسرار جمال مکان در قلب ایشان پرده شد

این آسمان این زمین این بحر و بر عرش هان — شاهنشه بیراق دولت پنهان عالم افتاده شد

هر لحظه هر دم میکنم فانی زمین وهم سما — هر دم دگر نوع او هم یابان رعدهم بنهاده شد

من اصل جمله ذره ام ذرات عالم نور من — خورشید وهم یکقطره هم نوری زده افکنده شد

بحر عظیم است ذات من این یکقطره زمن — دنیا و عقبی ز ابدان و قطره از من زاده شد

جمله جهان ازرواج ما انسان کامل فخر ما — عارف مذکر آمده دیگر مقام ما ده شد

دربر ونظاهر هشتوم شب رحم خانه وم — در روز وشب سلطان منم خلقی من آباده شد

من سهوا جولان دوهم هم درزمین ساکن شوم — هم اسفل واعلا منم هرکس من بخشیده شد

بنیم تو دانم تو شنوم تو گویم تو — فاعل تو مفعول تو خاکی زمن سجاده شد

من سال و مه ایام هم من ساعت وهم شش وهم — بیرنگ وهم رنگ آمدم سرت

نبی و ولی مرآت من بنیم درآن دیدار خود — محمود زان مراتها اوصاف

سخن در فقرنامه سراید

فقر فخری فقر منی گفت پیغمبر مجید — وآتش شد اولیا مثل جنید و

اهل دنیا را بود دینار و درهم سایه — انبیا را اولیا را فقر و علمش مایه دید

چون ابو الاجسام فضل فقر را بنیا شده — هفت جنت را رها کرد وز گندم خوشه چید

زان پس تارک دنیا و عقبی خود شده — عشق جانش بر لقای حق اعلا را طپید

ترک دنیا سر عبادت حب دنیا سر خطا — قول احمد هست از دل جان فقرا این شنید

لن تنالو البر حتی تنفقوا مما تحب — مال و فرزند و تن جان کن ها مل من مزید

جمله دورا باش دکیسر موز خود لحظه مباش — تا سوا والوجه فی الدارین کردی ای رشید

مصطفی گفت ست بشنو آنکسی باشد فقیر — دست خود را از طمع بیرون در درگاه حمید

در رضا تسلیم صبر و شکر اندر روز و شب — در علوم معرفت تجرید در دل کن پدید

چون انم فقر تهو الله گفته مصطفی — تو ز هر شی بر شوی در حق کنی سیر برید

لبس و طعم و خواب که اندر عطایش کن سکون — مسکن دل را مکن بذات حق کو آفرید

فقر شی پس عجیب است شد عطا بر انبیا — مصطفی در اولیا خود روح فقر اندر دمید

مصطفی آرد شفاعت است خود را حق — اولیا هم بر شفاعت همتش از جان خرید

قوم فقرا را محمد چون ملوک الجنه گفت — ساکن قدس اند ایشان سر باشد یا مرید

خود رهای پیشه فقر است در تقدیر حق — در حضیره قدس ساکن آنکه از خود رهید

نوم شان بر دیدنش بیداری هم بر روش بیتش — بی سمع بی بصر آمد هر که در ایشان دید

رحم مادر هم پدر از نزد شان آمد بخلق — در شفقت آفتاب اندر همه تاک دمید

نار سیرت روشن اند عالم از ایشان نور است را — با صورت عالی را تازه دار ندین وحید

آب رفتار اند و لها را بد ایشان نیز نکیست — رونما چون آفتاب هستند این قوم سعید

در تواضع چون زمین اند بار بردار جهان — یوم آخر را شفاعت میکند بر حق وعید

مائده شان جوع آمد لبس شان خرقه بود — عز شان ذل آمده در این جهان پا ده دید

باش محمود الکوی یار خود دیوانه — تا شوی دانا مثال آنکه در کویش رسید

سخن بهتر این معنی سراید

عبادت بتقلید شرعی بود — بقول دیگر دار مرعی بود

عبودیت بر حضور آگه — بهر حال در وقت راعی بود

عبودت شهود است در خلق حق — که شاید عیان شمع جمعی بود

بعلم وراثت عمل فرض دان — پس آن علم چون نور شمعی بود

که علم مواهب بجز ورس دان | ز قلبیت زبان را همی بود
زبان تو مرآت قلب آمده | نگهدار قلبت که شرعی بود
دل تو مرآیا قلب آمده | که ممکن بر او راه طبعی بود
بجان تو پرتو ز حق آمده | حقیقت ز حق شان یقینی بود
حقیقت ز حق صاف مرآت آن | و مجموع این قول لمعی بود

سخن در وقت قبض امداد اصل جوید

المدد ای جان جانان المدد | المدد ای سر پنهان المدد
قبض قابض راه ما را در گرفت | المدد ای باسط جان المدد
از قضا در شهر کفار آمدیم | المدد ای قدر سلطان المدد
نفس و شیطان صبر و همت در گرفت | المدد جبار شیطان المدد
من از چهل و یک از هجرت آمدیم | المدد ای ماه دوران المدد
صبر و فقر از رفت و از علما عمل | المدد ای هادی شان المدد
عدل شاهان رفت از قاضی امان | المدد ای امن ایمان المدد
رونق از اسلام ایمان شد ز دل | المدد ای رشد پیران المدد
هر طرف کاری بشوت راه یافت | المدد ای عدل شاهان المدد
حب حق از قلب دان شد تمام | المدد ای شاه مردان المدد
در شیخت هیچ سامانی نماند | المدد ای میر سامان المدد

نام اسلام ست و اسلام ست کفر | المدد اهل مسلمان المدد
راست بازار انمی پرسد کسی | المدد ای راست بازان المدد
عالم مکر و حیله پیدا شده | المدد یاران غفران المدد
اهل حق را در جهان عزت نماند | المدد خان و منان المدد
عزت محمود را خواری گرفت | المدد عزیزان المدد

سخن براز و نیاز گوید

اگر دمی ببطون ظاهرت عتاب کند | و گر دمی بظهور از بطون کباب کند
بعزم باطنت این خلق ملحدم خوانند | زعزم خلق بمن زلف پیچ و تاب کند
نظر بحسن کنم بت پرست میخوانند | و گر بوصل روم کفر را خطاب کند
بجبر نیم که ظهور و بطون صفت تست | بوصف خویش ز غیرت چرا خراب کند
عجیب سریست که دارد بکام خود یاران | خود است فاعل و طعنی بشیخ و شاب کند
بجلوه رخ تو مردن است عاشق را | کسیکه عاشقت آن موت را شراب کند
بکار و بار تو محمود گم شده ست از خود | بحیرت است بگم گشته هم عتاب کند

ندای عاشق ازلی در شهود معشوق لم یزلی

بهر سو بهر کار بهر رو که بهر یار شما یید شما یید | بهر مخزن بازار بهر جا خریدار شما یید شما یید
بدل تفرقه تنها چه و پوش بهر عزم در آیید | بیائید بشتاق خفی روی ز اسرار شما یید شما یید
بر آئید ز اسرار خشید بهر سو که عشاق قیام اند | شما شاه سپهدار نهان زچه دیدار شما یید شما یید

چرا گمشده ہیئید از این سینه برآئید تماشا بکنائید
چه مقصود ازین کار بیائید بدربار شمائید شمائید

شما روی چه پوشید بهر پرده درخشید کی خفته بمانید
شب و روز همه کار که بینم در انوار شمائید شمائید

چرا غوطه دهانید در انوار ظلمانید چه گیرید بتقصیر
اگر بود ازین راه هوس داشته اغیار شمائید شمائید

شما نور جهانید شما روح و قمر آئید شما نور خور آئید
با انوار عیان کار بهر جلوه نمودار شمائید شمائید

عجب شعبده گر آئید عجب شعبده گانید با وصف غیورید
یکی تخم در اثمار یکی فعل بهر کار شمائید

برون خرقه هزارید درون یک ابا شید بلند ذات دو شهبا
ز محمود بدیدار بهر ذره جهاندار شمائید

ندا معشوق لم یزلی بطرف عاشق ازلی

منم شاه جهاندار منم شاه دلدار برآئید درآئید
ز هر سو نه هر کار ز هر روز بهر بار برآئید درآئید

چرا تفرقه کارید کجا فکر گمارید کجا غم درآرید
منم حاضر احضار منم ظاهر و اظهار برآئید درآئید

دمیدم شما روح رساندم می صبوح با عز و کرامت
چرا ئید درین غار منم جمله نمودار برآئید درآئید

در رحمت من از کسی همن انباز کجا عاشق سرباز
منم در همه بازار بهر جا خریدار برآئید درآئید

منم عاشق عشاق منم ذوق و از ذوق عیان در همه آفاق
منم شاه سپهدار کنم جلوه دیدار برآئید درآئید

چرا گم شده گانید درون سینه درآئید مرا نقد بیابید
چرا ئید نگونسار بدل حیف سیه کار برآئید درآئید

شما روی چه پوشید بهر پرده چه کوشید چرا خفته بمانید
شوید ای همه بیدار به بینید بدیدار برآئید درآئید

چرا گمشده گانید ز من دور بمانید که مهجور کسانید
بیائید بدربار چرا ئید باغیار برآئید درآئید

من از شهرگ نزدیک چه پائید بتاریک شه بیند و من نیک
منم نور در انوار شوید از همه بیزار برآئید درآئید

همه قدرت و آدم همه اسرار نهادم همه راه کشادم
شما را همه فهما دگر ودیم همه هشیار برآئید درآئید

همه قدرت او هم همه امر نهادم بهمه راه کشادم — شما را همه مختار بکردیم همه هشیار برآئید درآئید

چرا غوطه دهانید دلا از ظلمانید بتقصیر چرا اید — چه البته این بار که بود بید دهانه ابر برآئید درآئید

سخن حسن لقایم ز محبت لقایم ازین آن قطره فنایم — تو محمود دلدار بگو با همه اخیار برآئید درآئید

سخن در حیا و خوف و رجا گوید

خوف و رجا حیا بهوا هم همه سان بود — … گم شدن بحق ز همه کس نهان بود

آنرا که دین او بفنا و لقا شده — کو خوف و کو رجا و حیا کو چسان بود

چون نص قاطع است بر اهل ولائیش — لا خوف و لا … بیان بود

مومن بنار و نور شب و روز شاغل است — … ز نار و نور فنا … بود

طاعات ناصحگان بذنوب خصوص … — عارف … نشان بود

مومن همه بنفی و ثبات ثبوت کرد — عارف بحق شهود آن جهان بود

گر ذره محبت حق در دلت رسد — باشد نجات نار و وجوه امان بود

گر ذره محبت دنیا بدل رسد — زنار باشدت که حجاب دل آن بود

این دولتی ز اهل جان کشف شد بجان — رحمش بر وجه شاهد ستعیان بود

محمود دار باشش … و عارف آر — تا ظاهرت محمد و محمود آن بود

سخن در سیر سلوک حسب … ها

همه از معرفت خبر گویند — لیک در معرفت نمی پویند

کم کسی از خبر رسد با شه — بدلایل خبر نمی جویند

کم کسی از اثر رسد به نظر — بی نظر در نظاره او بیند
معرفت هست خود شناس هوشی — بچمن زین گلی سخنی رویند
از نظر در حقیقت است رهی — از حقیقت بحق بی سویند
از نظر در حق حقیقت رو — بحقیقت حقی ز دل شویند
در خبر قانع اند نااهلان — از اثر تجهانی رویند
از نظر بار می خورد کم کس — چونکه اندر نظر بیک رویند
محمود از بحر شو در بحر — خلق عالم همه دیگر جویند

سخن در بیوفائی ظهور گوید

جهان شور و پر فتنه که می بینی نمی ماند — بدنیا هر کرا از جهان تو بگزینی نمی ماند
بظاهر صورت خوب و بباطن بد لقا باشد — مشو وابسته تلوین که تلوینی نمی ماند
درم از دل بدر آور که در آخر درم گردی — خزینه را چه افزائی که افزونی نمی ماند
ببین در اول دنیا ببین در آخر احوالش — میانه در حرص بیشی که بیشی نمی ماند
بقصر و بام دلداری که بر اوج آورم ز اسفل — به تخت و فرش تمکینی که تمکینی نمی ماند
ز لبس کهنه نو پوشی بر پریشان آئی — بر اکل شور شیری و شیرینی نمی ماند
بلند تهای تن کردی نشیمن تها جوانمردی — بسختی طبرزینی طبرزینی نمی ماند
بعز و ننگ و ناموسی برسم خلق مرسومی — بعزت یار سنگینی و سنگینی نمی ماند
پس آن بهتر که محمود از خود و از خلق فانی شو — چه می بینی ز خود بیرون که بیرونی نمی ماند

قوله تعالی سیروا الی الله جمیعاً

بنگر بچشم دل همه اشیا مسافر اند
افلاک واین کواکب جا بجا مسافر اند

در هر دمک هر انچه در آید یقین ببین
ساعات ولیل و یوم وماها مسافر اند

این امر وخلق را بنگر در همه زمان
در سفلی طبائع رویا مسافر اند

قضات دهم وزیر وامیران تابعان
هر لحظه هر دمی همه رها مسافر اند

نبی وولی رسل وقطب غوث شش کش
با ذات وصفت وفعل واسما مسافر اند

غیر سفر نگشت کمالات ناقصی
زان روست پر کمال بدریا مسافر اند

دریا ز موج صاف ومصفا بود مدام
بر بحر موج سفلی واعلا مسافر اند

در موج هر کتی بود از بحر لامکان
در بحر کف وموج باسر امسا فراند

حیوان وهم جماد ونباتست در گذر
هم امهات سفلی وآبا مسافر اند

غیر از سفر بجهان نیست مسکنی
همراه شاه لشکر هر جا مسافر اند

محمود از سفر تو مگردان ضمیر ودل
چون در سفر محمد وعیسیٰ مسافر اند

سخن الماضی لا یذکر

قطره از سیلان نمیگردد
عاشق لامکان نمیگردد

رفته را باز پس نگاه مکن
هر چه ماضی است آن نمیگردد

نظرت پیش دار وراضی باش
مرده بر جسم وجان نمیگردد

دور کن این خیال ماضی را
رفته بر این جهان نمیگردد

هرچه درکن بود ممکن نشود	ملکت برزبان نمی گردد
بنده را باختیار چه کار	عاشقی برجبان نمیگردد
دور این چرخ واژگون نرود	رفته برمکان نمیگردد
بخیالات خام بیهوده	بی نشان برنشان نمیگردد
از چپ و راست دورکن نظر	زهر برمه رخان نمیگردد
تیر از شست چون رها گردید	باز سوی کمان نمیگردد
محمود انظر بکن در پیش	پیش رو برپسان نمیگردد

مناجات آخر ردیف

ای جهان جمله از تو رام شد	وی مظاهر از تو با نام شد
ایکه بی بودت وجود کس نبود	وی ظهور تو بروز و شام شد
ایکه متصرف درون هر شیون	وی بهرکس طالب خودکام شد
ای ازل را و ابد پنهان کنی	وی ظهور تو بانسان نام شد
ای بحفظ خود نگهداری جهان	وی طلوع تو بهر ایام شد
ای وجودت نعمت هر دو سرا	وی که رحم تو بخاص و عام شد
ایکه در هر لحظه آری خلق نو	وی بهرشی اول و انجام شد
ای مسافرها روان کردی زجای	وی جهان جمله ز تو یک کام شد
ایکه اول روح ما بی دام بود	وی کنون از تو درون دام شد

ایکه در دامت همه افتاده اند — ویکه دام تو بهر اجسام شد
ایکه در خود اولا بے دام بود — وی کنون آمد بهر کش دام شد
ایکه بر ها نی مرا ز افات ما — وی ز کرمت هر کسی اکرام شد
ای کریمی کاندرون جان من — وی رحیمی خود بخود ارحام شد
ای بہ پیش و پس براست و چپ شد — ویکه بر اوج ملبندی بام شد
ای سیاه و سرخ آمد رنگ تو — وی سفید و زرد و ازرق فام شد
ایکه در هر شی وجود تو محیط — ویکه نفخ تو بهمه اندام شد
ایکه با محمود گوی راز خود — وی شراب ما برون از جام شد

باب در ردیف حرف ذال اول غزل که مبدا و منتهایش حرف ذال است

ذنوب ماست بدنیا بسی مثال زواذ — اگرچه رحمتت آید بما بحال زواذ
ذکار معرفت ازچه بر آمد از هر سو — ولی خجالت ما بر تر از کمال زواذ
ذمیمه کار بود هر که بر زمین باشد — اگرچه ز ارض بر آید همه فعال زواذ
ذرایع همه عالم پر حمتت باشد — فرست بر همه از جانب شمال زواذ
ذنوب ما همه بر کبریا و عظمت تست — ببین ذنوب مراده بر این نهال زواذ
ذهاب عین شب و روز سوی او نگران — برحمتت تو کشا بر همه نوال زواذ
ذوات خلق جهان از ظهور ذات تو شد — ظهور تست بمحمود از عیال زواذ

سخن در وصف ذات بی چون سراید

ذات حق بر همه شد هست نفاذ
ظاهر و باطن آمدست نفاذ

ذات خود را به بین که ذات اوست
در سمع قول وحامدست نفاذ

ذات از فکر تو برون باشد
فکر در ذات عایدست نفاذ

ذات را بین بوصف خود پیدا
در صفت ذات شاهدست نفاذ

ذات او لیس مثله شیئ
در مثل نور اسود است نفاذ

ذات او لم یلد ولم یولد
والدی در ولد شدست نفاذ

ذات بی چون و بی چگون بود
در منت ذات ایزدست نفاذ

ذات تنزیه هست در تشبیه
بهمه وصف احدست نفاذ

ذات او شد عیان بنور و ظلام
در همه رشد راشدست نفاذ

ذات محمود را شناس اول
کو بجمله مقاصد است نفاذ

سخن بر مظاهر مجازی و احوال ایشان گوید

تعینات عقولی بعقل خود ماخوذ
معلمان علومی بجهل خود ماخوذ

بحضرت صمدی عقل وا اگر گون بود
از آن مظاهر گوئی باصل خود ماخوذ

بناچه سیکنی ای محبس جهات جهان
جهان و شور جهاتش بنسل خود ماخوذ

جهان چیست کار جهان جمله رسم بیهده است
مر آسمان رسومی باهل خود ماخوذ

نماز و روزه کشان هیچ طهارت تن شان
یقین و قبله ایشان بفعل خود ماخوذ

رسن طویل شده زان نشسته اند بفکر
بوقت فکر همه کس بجهل خود ماخوذ

شهان نا مور و شور بانگ غلغل شان
وزیر و امرا قاضی بد غسل خود ماخوذ

ز راست خاک و خریدار اوست طالب خاک
بچشم سرمه کل شان بجهل خود ماخوذ

بری خاک چو فرعون بود طالب خاک
بچشم خاک بیامد با جهل خود ماخوذ

مقام دور فنا رو امید های دراز
همه امید کنان ان با هل خود ماخوذ

علوم منطق و نحوی امام خود کرده
ز علم حق شده غافل بعقل خود ماخوذ

خودی عقل بدر کن خودی عشق بیار
خودی عقول بوصل خود ماخوذ

سجود قبله شان سنگ و قبله کافر
ز سنگ نار بر آید قبله خود ماخوذ

بگیر قبله جان تا شوی تو قبله جان
خودی بکن که ملک شد بحل خود ماخوذ

بجو ز تو غوطه بدریای لامکان ای جان
غسل کنان چه دون بغسل خود ماخوذ

ز شیخ خویش مشو سمع کن سخن محمود
ز شیخ خویش بسپر شد بدل خود ماخوذ

مناجات اخر ردیف

ای تو در هر هم و غم هستی معاذ
وی ز بطل هر صنم هستی معاذ

ای امان بی امانان در تو شد
وی درون هر شرم هستی معاذ

ایکه خیر و شر همه از سوی تست
وی لقبل هر ندم هستی معاذ

ای تو ئی در مردمان ظاهر پرست
وی ز شرک باطنم هستی معاذ

ای رضا و بی رضا از جانبت
وی ز بد اخلاقیم هستی معاذ

ایکه فعل من نه تو یابد وجود	وی درون خاطرم هستی معاذ
ایکه من از تو بتو گویم همه	وی بنا گویائیم هستی معاذ
ایکه من از تو بتو شنوم همه	وی بنا شنوائیم هستی معاذ
ایکه من از تو بتو بینم همه	وی بنا بینائیم هستی معاذ
ایکه من از تو بتو دانم همه	وی بنا دانستیم هستی معاذ
ایکه من از تو بتو خوانم همه	وی تو ازناخوانیم هستی معاذ
ایکه من از تو بتو قیوم وحی	وی بنا قیومیم هستی معاذ
ایکه من از تو بتو فاعل همه	وی بنا افعالیم هستی معاذ
ایکه من از تو بتو خواهم همه	وی درون ناخواهیم هستی معاذ
ای درون و هم برون جمله کس	وی بآخر اولم هستی معاذ
ایکه پیش و پس براست و چپ توئی	وی که تحت و فوقیم هستی معاذ
ایکه در اقوال تو صدق آمده	وی بقول کاذبم هستی معاذ
ایکه پاکی از وجود غیر خود	وی تو قول مشرکم هستی معاذ
ای برآورده ای تو کام جمله کس	وی درون ناکامیم هستی معاذ
ای تو مارا دایما محمود دار	وی کریما در کرم هستی معاذ

باب در ردیف حرف را اول غزل که مبدا
و منتهایش حرف راست سخن بخواهش بو بیت گوید .

ربوبیت کنان یا رب ز جبروت آتش و قهر — بملکوت فعال کن گذر بر مرتعت ظاهر
ربوبیت کشا بر ما ز شفقت با جود و خود — همه پژمرده بدنالیم چه با شغال الآخر
ربوبیت برحمت کن بحیوان و نباتات — که دلهای همه خلقان شب و روز بتو ناظر
ربوبیت زکس ناید بفرزندان شفقت و — که فرزند چهل روز دست ستم دیده لبن یا در
ربوبیت برحم اور کشا یا ب شفقت ها — سهل آتش حل کن که و ضعیفی لاغر
ربوبیت چه کار آید که پژمرد اند طفلانت — نباتات امطون یابس ربوبیت کنان
ربوبیت بجان تن بکن رباه یا رزاق — بجمود انوار و ... فرو کن صادر

سخن بمدح شیخ لشکر محمد عارف مرید شیخ عیسی رحمة الله علیه

جان جان جهان شهی لشکر — یا رحیم و عیان شهی لشکر
سر اسرار عارفان جهان — ساکن کاروان شهی لشکر
فائض قطب جمله اقطاب — نور نادیدگان شهی لشکر
شاه پنهان بلشکر اعیان — مظهرات زمان شهی لشکر
بمظاهر ظهور شاه آمد — در همه کس نهان شهی لشکر
دلبر هم صورت زناه گرفت — عکس چشم دلان شهی گرفت
وطن حیدران و شهبازان — سرور صفدران شهی لشکر
عسکر از شاه و شاه عسکر شد — شعله عاشقان شهی لشکر
نور افشان نشسته در شب تاریک — ناظر منظران شهی لشکر

فایض روح از ابو البرکه — شاه شاهنشهان شهی لشکر
شاه جیتهی بفیض ابض سوا — هست در لامکان شهی لشکر
محسنو دا مفیض معشوقش — سے روپی روان شهی لشکر

مقصد جمال را از گنج مخفی می آرد اگر کسی بعروج ماه
ابتدا از یوم مقصود شروع کند هر روز چهارده
بار تا بدر کامل بعد صلوة الفجر بخواند مقصدش نماید
بشرطیکه اول و آخر بار درود بخواند

گنج مخفی بحر باطن موج زن از کان نور — عشق اول عقل اول بر فلک سیم و گهر
روح اعظم قدرتی افگن بقلب جن و انس — تا زهر هشیار سازد هم معاون هم ثمر
غیب اول میفرستد از غیب خلعتها خود — تا ببیند خلق عالم قدرتت از غیب در
بدر اول نور حضر وصل شو با نور خود — چونکه در عالم بحز تو نیست کس واهب صور
عشق اول ظل اول خلق او کن مدد — ذات اول روح اعظم روح رحمن با قدر
اسم اعظم کنز وحدت برزخ قاب و قوس — ثبت و رام الکتب کن فیض رحمت با اثر
حرکت از باطن بر آری برزخ واحد احد — در الوهیت سان و ربوبی کن گذر
ظل وحدت اکثرت ظل محمد و صفات — روی در منشار کثرت کن با رباب ظفر
امر ایجابی در آبر امر ایجادی خود — باش محبوب النسب در عالم ارواح سر
عالم ارواح جلوه ده درون عالم مثال — از مثالت بر گذر بر جمله دادار سهر

باشد از ازدواج افلاک عناصر اربعی — از عناصر شو موالیدی زد و از ثمر
از موالید اخمودت بہ نعمتہای اصل — اصل را در شاخ بنشانی درون میوہ شجر

سخن بحق قرآن و آل رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم گوید

مصطفی گفت میر دم زین دار — داشتیم در جہان دو چیز قرار
گر بگیریش تو بصدق و یقین — یابی از رحم حق جزا بسیار
آن یکی آل وان دگر قرآن — تا بروز اخیرہ اسرار
جملہ بر حوض کوثرم آیند — آل من گردمن ہزار ہزار
آل را با یقین من دگر — عملت بر قران جاری دار
گر تو ما را بصدق دل خواہی — دوستی اہل بیت را بشمار
فاطمہ ہست نطفہ ام بجہان — زو حسن ہم حسین از کرار
نطفہ شانست نطفہ فاطمہ ام — آل ایشان ز من بدان اغیار
پنج تن سیدان کونین اند — نسل شان سید اند برخوردار
حب پنج تن فریضہ بر جملہ — گشت ثابت ز دل غبار برآر
از قرآن و حدیث فضل شان — تبقا سیر در نظر ہی آر
از امامان خود بہ پرس این راز — کہ شدند اہل مذہب و گفتار
شافعی در محبت ایشان — بود دیوانہ وار براز و نزار
حنفی گفت خادمم زین قوم — احمد و مالک اند عاشق وار

حب شان حب احمدی باشد | عزشان عز مصطفی سالار
که ولد سر والد آمده است | پوستی بی مغز داند این گفتار
فرع از اصل تو جدا منگر | اصل در فرع گشت استظهار
پنج تن پنج رکن ایمان دان | در پی او شوی شوی مختار
علم خوانی بعالمان آی | درس گوئی مدرسی طرار
در عمل راکعی شوی شیخی | نشوی سیدای نکوکردار
دامن شان بگیر در دنیا | تا شفاعت کنند در آن دربار
عاقبت میوها بخشم روند | دامن میوه گیر و دین عار
مثل کنعان مدان تو ایشانرا | گشت باغی ز نوح شد بیزار
گر بدانی که تو به راه نیافت | وانکه اهلش صحیح نه پردار
مصطفی گفت آل خود را چون | صالح از حق و طالح از من یار
خالی از علم و دین شود مغرور | سرنگون است شجر پر بار
هر ده هستند بنده احسان | شکر از بدش از هزاران بار
بکن وصیت از مصطفی در گوش | هر که نشنید کرد استکبار
عاقبت رفت زین جهان بی | بغضبهاے واحد القهار
از سر حلم این سخن گو هم | که پی مصطفی بکن رفتار
دهر تو شیئی وصیت شود | نه از است شوی در آخر کار

سخن در بیان چهار نفس بچهار خطره و چهار خصائل انسان گوید

نفوس چار در قرآن نمودار	بر آن هر یک یکی خطره پدیدار
زخاکت مطمئنه گشت ظاهر	ز آبیت نفس لوامه عیان کار
عناصر چار باشد در وجودت	ز هر عنصر یکی نفس است بشمار
ز بادت نفس ملهم گشت پیدا	ز آتش هست اماره زیان کار
ز خاکت خطرهٔ رحمان نماید	ز آبیت خاطر ملکی شده یار
ز بادت خطرهٔ روحانی آمد	در آتش خاطر نفس است هشیار
بفعل نفس شیطان رخ نماید	ز افعال قبیحش باش زنهار
عیان شد در وجودت چار عنصر	ز هر عنصر تقلبت خطره پدار
بود آتش ز سر تا سینه پیدا	هوا از در شکم کردند سیار
ز سرت تا بپایت آب باشد	بهر دو پای خاکی آمد ای یار
بود خناس در سینه تقلبت	که دربانی کند از شاه بیدار
خصال نفس اماره نهم	بود مایل بلند تنها بهر بار
بود خناس مایل بر گناهی	بکن پرهیز از آن بدکار عیار
ز لوامه عبادتها در آید	ز ملهم ذوق و شوق دوست بشمار
بود در مطمئنه راستیها	رضا تسلیم او را کرده هموار
بنفس مطمئنه انبیا دان	درون اولیا ملهم بود چار

درون مومنا لوامه باشد ... یکبار است اماره همچون مار
بهر یک نفی و اثباتی در آور ... یکن اثبات حق کن هست اسرار
تو تیغ نفی و اثباتی بر آور ... بزن محمود هر دم بر سر اغیار

سخن معنی طریقت و خلاف نفس گوید

طریقت هست افعال پیمبر ... ورا گفته پیمبر جنگ اکبر
خلاف نفس رفتن صعب کاریست ... بجز حیدر نیاید کشتن اژدر
عدو سخت باشد بین خنبک ... جهاد سهل باشد قتل کافر
طریق پای هر سومی توان رفت ... سلوک جان برفتن نیست اصغر
بقلب روز و شب از تجسس ... میا دارو بهر براه داور
بهراه تو دشمن مادرت زاد ... خلافش رو بهر فعلی سراسر
بعقل و علم دانائی شالت ... شالت قد و قامت فربه لاغر
نشیب موی هر یک جائی داز ... هوا و شهوت او راهست چاکر
دلت را میکشد از جانب حق ... بحیله سوی لذت آرد آخر
ز لذت بر حرامت میل آرد ... و ز و کفرت دهد ملعون کافر
از این ملعون نرسته هیچ فردی ... درختش را زبیخ و بن بر آور
همیشه میل دارد بر خور و پوش ... بخواب و غفلت و لهو از ملیدر
دلیل آرد ز آیات و حدیثی ... مقصود خود آن بد اصیل گوهر

حسد کذب و عداوت کبر و لهوی
ریا و عجب و حرص و عنقره و زر

با دصافت ذمیمه کار او دان
بشر را شر دهد این شر پر شر

پیمبر گفت این را بول شیطان
خبیثی از خباثتهاش بشمر

ز فعل خود حق بفعل خود در آرد
بفعل خود ترا دارد منور

هوا را آلت تقدیر سازد
گنه آرد بگوید شد مقدر

نمی خواهد ز تو گاهی جدائی
از این دم تا بآخر دم برابر

تو زین دم تا بآخر دم خلافش
قدم در زن ز باطن هم بظاهر

مشو ایمن ز مکر این لئیمی
ز فعل این بر و بر فعل دیگر

همیشه هستی این را بر افگن
به تیغ نفی از هستیش بگذر

بیک لمحه بحق هستی این را
بده و خسلی دگر نه باشی او بر

به بینائی و شنوائی و خواهش
بدانائی و گویائی ز حق خر

سخن را گوش دار از بنده محمود
که تا باشی بحضرت نام آور

سخن در فضیلت شریعت گوید

از

از شریعت بدر مرو زنهار
تا شوی از حیات برخوردار

یک قدم گر ز شرع برگردی
نقص هر دو جهان شود یکبار

زاده شرع رو نگر داند
از شریعت که هست جز الفار

صاحب شرع مصطفی آمد
پی رو مصطفی است خوش کردار

هر که بیزار از شرع او گردد
اسفل السافلینش جای شمار

صد هزار از مقام قرب رسی
از مقامش مکن تو استکبار

شرع گشتی و مصطفی بحر است
شکل در قرب انس حق را دار

غیر احمد نیافت هیچ احد
نیست بی راه مصطفی سبیل

محمود امقیم این در باش
هست این در مدام پر اسرار

سخن در ارشاد و سلوک گوید

فرموده احمد بشر خذ ما صفا و دع ما کدر
عن ما سوی الحق خذ ما صفا و دع ما کدر

ساکت بکن تو این لسان قلبت بفعل حق
امساک حق کن در جگر خذ ما صفا دع ما کدر

بدل بحق جمله خودی کاندر خودی یک بد
در دل مده یک شی گذر خذ ما صفا و دع ما کدر

قول هر التصدیق کن جان وحدت بزن
با صدق ایقان ای پسر خذ ما صفا دع ما کدر

هر شی که در چشم آیدت یا صوت بسمعت رسد
در جمله فعل حق نگر خذ ما صفا و دع ما کدر

هر یک ... است قبض کن بحر وحدت غوطه زن
غفلت نگر در هر امر خذ ما صفا و دع ما کدر

محمود از خود فارغ آ تا بنگری در خود صفا
از یک مرد تو در دگر خذ ما صفا دع ما کدر

سخن در بیان حضور گوید

اهل الله ایم و مقصد ما هست با حضور
بی خاطر آله عبادات ماست دور

گر کعبه بی حضور بود نزد ماست دیر
در دیر با حضور بود کعبه هست و نور

در بت اگر حضور بیابیم کنم سجود
محراب اگر حضور نباشد بود حرور

در خلوت ار حضور نباید بود گذشت — در شوق اگر حضور بود هست کوه طور
اگر هر بهشتی که بجز دوست آیدم — باشد مرا جهنم سوزنده بی سرور
محمود را بدنیا و عقبی حضور دوست — کافی بود که هست دگر مایه ام غرور

الاتصال مع الحق علی قدرت انفصال الحق

گر وصل خدا خواهی از وصل جهان بگذر — در کشف یقین خواهی از دید جهان بگذر
گر وحدت او خواهی رو بر در دل بنشین — بر بند هواست را از چون و چرا بگذر
در معرفت خود شو از جسم فنا در رو — در روح بکن جولان از مرد و زمان بگذر
از عقل فنا بر شو بر عقل بقا در رو — بر منزل الا رو و از اهل زمان بگذر
از دنیی فانی رو و از عقبی باقی رو — در مرتبه سر شو از این و از آن بگذر
هر چیز که میدانی بی دوست همه فانی — غافل نشو و مائل بر کون و مکان بگذر
در صنع چه می مانی گر صانع خود دانی — هرگز نکنی میلی بر صنع کسان بگذر
گر رند و قلاشی در جیفه چه می باشی — از خلقت دارینی چون قبل و مان بگذر
در پی زن و فرزندی شب و روز بپا بندی — آخر همه بگذاری زین همرکسان بگذر
بر علم مشو کافی بر خوان بکن ایضا فی — دانسته عمل را کن علم است همان بگذر
چون روز پسین آید شرمنده حق باشی — در روی خدا بنگر و با امن و امان بگذر
این گفته محمودی در سمع اگر داری — بر منزل محمود آ چون سرو جهان بگذر

سخن در شوق و طلب ثمره اصلا و ترقیات وحانی الی الله تعالی

بروحیت انتظارم من بیا در بر بر آیت آشکارم من بیا در بر بیا در بر

تمثل را چو بنمودی ز غیب روح خود ما را از آن رو در طلبگارم بیا در بر بیا در بر

چو دیدم گشت کار خود بوصف دیگرت جانم بوصف تو رجا دارم بیا در بر بیا در بر

در اندر خود بلی گفتی بمن گفتی بلی خواهم بوجه تو گرفتارم بیا در بر بیا در بر

بگلذار جمالت وه که لم را کل بکل باشد عیان بنمای اسرارم بیا در بر بیا در بر

عزیز و هم عز هستی بعظمت کبریا داری بعزتست رفتارم بیا در بر بیا در بر

سهل التسهیل کن ظهور خویشتن بنما بیوم وسن داشتهارم بیا در بر بیا در بر

بقربت تلخی کنان لطفی بوصل آ ماه وی منا توی محسود پر بارم بیا در بر بیا در بر

سخن در ظهور واجب سراید

گنج مخفی شد عیان دایم ظهور اندر ظهور موج بحر لامکان دایم ظهور اندر ظهور

غیب باطن گشت ظاهر در ظهورات جهان شد مظاهر از نهان دایم ظهور اندر ظهور

کنز وحدت از قدم ملبوس شد در نور سر بی نشان اندر نشان دایم ظهور اندر ظهور

شاه لاهوت آمده پیدا با جسام روان جان جان پیدا بجان دایم ظهور اندر ظهور

نور را نور از سرایر گشت ملبوس سما در جنود اختران دایم ظهور اندر ظهور

از صفات سبع در افلاک سبعی شد روان چرخ را گردش کنان دایم ظهور اندر ظهور

در بهشتم چرخ منزل نازل آمد اختری نورش از سیارگان دایم ظهور اندر ظهور

شبقش اقدس شد مقدس گشت خارج دا شاهدی در شاهدان دایم ظهور اندر ظهور

نور سر در نارد اخل گشت خارج جابجا | شد شیاطین و درجهاں دایم ظهور اندر ظهور
آن هوا در این هوا طایر شد از روز ازل | طیر اندر طایران دایم ظهور اندر ظهور
بحر اندر ماهیان ملبوس شد از اصل خود | ماهی اندر ماهیان دایم ظهور اندر ظهور
خاک پیدا در موالید از دواج چرخ نور | در ظهور خاکیان دایم ظهور اندر ظهور
بحر عرفان موج زن از کلک محمود آمده | عارفی از عارفان دایم ظهور اندر ظهور

سخن ابد رویت ابنست خود از حضرت عزت ایمان خواهد

بحکمت آمدم شرمم نگاه دار | بحکمت میروم شرمم نگهدار
با لت حرکت از فعلت برآمد | بفعلت حرکتم شرمم نگهدار
با فلاک و کواکب حرکت تست | تو ئی در عنصرم شرمم نگهدار
سعود و نحس و خیر و شر عالم | تو گفتی این منم شرمم نگهدار
تو ستار و کریم و رهنمائی | برحمت ره دهم شرمم نگهدار
قلوب جمله بین الاصبعیت | بگردان بر شتم شرمم نگهدار
به بحر و بر و بیگانه یگانه | سلام و و داقیم شرمم نگهدار
تو ئی جانا بحشرهای عالم | بسویت محشرم شرمم نگهدار
ز خلوت ظاهری صورت منش | بظاهر باطنم شرمم نگهدار
تصرف میکنی از جان محمود | تو بر منتصرفم شرمم نگهدار

سخن در ستر اسرار گوید

پوشیده دار سر الٰهی ز سمع غیر — از کشف و هم کرامت و هم سیر هم ز طیر

خواب و خیال و هم خدا را عیان مکن — سیرت نه عزتست مکن فاش چون دلیر

توحید سر دوست مگو پیش عام خلق — در عقل نقص شان نشود آن نه هر ضمیر

از شهرت آفت است بپرهیز زین عمل — مستور راحت است خموشی مکن نفیر

معروف با بهاو مستور بے بها است — ستار را هم هوا است بدل ستر را گزیر

اهل صفا دوام سکوتی بجان کنند — اهل قفا مدام سلوک بر او سیر

لب بسته را همیشه بود عزت و کرام — منصور لب کشود زدندش به تیغ و تیر

پوشیده هر عمل که کنی باش یا زحق — باشد رجله پیش درون حضرت کبیر

از ستر عیب گشت علی شاه اولیا — محمود تو متابعت جد خویش گیر

سخن در ارشاد و تعلیمات سلوک گوید

تفقدی بنما بر همه صغیر و کبیر — که نزد دوست مساوی است این صغیر و کبیر

بسر قلب بدان لا اله الا احد — ز سر قلب یا جسام حق سمیع و بصیر

ستم مکن که وجود یست در همه اشیا — ز یک وجود بپا یا دشاه هست فقیر

شفقتی بکن و بلکه خود فداش بشو — یقین بکن که همیاست حق درون ضمیر

وجود سوء و علی نیک ببین مبر دم چشم — که نیک و بد همه در وصف ذات هست بشیر

اگر سالک سلوکے ز فعل دوست مریخ — که فعل او بظاهر مثل نبات و شیر

نبات و شیر بلذات جان بنوش مدام — که نیش هم نوش بود عشق را نفس با اثیر

بر او تقدیر محمد کسی کرساری شد	نداسم ورسم مجازی بر آید چو تقدیر
اگر تو دولت حیا دید خواهی می محمود	تقدسی نما بر همه صغیر و کبیر

سخن در تجلی افعال سراید

بود ناسوت از ملکوت قادر	بود ملکوت از جبروت قادر
بود جبروت از لاهوت ناشی	بود لاهوت در ناسوت قادر
معانی عین شد در عین معنی	بود ناسوت در لاهوت قادر
بروحت روح یزدان بین معنی	بچشم اعضا رو تا هوت قادر
بقدرت قادر آمد در مظاهر	تفکر کن بزیر موت قادر
حیات و موت از غیرش ندانی	الهت در حیات و موت قادر
زعینش خود مرو در عین بینے	احد از حد مه تا حوت قادر
بروح و عقل انسانست حیوان	باسحاب و جماد و قوت قادر
بسیم و زر و مرجان و زمرد	بدر بحر و در یاقوت قادر
بقدرت کن نگاه محبوب محمود	بجمله شاب و در فرتوت قادر

ایاتنا فی الافاق و فی انفسکم افلا تبصرون و قل ان الاولین و الاخرین لمجموعون

تبارک قمر بین با بدر و بدیر	بزهره کلو بین لقلب منیر
بنافت تو بهرام دار د مقام	بخمسه بود مشتری قدیر

بمقعد زحل دو رسی سن کند | بود صدر کرسی دلت عرش گیر

که رحمن باشد بعرش استوا | ظهور شش بانس صغیر و کبیر

بروج فلک نیز در نفس تست | شهود شش نما در طبایع اسیر

حمل بر سر و ثور گردن بود | دو دست است جوزا کنارت نگین

بصدر تو سرطان و قلب اسد | میان شکم سنبله را گزیر

بمیزان کمر بر ذکر عقرب است | بران تو قوس آمدی خوش نظیر

جدی بر سرین است و بر ساق دلو | بحوت است پایت بدان هیچ تیر

طبایع تو جمله آمد عیان | نگه کن بچشمت بهر سو کشیر

بسر سینه نار و شکم باد بر | بسره ذکر آب آمد شییر

بپایت تراب آمده سر طرف | که باشند جاریت در راه سیر

زنفس تو کس نیست خارج ببین | فلک هم ملک را تو هستی امیر

برون را چه بینی درون را نگر | جهانی برون در قلیلی کثیر

چو مرآت قلبت مصقل بود | فتد عکس او بی درون شو بصیر

فتد باز عکس تو در شش جهات | عیان روی تو در صغیر و کبیر

بمحمود این گوید از خود کلام | یقین دان که گوید اله فقیر

سخن در بیداری قلب سراید

چون بخواهم روم بخلوت یار | یار را یار میکند بیدار

زور آوری مکن که بیوم الحساب صبح / گیریم خون بهاز تو در شعلهٔ تموز

زیرا که قول تست انا دیت بود / مقتول گشته ایم براه تو چون نفوز

زانگه که در الست سخن گفته بما / عاشق شدیم و گفته بلی را بیک نموز

زاری من ز تست تو در نیاز خود / قول حبیب تست علیکم بدین عجوز

زان عجز آورد تو محمود بنده ات / تا روز قمطریر بیابد برات فوز

سخن در دخول وقت اصل گوید

سلام باد که آن مرغ رفته آمد باز / شدم بجملهٔ مرغان این جهان شهباز

جهان و کار جهان هر یکی بدست آمد / نوا ز نوبت سلطانیم نواز نواز

معاملات الوهی بدست ما آمد / به بخت و طالع خویشم مبارکی آغاز

بفتح باب فتوح مراد دست آمد / سمند دولت رقصد بزیر رانم باز

جهان و خلق جهان پادشاه جان جهان / بقلب و روح بخلوت بمن شده دمساز

جهان و هرچه در و هست شد بقبضهٔ من / ز پادشاه الوهی شده بمن در واز

همه خلایق بیخود شوند گر بکدم / ز آستان الهی اگر نمایم راز

شریک نیست بذاتم دگر کسی ای ... / ظهور راست صفاتم شنوی حج دانباز

منم بجای مقید شدم از آن بیجا / مقام خویش گذارم اگر برآرم ناز

چو یار ناز نماید کنم نیاز دگر / و راست ناز همیشه مرا دوام نیاز

چرا که من بتقیید فتادم ای مطلق / تو بی تقیدی ای نور جان هر اعزاز

تو محمود منم حمد ای حمیده صفات | همه تو نیست دگر نیست کس چگویم با

سخن در معرفت وجود اصل گوید

نگارم در لباس ماست امروز | زعشق و عقل در سوداست امروز
لباس مشتری را بر گرفته | بخود کامی زخود برخاست امروز
ملبس فی السما و الارض دیان | مجمل فی الهوا در یاست امروز
بخسپند هیچگه در صورت خاک | درون آدم بخود شیداست امروز
گهی داند گهی دانسته نادان | گهی شنید گهی پر پاست امروز
سیه اندر سفیدی نام دارد | ظهور اندر وی و فرواست امروز
احد در جمله واحد نامور شد | صمد اندر صنم آراست امروز
بخود بینی ز هر سو آمد آن یار | زخود گوئی بمن پیداست امروز
بجسم و آمد و خود آشنا سید | بفیض حضرت عیسی است امروز

سخن در حقیقت کلام خود سراید

این کلامم جنبش روح است در گوشت نواز | قول من از عرش جاری کلم سخن معنی و راز
مست را در وقت مستی شعر گفتن جنبش است | جنبش دریا نه اندیشه بشب هم فراز
در سخن گر عیب بینی عیب مستان ناروا است | عیب بینی عیب بیند مست از وی بی نیاز
حال مستان قال حق و آن حق لسان الغم نطق | نطق عمری نطق اللہ فی لسانی عن مجاز
من نه بان آن را نه اهم دل را بیا ریم بخود | سر قلبم قلب ناید می نگر اندر نماز

مرد باید تا بفهمد قال مرد از بجان
وقت آمد در زبانم گفت پیدا سرها

گر نشد از مار دیفتش قافیه بیت و غزل
گر تو قی من خبر ری کو شین گرد د ملک تو

سر حق را شرمی انگیزی سخن چین عیب بین
قول محمود است از محبوب پیدا در زبان

مرد معنی را کلامی همچو محبوبی نیاز
من بخود آلت بدم آن حرکت از دیگر از

عین قاف و یا ست از من در دهانت الکلاز
فی بطونم از زبانم در سمع شنو است باز

لفظ آموزی بسازی گر کسی از خود بساز
منکر وی منکر حق حسن کافر نار باز

سخن در نماز صوری و معنوی گوید

دلا نیاز بیاد نیاز راست نماز
نماز هست کلید بهشت سبحانی

بسجده که عیان دیده گشت وجه ابید
اگر بقرب نوافل و با فرایض هم

عجب نماز شریعت که فاعل و مفعول
بغیر عشق نباشم گهی قریب بدو

نماز را تو چه دانی بلحد و رکعت
ولت بقید جهان و نماز بنماید

تبسم خلق کنی تا کسے نه بد گوید
خدات خلق بود ای تو بنده مخلوق

نماز غیر نیاز ت روا کجاست نماز
اگر بسجده اول فسخ بجاست نماز

همانست سجده ثابت دگر چه راست نماز
کنی نماز نیاز اندر آن خداست نماز

کنار و بوس و جماع آرد و روست نماز
وضو ز هر دو جهان میکنم مراست نماز

کنی سلام دهی این همه هواست نماز
اگر دلت بخدا نیست پس چراست نماز

نعوذ باللہ ازین فعل شرک خاست نماز
برد بخلق سجود آر تا تراست نماز

هر انکه ترس کند از خلایق مخلوق	بنزد ما است جهود انکه را ریاست نما
از این نماز حذر کن بقلیت ای محمود	نماز خلق جهان در من و شماست نما

مناجات آخر ردیف

الیقوی و قادر و هم کارساز	وی بطون و ظاهرم را کرده واز
ای مهیا ساز جمله کارها	وی وصول عاشقان دلنواز
ای حکیم و حاکم و محکم توئی	وی سمیع سامعان دلگداز
ای تو هستی در همه جای محیط	وی بخال و خط محبوبان ناز
ای مرید و عالم هر شی توئے	وی تو می باشی بقدرت بی نیاز
ای کلام من ز تو ظاهر شده	وی جواب خود دهی در حال باز
ای درون جمله هستی خود سواد	وی همه سامع توئی شنوا راز
ای ظهور و باطن از تو آشکار	وی تو هستی اندرون هر مجاز
ای تحیر ساز جمله عارفان	وی ثنائی جمع در محمود ساز

باب در ردیف حرف سین اول غزل که اول و آخر حرف سین است بترک اسباب و راجع شدن بر بی سبب

سبب گذار و سوی بی سبب بشو افلاس	که بی مسبب بر جان خلق هست اساس
همو ز بی سببی پوش و بر مسبب شو	تراش جمله اسباب را باره داس

سگالش ار چه نمائی بغیر خواهش حق — ولی بغیر سبب در آخر آئی باس

سرادق سببیت در نگر بسوی سما — که بی ستون چگونه معلق است بر آس

سرا چه همه بالا ز او بعظمت حق — ز غیب روح مثالست اندرون چو آس

سبق کن ز دلت جمله وسایل غیر حق — قرار جمله بخالق اگر چه خضر الیاس

سراج جمله نبی و رسل توکل دان — که بی طریق تو نشد نبی اناس

سواء خلق جهان تکیه سبب باشد — که بی سبب نبود گر بود شود نکاس

سلوک سالک تو محمود بی سبب آمد — سبب گذار و بحق آ و گرنه باشی یاس

سخن بعد از مفارقت در مواصلت با استغنا از اهل گوید

دردی که بهر دوست کشیدم و را مپرس — رنجی که بجای زهر چشیدم و را مپرس

در راه دوست هر چه در آمد کشیده ام — بر این جفا که طعنه شنیدم و را مپرس

دردی ز غیب مطلق آمد بعیب من — با عیب خود بغیب رسیدم و را مپرس

دلبر برحم درد بتاریک شب رسد — از شوق آه و ناله که دیدم و را مپرس

خوش بود مجلسی که ز اغیار پاک بود — لعل لبش بشوق گزیدم و را مپرس

یارم ز عشق دوش سرم را بجود گرفت — خوش بوی زلف او که شمیدم و را مپرس

بر این محبتی که بسنجها رسیده اند — از ناز او که سینه دریدم و را مپرس

نازش بجای تیغ و تیر قایمی مقام — زخمش درون دل که خلیدم و را مپرس

صد آه و ناله آید از آن بیوفائیش — زان رو بعهد دوش طپیدم و را مپرس

آن نفخ شهوئی که دمیده درون من ‌‌ ‌ ‌ زان نفخه اش بجمله غنیدم و رامپرس

دادم هزار چشم بعهد الست یار ‌ ‌ ‌ بر عهد او چگونه چمیدم و رامپرس

عشق و عشق بازیجو و بردوام وقت ‌ ‌ ‌ شانی طیب نفخه دمیدم و رامپرس

سخن در ارشاد سالک اولیاء لاخوف علیهم ولا هم یحزنون ط

گر دوست بر سرست تو از هیچکس مترس ‌ ‌ ‌ ور یار در برست تو از هیچکس مترس

گر صد هزار بود در حجاب و له ‌ ‌ ‌ در جسم دلبرست تو از هیچکس مترس

شاه جهان بجمله شیون شاهد است ‌ ‌ ‌ باطن بظاهرست تو از هیچکس مترس

گر اول ظهور و باخر بطون یکی است ‌ ‌ ‌ قسمت مقدرست تو از هیچکس مترس

بنگر بقلب جمله تصویر خصم را ‌ ‌ ‌ سر و صنوبرست تو از هیچکس مترس

در کوه و دشت و شهر نگر ذات نقش ‌ ‌ ‌ دلدار بر درست تو از هیچکس مترس

بذات شو عیان بجلال و جمال کون ‌ ‌ ‌ این یک قلندرست تو از هیچکس مترس

در ارض و السماء بیقین خوب تر نگر ‌ ‌ ‌ یک خط مهورست تو از هیچکس مترس

در سعد و نحس و اصغر اکبر یقین بکن ‌ ‌ ‌ محبوب اخترست تو از هیچکس مترس

در ماه و نون و خمس مراتب احد نگر ‌ ‌ ‌ اخلاص کشورست تو از هیچکس مترس

از ظلم خلق روی بگردان که عادل است او ‌ ‌ ‌ عالم ز حق برست تو از هیچکس مترس

اندر قبر نزع و گور و سوال و جواب او ‌ ‌ ‌ مولی مظفرست تو از هیچکس مترس

در حشر و پل صراط شو تا ز دلبری ‌ ‌ ‌ او خود سمندرست تو از هیچکس مترس

وهیبت اینکه خوف درون سینه آمده | رحمن اسرور هست تو از هیچکس مترس

گر صد هزار ذنب کبیر از تو صادر اند | جبار غافر هست تو از هیچکس مترس

نامردان زغیر خدا ترس آیدش | انسان اکبر هست تو از هیچکس مترس

از دولت دو کون مشو ناامید هان | معطی بشاکر هست تو از هیچکس مترس

این خیر و شر و هم درون علم آیدت | هر فرد بهتر هست تو از هیچکس مترس

بهتر تو گشت جنت و دوزخ قرارگاه | هر خرب خوشتر هست تو از هیچکس مترس

یک باطنی بجمله ظهور هست بحر وش | ظاهر بمظهر هست تو از هیچکس مترس

محمود حافظ است بنور محمدی | درخلق انور هست تو از هیچکس مترس

مناجات آخر ردیف

ای که رویت آمده در پیش و پس | وی که ذاتت ناید اندر فکر کس

ای که وصفت آسمان و هم زمین | وی صفاتت از همه ذرات بس

ای که از وصف تو ما قاصر آمدیم | وی که اوصاف تو در غیب بس

ای تو گنجی ما درجهای تو ایم | وی تو گل هستی و ما چون خار و خس

ای که تو قاضی و ما شرع تو ایم | وی که ما مظلوم و تو میر عسس

ای که تو شاهی و مایان بنده ایم | وی تو شهبازی و ما مور و مگس

ای بحکمت ما همه محکم شدیم | وی تو بر ما راسکی ما چون عرس

ای همه جاهل و تو عالم بما | وی تو غیبی و مایان از تو بس

ای گشا از ما همه ماخوذ تو — وی رجا از تست و از ما جمله بس

ای شهنشاه عادلی بر کائنات — وی بکرم خویش فریادم برس

ای که محمود آمده در حضرتت — وی که ردیش گشته است از پیش و پس

باب در ردیف حرف شین اول غزل که اول و آخر حرف شین است

شنود که از من بیدل سخن کنی در گوش — دوی بدر کنی و یاد آوری آغوش

شب فراق بیک دم بکن ز صبح وصال — که از مشام ز رفته هنوز رایح دوش

شهادت دل من نیست بر کسی ز خلق — که من ز خلق جهان روز و شب کنم روپوش

شفای من همه در رنج من بجز تو بود — مریض پرس که در تو دست دارو نوش

شروع ما همه از تو رجوع ما همه تو — که جز تو نیست مرا یک کسی بقوت نوش

شراع کشتی ما از تو می شود پر باد — تو می بر بشیر بقدر کنان بدامن و گوش

شریر باشم اگر می بلی مرا بی خود — برآمی ز بیخود دیم را بجود بکن مدهوش

شعار کالبدم از تو آمده ز ازل — در اندرون ازل از تو من گرفتم ردوش

شکیب رفت ز محمود بهر دیدن تو — که لحظه لحظه دل من بعشق تو در جوش

سخن در بیداری چشم ظاهری بحق آید

در قضا حاجت چه نومی ای فلان بیدار باش — دامنت آلوده گردد در جهان بیدار باش

در نجاست خانه خفتن آدمی را کی سزد — کاو حیوان با فراغت خواب دان بیدار باش

با نجاست یار جنت چون شود یاری عزیز — پاک باش و پاک رو از رو میان بیدار باش

رومیان را که بیا سنا تا شوی سلطان روم ‌‌ ‌ روز و شب نا ظر بشو از جسم و جان بیدار باش

خواب در عقبی است بیداری دنیا دایم است ‌ ‌ خواب دنیا را نگه کن غافلان بیدار باش

یکزمان خوابی بد آنجا خورده بودم گندمی ‌ ‌ این زمان خواب است نگه کن چون شهان بیدار باش

از کثافت نفس زاید و ز لطافت نقطهٔ ‌ ‌ در لطافت عجب پرده دران بیدار باش

در شب ظلمات آید آب حی سلسبیل ‌ ‌ چشم را وا کن ببین می خور نهان بیدار باش

در محافل حق بین وی چشم دولت بیدار کن ‌ ‌ روح با روحش بسان از شناسیان بیدار باش

شامیان در شام باشند تو بیا در روم روی ‌ ‌ صلح کل افضل بود ای صلح دان بیدار باش

گر بجان و جسم بر شتی صلح آری بی دریغ ‌ ‌ صلح آر و جا بنجان بر تو دوان بیدار باش

صلح خالص کن بدو برآ ز شرکها این دو کون ‌ ‌ تا که صلح از حق بحق باشد عیان بیدار باش

از مکان خیز دو رافتادی عجب خواب آیدت ‌ ‌ بر مسافر خواب شوم است از امان بیدار باش

انبیا و اولیا بیدار بوده در جهان ‌ ‌ تا بعی بیدار شو غفلت کنان بیدار باش

دوستان را دان که بیدارت کنند در وقت خواب ‌ ‌ خواب دنیا را رها کن خود جهان بیدار باش

خواب را بر کن سر و رنه برند دزدان رخت ‌ ‌ رخت خود را کن نگه می شود هان بیدار باش

خوب تا کی خیز بر پا کام شیرین هر طرف ‌ ‌ بر تفکر حبس دم کن دم زنان بیدار باش

جان محمود از نجاستهای شغلی پاک شو ‌ ‌ از برای وصل جانان هر زمان بیدار باش

سخن در فنای محمود در بقای محبوب

در قیامت نام تو گشته فراموشش ‌ ‌ بر تمنای تو جان گشت می نوشش

چو رو آرم سوی اسلام ظاهر | لقایت سوے کفر آرد مرا جوش
بعقلم نیست ارکان مجازے | بدیدار تو عقلم گشت مدہوش
زبانم گنگ شد از گفتن تو | ز رو دیدن شدم بچشم بی گوش
شناسائی بدر شد از وجودم | ازان وقتے مرا کردی در آغوش
بحیرت عقل شد دل گشت بیدل | باظہارت جہان گشت است وپوش
طبایع ہم کواکب شد مبدل | شده محمود لب گوید که خاموش

سخن در ثمرات عبودیت وہدایت سرار بد

خیز دلا از ہمہ پیش خدا بندہ باش | خیز ز افعال نفس در ہمہ جا بندہ باش
گر تو بخواہی شوی واقف اسرار غیب | خواہش خود را گذار فعل رضا بندہ باش
گر تو بخواہی شوی مالک ملک آلہ | ملک ہوا را گذار خیز بر آبندہ باش
نعمت ہر دو سرا ش یافتن از بندگیست | ہر دو سرا را گذار روای دو را بندہ باش
دولت جاوید چیست بندہ ز حق بودن است | بندۂ نفسی مشو خیز در آیندہ باش
مخزن نبی و ولی نیست بدان بندگیست | خواجگی از سر بنہ خواجہ ما بندہ باش
فتح روانہای خلق دان که رضای خدا ست | راضی امرش بشو ای امرا بندہ باش
سرمکش از امر او ہرچہ بیاید بکش | قسمت تو بر تو ہست قاسمیا بندہ باش
سر انا الحق شود کشف پس از بندگی | کبر بیک رد گذار ای کبرا بندہ باش
گر تو بخواہی شود کشف لدنے ترا | دانش خود را گذار ای علما بندہ باش

گر تو بخواہی ترا صدر وزارت دہند | صدر وزارت گذار آنی را بندہ باش
قطرۂ دریا شوی فعل خودی را گذار | دُر برآری ز بحر این عطا بندہ باش
بحث و جدل را گذار راضی و تسلیم شو | چون و چرا را گذار چون بلہا بندہ باش
عقل و زبان را گذار سمع و بصر کور کر | حجت پشین گذار چون جہلا بندہ باش
دنیا و عقبی گذار دور شو از والدین | دختر و زن را گذار مثل نسا بندہ باش
مرد پس از زن شو و چہ پس از بندگی | بندگیش را قبول الفقرا بندہ باش
غیر خدا را گذار نفس خدای بزن | نفس خدا بندگیست ای عقلا بندہ باش
ہر کہ شدہ بندہ اش عاقبت آزاد گشت | وانکہ نشد بندہ کو بندہ نما بندہ باش
یوسف حق بندہ شد تا پس ازان شاہ شد | رد تو خدای گذار رب شما بندہ باش
گر تو بخواہی شوی فارغ از امراض | غیر ز دل دور کن بہر شفا بندہ باش
گر تو بخواہی شوی واصل حق الیقین | غیر یقین را گذار بو الہوسا بندہ باش
تا کہ نہ بندہ اش صعب نماید ترا | بندگی از سر بگیر ہمچو گدا بندہ باش
دولت این بندگی یافت ایازی غلام | غالب محمود شد قلب کنا بندہ باش
بندۂ محمود شد بندہ و آزاد ہم | شاہ شدم بعد ازان بے پرا بندہ باش

مناجات آخر ردیف

ای کریما از ہمہ بار اکش | وی رحیما نفس اما را کش
ای احد راضی بکن نفس مرا | وی صمد حرص من از دنیا بکش

ای که لا یحتاج هستی در غنا | وی مرا از دیو سے عقبی بکش
ای غنی هستی تو از هر دو جهان | وی ز هر دو کون عزمم ما بکش
ای بحزب کل همی گیرے فرح | وی بفیض کلم از اجزا بکش
ای تو مستغرق بحری خودے | وی که موج من سوی دریا بکش
ای نمودی بحر را در آ لبه | وی که بحری در همه قطرا بکش
ای تو می باشے بغفلت در همه | وی ز غفلت جانب سهوا بکش
ای ز من پیدا و ناپیدا توے | وی که سفلے ما سوی اعلا بکش
ای که از الا سوے لا آمدے | وے قلوب و روح برالا بکش
ای که محو آمدے در محو خود | وی که روحم سوی محو دا بکش

باب در ردیف حرف صاد اول غزل که مبدا و منتهایش حرف صاد است

صفحهٔ تیغ سحر چون زد علم بر هر نواص | از فروغش شد همه از نو او فکال از اقتصاص
صادق از کاذب آمد خیر و شر اظهار گشت | بر همه صفحات مصحف شد عیان در نیز نصاص
صبر از عشاق رفته بر لقای روی ماه | چون نگاهی دید او را گشت نفس از خود خلاص
صد هزاران مظهرش با نوار آمدند | رویت جانان بهر یک آئینه کرد اختصاص
صیقل ماهش چو بالغ گشت در صد النهار | قشعریره گشت اخفا ظاهر آمد عام و خاص
صفر شد ظلمات و آمد آن شعاع بدر تاب | از کمال صولت صفوت خفی گشته رصاص
صعو [illegible] از بهر کبے آمد در مسند سن از صبوغ | عدل ساقی رخ نموده رفته از جا بها خراص

صفت هر یک مثل آمد از سرادقهای غیب — غیب اخفا گشت کلی نیست یکجا یی مناص
صیف شاه کامران در هر گلو آمد عیان — رفته محمود از دل و جان گشت در بحر غواص

سخن در اتحاد لسان مع القلب بیان آخرت گوید

درین زمانه بقلبت اگر شد اخلاص — یقین بکن که بحشرت همی کنند خلاص
هر آن کسی که دلش شد بقید ناسوتی — میان عالم لاهوت نیست او غواص
مقیدات فنا از بساط حق محروم — بساط حق نشود بی رضاء خاص اخلاص
دلت بقید جهان و زبان درون وحدت — فریب خلق دهی نه بخالق ای حراص
خدای و کار خدائیست اندرون جهان — توئی بخویش گرفتار نفس ای حیاص
ظهور موسی تا همی بطون فرعونی — بفعل شرک عیانت همی کنی اختصاص
جلای سینه مردان حق چو آئینه است — دران صفا همه حالت نماید ای نقاص
میان ظلمت کس راه نشود معلوم — بوقت تو چه گوئی که نیست هیچ مناص
درین جهان بغروری فربه و مستی — درون دوزخ گردی چو [illegible]
دلت بیار بیار اگذار قال جهان — ز پشت قال نبی حال حق ز [illegible]
گناه تو بتو هست این سخن بشنو — که بی تو نیست عقوبت ولم [illegible]

مناجات آخر ردیف

ای تو کردی جان آدم در قفص — دی تو کنی نفسم این دم در قفص
ای که من از نفس خود عاجزترم — وی که از خود اوفتادم در قفص

ای تو ئی غالب بجمله امرها | وی که امری تو نشاندم در قفص
ای که پیش فکر تو ذکرم حرام | وی بفکر ذکر شادم در قفص
ای که جانم بود آزاد از همه | وی تو کردی جا و ماندم در قفص
ای که من بر قول خود بسته شدم | وی ازان رو ایمن نادم در قفص
ای که من بیدم بدم رو ز است | وی بتو دم آرم هر دم در قفص
ای که من بی دام بودم اولاً | وی که صیاد تو دادم در قفص
ای که من بی زاده بودم در خدی | وی کنون خواهان زادم در قفص
ای که من از هیچ و هیچ از من نزاد | وی کنون از هیچ زادم قفص
ای که تو بی نور بودی اولا | وی کنون نورت فشاندم در قفص
ای که من بی یاد بودم در نخست | وی کنون محمود یادم در قفص

باب در ردیف حرف ضاد اول غزل که مبدا و منتهایش ضاد است و سخن که علایق سر آید

ضعیف باش بدنیا به پر ز خلق اعراض | نمی شود خفت جز بحضرت فیاض
ضمیر قلب تهی کن ز مطلب دارین | پس آنکه هستی خود کن بریده بامقراض
ضراح تحت فرو ال ضراح فوق کن | که بهر تو ملک آراسته ضراح و ریاض
ضلالت است که دل را بسفلی آلودن | ز حب جیفه در آخر ببینی کشتی امراض
ضراعت آر که یارت خر بداد و داد | عزیز می کند از خویش جمله نقاض
ضیا و کرده بتو جسم سفلی عنصر | ز عنصری بدر آ زین سخن مشو اعراض

ضعف نفس قلب برآور ره محبت برو	بیار صلح کل خویش با همه ابعاض
ضمان می شود از تو نجات را محمود	اگر نصیحت او را بدل کنی اقباض

سخن بترک رضای نفس رضای حق باید

برکن دلت را زین غرض خواهی اگر تو جان غرض	هم کن دلت را زان غرض خواهی اگر جانان غرض
از لامکان این بهر عبادت آمدی	در بیت حق حاجت مجو خواهی اگر تو جان غرض
اهل غرض ناری بود جان بی غرض نوری بود	از نور در آتش مرو خواهی اگر عرفان غرض
بی حق غرض پیشه مکن فی حق غرض خواهی این	خواب دلت برکن نه دل خواهی اگر یزدان غرض
مراد مراد حق بشو تا جمله آید تحت تو	نبی و رسل هم ولی از عزم شان سلطان غرض
روز جزا شرمنده شد آنکس که در مقصود بد	مقصود را برکن سر خواهی اگر ایمان غرض
مقصود احمد مجتبی الفقر فخری شد صفا	بی فقر فخرت شد جدا مقصود کافر دان غرض
گر مومنی راسخ بشو بر قول آن سرور بدل	راسخ درونت فعل کن بی فعل حق نقصان غرض
گر راه خواهی رو در قول ناید راه او	این قال و قیلت رهزن است حال آن جهان غرض
شیرین نگرد حلق تو از گفتن شیر نیش	رو بر دکان شیرین بخر زر را بیار از زان غرض
بر قول کافی گشته در خلق وافی شسته	بی خلوتش جلوت کنی ناید ازین خلقان غرض
رو دم مزن از من عشق خواهی اگر در عدلت	دم حبس کن غوطه بخور بینی از آن القان غرض
در بحر رو از بحر شو در موج هستی آبله	در آبله ابله بود در دار دل بیشان غرض
محمود وار از ذره شو در شمس عزت موبمو	بی شمس مو کوهی بود کوه هیبت بی سبحان غرض

آیاتنا فی الافاق و فی انفسکم افلا تبصرون

حرف افلاک را تمام الغرض — گر نگر بہر صباح و شام الغرض

کہ ہمہ جا سطور قرآن است — سورۂ ایام و مہ و وام الغرض

کہ ہمہ خلق سورۂ یس اند — ہمہ آیات از و تمام الغرض

کہ ہمہ سورہ از شال عیان است — آفتاب بے نقلب جام الغرض

کہ نبات جماد و حیوان حرف — سورتی ہست از کلام الغرض

کہ جہان از حروف اوست عیان — ہر یکی را نگر کلام الغرض

کہ جہان را بخلقت بخوانند — نیست باطل نگر مدام الغرض

کہ تلاوت بزرگ طاعات است — جان محمود کن تمام الغرض

سخن در سلوک گوید

تو شکن ہیئت حب حق کن اغراض — خلاف نفس کن بر کن از جہان اعراض

ثقیل بر دل تو آن عمل کہ می آید — گران بود تبر از دی حشر ازان فیاض

ثبات ہر کہ کند این نصیحتم در دل — شود شمانیہ اعضا را و میان بافض

ثبات قلب نگہ کن ز لوث الوان — ز کبر و کینہ حسد از ریا و از اغماض

ثلث و ثالث و ثانی است مذہب کفار — نفاق و بغض عیان ہست شیوہ رفاض

ثمان و تسع و شمارند مہربان نجوم — قلوب شان بسواد آمدہ نہ روی بیاض

شناد و ست بدان ہر ہمہ یکسان محمود — کہ تا ہر دو جہان گردی چون فضیل عیاض

مناجات آخر ردیف

اے تو شافی مرضہای مریض — وی تو کافی عرضہای مریض

ای مقلب ساز حرف لوح رائه — وی برحمت کش قلمهای مریض

اے ز تو آمد شفای هر مرض — وی بیاد تو روانهای مریض

ای که از تو هم تو فریاد ما — وی ز کرمت رد المهای مریض

ای تو هستی قابض جمله الم — وی تو بر بسیط شفا های مریض

ای کشی از جمله عضوه در وجود — وے توئی سامع فغانهای مریض

ای امید دردناکان بر شفا — وے معافی بردواهای مریض

ای شفای جان محمود آمدے — وی شنیدی خوش دعاهای مریض

باب در ردیف حرف طا اول غزل که مبداء و منتهایش حرف طا است و فقط

طوطی طبع دلم کرده باقوال فرط — مقصدا علا و کلامی بزبان کرده وسط

طبع من در همه جا غیر خدا جاری نیست — راه مقصود ز معبود نگردد است غلط

طفلی من که به پیری برسید است تمام — جز ره دوست نگشتیم نرفتیم غلط

طالب دوست بدم از ره صدق ایقان — رغبت من همه رو برخ او بود فقط

طمع خویش بریدم ز همه خلق جهان — بر در دوست زدم چنگ بی نام و نقط

ظرفت العین نکردیم نگه در چپ و راست — بیکی مور و ملخ گاه نکردیم شطط

طیش دل از شکم مادر خود بود مرا — زانکه بر زادن من سوخته همه خانه عبط

طیلسان گاه نیالوده بدنیا دنی — جسم در دار جهان با بدن من بوده نشیط

طوف قلبم همه ر وطلعت دیدار خداست — جان محمود شده با حق مطلق بوده بسیط

سخن در وقت ادراک معرفت الهی و بسیط مشاهده نا متناهی

درون معدن من گنج لامکانست محیط — میان مخزن تن بحر درکانست محیط

بطون بحر زند صد هزار موج بیان — دران موج کف بحر جان جانست محیط

همه خلایق پیدا کف آن دریا — زمین و بحر و هوا تا بآسمانست محیط

قرار آبله ناید ز موج غلغل بحر — یکی بطون و دگر بر ظهور آنست محیط

قدیم بحر بامواج کف شده حادث — بود الآن همان کان درجهانست محیط

کناره نیست بحدث قدیم بحر بطون — گهی قدیم و گهی نو بجلوه آنست محیط

اگر تو نیک نگه میکنی جدیدی نیست — جدید و هم توان هم قدیم کانست محیط

ز اسم بحر همه نام این جهان پیدا — همه مظاهر و نامش دران فلانست محیط

بموج و آبله افعال فعل آن بحر است — برنگهای کف بحر جان نهانست محیط

کلام و صوت و حرفی بجلوها زان بحر — بچشم آبله بینای هر عیانست محیط

وجود آبله آخر شود بدریا بحر — جدید رنگ قدیمی بقعر زمانست محیط

کلام بحر برآید ز خلق ابن محمود — که سیر او همه درکه و جهانست محیط

مناجات آخر ردیف

ایکه حرص خواهشم شد بر تو قحط — و بکه سیر مطلبم شد بر تو قحط

ای که روی دل زهر سو تافتیم ‏ ‏ وی مکان رو آورم شد بر تو فقط

ای مکان لامکان عنصر هم شده ‏ ‏ وی ظهور رو باطنم شد بر تو فقط

ای مراد است جهان در دست تو ‏ ‏ وی که اول آخرم شد بر تو فقط

ایکه بسط جمله حاجتها توئی ‏ ‏ ایکه فیض هر هم شد بر تو فقط

ای درون دل شکسته جای تست ‏ ‏ ویکه کشف حاجتم شد بر تو فقط

ای همه زور آوران پیش تو در ‏ ‏ ویکه زور قوتم شد بر تو فقط

ای زبر هم زیر سازی خلق را ‏ ‏ ویکه پیش هم پسم شد بر تو فقط

ای الٰهی کن مدد محمود را ‏ ‏ ویکه امدادم شد بر تو فقط

باب در ردیف حرف ظا اول غزل که مبدا و منتهاش حرف ظاست

ظهور وصف ز ذاتش رسیده شو ایقاظ ‏ ‏ جمال هر طرفی آرمیده شو ایقاظ

ظلیل ذات جمال است بصورت اشیا ‏ ‏ بگر تقلب که پرده دریده شو ایقاظ

ظریف باش و مشو سست دل ز روی شود ‏ ‏ بهر محامد آمد خمیده شو ایقاظ

ظهر بطون و بطون شد ظهر بهر جانب ‏ ‏ جمال چه سحر آفریده شو ایقاظ

ظلمت چرا شوی انسان صورتی داری ‏ ‏ ملاکه رشته انسان بریده شو ایقاظ

ظلیف مرد کسی کو ز اصل بیخبر است ‏ ‏ بساط رحمت هر سو کشیده شو ایقاظ

ظلوم رفت که پابند دام نفس بدی ‏ ‏ که خار نفس بصد رنج خلیده شو ایقاظ

ظلوم آنکه ز معبود غافل و لنگ است ‏ ‏ جمال یار بقلبت رسیده شو ایقاظ

ظلام نفس پراگنده گشت از محمود | که با وصل نگارم وزیده شو لقاط

این سخن در سمع کلام مطلق از مظاهرات کونی مطلق گوید

کلام الله برآید از همه لفظش | صدای دلبر آید از همه لفظ

بجس لفظ کن ظاهر وجودم | مردم دربر آید از همه لفظ

دروغ خلق حق را راست بینم | کلام سر برآید از همه لفظ

همه دشنام خلقان اسم ذاتست | کلام گوهر آید از همه لفظ

کلام کن ز لفظ خلق ظاهر | ظهور خوشتر آید از همه لفظ

کلام شان غیبتش به ظهورست | ندای برتر آید از همه لفظ

کلام الله بخوان بشنو کلامش | سخن در دل سرآید از همه لفظ

زیک نقطه حروفان مظاهر | حروف مظهر آید از همه لفظ

یکی سیاهی محیط است بر حروفان | جمال خلد زاید از همه لفظ

ز الفاظ عطارد زهره رقصد | چو یارم بر در آید از همه لفظ

درون رعد بین آواز کرمش | درخت اثمار زاید از همه لفظ

وجود خلق از لفظ است پیدا | وجودی دیگر آید از همه لفظ

همه حیوان و انسان از کلام اند | زنی راشوهر آید از همه لفظ

کلام الله عیان در شش جهات است | کلام بهتر آید از همه لفظ

بجمود است الفاظش عیانی | کلامش جوهر آید از همه لفظ

مناجات آخر ردیف

ای تو کردی نوح را کشتی حفیظ — وی تو یوسف را بچه هستی حفیظ
ای سلامت دار موسی ز نیل — وی خلیل خویش را کشتی حفیظ
ای نگهداری تو ایوبی بصبر — وی یونس از سمک هستی حفیظ
ای نگهبان جان اسمعیل را — وی محمد را بغار هستی حفیظ
ای بدست خود گرفته عالمی — وی فلک را بی ستون هستی حفیظ
ای معلق ساز ارض و هم سما — وی بلندی را از ین پستی حفیظ
ای بحفظ خود بکن محمود را — وی تو ئی در جمله مستی حفیظ

باب در ردیف حرف عین اول غزل که مبدأ مطلعها حرف عین است انشی حق گوید

عین عیون من ز تو آئینه انواع — بنگر در ان که عکس تو گشته است استطلاع
عنقا ر بی نشان که ندیده کسی نشان — در قلب من همیشه عیان است اجتماع
عقلش بعلم من شده عاشق ز اوج خود — از اوج شد بموج من آن شاه ارتفاع
غنج از وجود من است با علائقش — زان خواسته زمن همه کسر و انقطاع
عاران گرفته دلم خلوت آورد — این خرقه حکم اوست نکردیم انوضاع
عزلت گهی گنیم و ز خود صانت آورم — از جلوت ظهور بمن کرد امتناع
عطاش بسته بر سر و پا سار بان من — این خلوت و خشوع ز من نیست اختراع
عطوب در البسته مخذول بفوق عرش — روح القدس بفعل مرا کرد اتباع

ما وصف دان بین که عصو نفخه ام ‎ ‎ ‎ ‎ از وصف ذات قدس کسی نیست استماع
عالم همه ظهور مثال شجر بود ‎ ‎ ‎ ‎ محمود ز اصل و همه اثمار و انفراع

لسان الغیب بانیت خود کلام کند

بین الظهور و باطن ما برزخیم جامع ‎ ‎ ‎ ‎ بین الصفات و ذاتی ما شاهدیم لامع
ما بین روح جسمت هستیم مالک الملک ‎ ‎ ‎ ‎ گه ظاهریم مطلع که باطنیم مانع
ما بین شام و صبحی بل هستیم اندر اینجا ‎ ‎ ‎ ‎ بر راست و چپ سواریم در جا و قطیم رافع
گه غرق ذات باشیم گه بر صفات آئیم ‎ ‎ ‎ ‎ در قائلان مقالیم در سامعیم سامع
ما گه رقیب و یاریم گه جمله بردباریم ‎ ‎ ‎ ‎ گاهی بکارزاریم گه صالحیم و شافع
رندان بر نگاریم جانست بصف آریم ‎ ‎ ‎ ‎ در جسم شکار و باریم سود الکنیم نافع
بازی گران گونیم معشوق پارسائیم ‎ ‎ ‎ ‎ بهر دغا فریبی پوشیده ایم برقع
ما شاه باز روئیم گه فرد و گاه جمعیم ‎ ‎ ‎ ‎ پیدا بهر فنونیم هستیم طمع طامع
بکنیم ناز بازی سازیم دلنوازی ‎ ‎ ‎ ‎ در رکن هر دو کونیم هستیم در مضارع
شاهیم بر جمیلی ماهیم در جلیلی ‎ ‎ ‎ ‎ کامل بهر کمالیم ظاهر شدیم مقنع
ما عاشق ظهوریم پیدا بهر وجودیم ‎ ‎ ‎ ‎ گه در غنا امیریم گه واصفیم و واقع
محمود لایزالیم پیدا نجط و خالیم ‎ ‎ ‎ ‎ با خویش در وصالیم گه فارقیم و خاشع

مناجات آخر ردیف

ای بمن کن از ثبوت لا منع ‎ ‎ ‎ ‎ وی بمن کن از نفی الا منع

ای که لا اوصاف والا ذات تو / وی که لا را کرده از اعلا منع

ای منزه ذات تو از گفت و گو / وی زمین را کرده از بالا منع

ای به تقدیرت همه وابسته شد / وی ز حرکت کرده اشیا را منع

ای که ما محبوس تو حبس آمدی / وی ز بیرون کرده ما را منع

ای ز حکمت یک کسی بیرون نرفت / وی غنی را کرده از فقر استمنع

ای زبانم گنگ شد از وصف تو / وی ثنا بر سر محمود است منع

باب در ردیف حرف غین اول و آخر
که مبدا و منتهایش حرف غین است

غشاوه دل من گشت از جمال صباغ / لبالب آمده از مهر رخی محسن ایاغ

غطای روی لم حسن دوست پوشیده / نمی رهم ز جمالش مدام اندر باغ

غروب شد همه هستی من به هستی او / برفت سایه پیشانیم از شعاع چراغ

غضب که بود ز ظلمات نفس تاریکم / برون گشت بجلی ضمیر شده است فراغ

غماج چشم تو تاراج کرد جان و دلم / به صحن خانه قلبم کسی نماند انباغ

غلیش بود دلم از غشاوه نفس / چو زلف گشت بپیکر و شدم بدو ملباغ ست

غرض نماند بدل ماند روی جانانم / شعاع نور خضر یافته درون دماغ

غلاف قالب و قلبم چو ابر بر خورشید / ز قلب خویش زند بر مثال تاو داغ

غزل ز جوش ضمیرم بر آمد از محمود / چنان بدان که سرائیده شد از طریقه الاغ

سخن در مشاهده و معائنهٔ سراید

بینم درون خویش عیان صد هزار باغ — خورشید وش هزاران بینم دران چراغ

بینم دو صد هزار جهانی درون دل — افتاده مثل ذره نماید دران فراغ

پیشش جهان حسن نیرزد بذرهٔ — این رنگ شش جهات یکی قطرهٔ زان صباغ

آنکس که در بطون تفرج چنین کند — او را چه حاجت است ازین باغ سیر راغ

در مرغزار من چو بیای بصدق دل — اول ببر سر پس ازان کن مدام لاغ

بی بریده نیست درین باغ باغبان — این جای بلبلانست نجای ازان کلاغ

زان باغ گر تو میوه چشی ترک سر کنی — گر ترک سر کنی بدمنهد پر زمی ایاغ

بی عشق شو نیست جمالی میسرت — در کوی دوست راه کسی نیست بی وراغ

بی شاهباز عشق درین راه کس نرفت — وانکس که رفت باز بدو نی چو زاغ باغ

درین سفر خراج وجودت طلب کنند — ترک وجود کن که بجز ترک نه بلاغ

محمود در روی دوست نماید ترا بدل — گر وصل یار خواهی دل داغ داغ داغ

مناجات آخر ردیف

ای زعشقت در دل عشاق داغ — وی زوصلت جان عارف گشت باغ

ای زکرمت جمله عالم کریم — وی بقهر تو لئیمان چون کلاغ

ای بذاتت خلق عالم وصف گشت — وی زوصفت جان ما گشته فراغ

ای برحمت فارغم ازین وآن — وی زفکر هردو کونم بی دماغ

ای بتحفه بسته جان اغنیا — وی ز حرص خبث شکل شان چو زاغ

ای ز تو محمود جمع دلی جمع — وی ز شوقت در دل هستند داغ

باب در ردیف حرف فا اول غزل که مبدا و منتهایش حرف فاست سخن سوال جواب از دوست

فصل کشتیم ز تو وصل بیا آر شگرف — وصل بی فصل کنان اند همه بسیار شگرف

فیلسوف آره من گیر که فیلسوف توام — علم از وصف من آمد بتو بسیار شگرف

فعل از من تو بگیری و بدیگر آئی — آئی بر من که همه از عجب کار شگرف

فارغ از هر دو سرا شو که صمد اسم من است — ابقا مطلق من در سر خود دار شگرف

فهم دادیم بتو تا که بمن فهم آری — مسکنم از همه رو صاف کن اسرار شگرف

فلک ساده زما فعل کند در همه آن — فلک ثابت و غیره زما کردار شگرف

فلتانی که بدور اکی آن مرکب ماست — که بهر راه روان میکنم اظهار شگرف

فوق هر تحت که بینی منم آن فایق او — از برون تا بدرون خاصه افکار شگرف

فی المثل آنچه بجوئی یابی در آن محمود است — گر تجلی بکند در همه انوار شگرف

سخن در ارشاد معرفت سراید

بگرد کعبه دل روز و شب نمای طواف — نشان عنقا پیداست اندران ز راف

بنفی غیر و اثبات حق بکن صیقل — بود که زو نماید درون صیقل صاف

بعدل حکم بطون باب شهر خود بند — درون شهر بکن پاسبان در [illegible]

بصدق قول خدا کن رعیت آباد ان | بسلطنت مددی کن بهر کی اطراف

وچو دست ولایت دل تو محکم اش | توئی خلیفه مطلق بهر کی اکناف

نگهدار ضمیر تو از خیانت غیر | که تا خلیفه مطلق شوی بدین انصاف

ولی ولایت دارد مدام پر از حق | نه آن ولی که ملکش خیانت است و خلاف

ز عشق دوست درون باب عقل خود بند | دو چشم و سمع و زبان راه رهزنست ای خاف

درون قلب تو پیداست بعید و عسکر | ببند باب بطون از تصرف اسراف

بقبض باب شو و بسط باطن جانت | به بسط باطن گرد و بسط جان انصاف

چو جان بسیط شود در ولایت همه جا | شوی ولی ولایت بحضرت اشراف

درون خلوت مسکین تفسح ای محمود | که خلوت تو ز خلوت دران بانت معاف

مناجات آخر ردیف

ای صفت جسم و لداران معاش | وی ز رویت این سیه کاران معاف

ای غفوری و رحیمی و کریم | وی ز تو جمله بزه کاران معاف

وی که جم هم پیش رحمت قطره است | وی ز رحمت جمله طیاران معاف

ای ز لطف خود بشو عصیان من | وی بکن از قطره باران معاف

ای که آید قطره از جانبت | وی که فعلم در شب تاران معاف

ای که تا حسر آمدی بر نیک و بد | وی از ان جمله تجاران معاف

ای تو بیدار آمدی در کائنات | وی از ان رو جمله بیداران معاف

ای ز شرم کرده رخ در پردهٔ | وی ازان جمله شده بسیار عیف
ای که یاری کرده با محمود خود | وی ازان رد جمله یاران ضعاف

باب در ردیف حرف قاف اول غزل که مبداء و منتهایش حرف قاف است

قاضی فلک چو آرد اشفاق | از دانش او برآمد آفاق
قاموس ز بهر چو موج باطن | آماده شوند جمله خچاق
قطام وجود چون برآمد | موجود شدند جمله املاق
قمران شد ند شعله پردهٔ | بر بستر خاک شد با صدق
قطام قیام شد ز بهر سو | در قید شده وجود اطلاق
قدوس بقبلهٔ سس آمد | از صد الست جای ایلاق
قبهٔ فلک است مستوی رو | قلب فلک آمده بتلاق
قومی که شده بوجود ایشان | اکنون همه سوشده است قاق
قربان کسی است جان محمود | گوست ز داق جمله سیاق

سخن صلح کل و حسن بروبیت الحق سیفی الخلق

گم در جمله خالق هست در خلق | جمالی خویش را دالست در خلق
خلایق شد ز نور هستی ذات | سیکه هستی بسی صد شصت در خلق
اگرچه بیتا نه زیر سر غیبش | کمن انگار خاک پست در خلق
عنا زنگی بگرد انگار خاکی | شده رانده بیوم الست در خلق

بخشیده ذرهٔ بی ظاهر خور — شده صانع بمصنوع مست در خلق

اگر تو عاشقی بر حسن جانان — سقطهای مگوی مست در خلق

اگر طاقت نیاری بر تجمل — مکن از خود درازی دست در خلق

صفات ذات پیدا اندرونش — سنبه وهم وسلی برجست در خلق

خدا را گر بخواهی یابی از وی — ز تخیل خود مشو دل خست در خلق

پیغمبر خواست ز حق کماهی — همه عارف شهود وی جست در خلق

کند نه آسمان سایه بخلقی — درخت وحدتش بر رست در خلق

مکن انکار لی محمود بر کس — که منکر از سقر نار است در خلق

لسان حال در مقال محمود گویاست

نیست فاعل بجسم و جان جز حق — جسم و جانم ازو گرفته سبق

فعل من فعل لامکان آمد — وصف من کن نگه بجمله حق

من باوصاف ذات اعیانم — ذات اعیان من شده است محق

ظاهرم در مظاهر انسان — باطنم از قلوب اوست افق

این همه خلق شد ز من پیدا — در همه شئی وجود ماست ز حق

در من و خلق فرق لا م نقط — حق من کن نگه درون خلق

حق وصف حامل جانست — آفتابی نهان است شیب و لق

قول من قول لامکان است این — این صدا از حق است میان خلق

منکر قول ماست کافر کفر — بولهب منکر است بجاه درشق
قول محمود قول یزدانست — زانکه بگرفته او سبق ازحق

سخن در احوال صلوت خود گوید

گفتم تحریمه در کعبه قیام آرم بعرش حق — پس انداختم فلکها را وجودم را گفتم درشق
قراتم بر مثال آمد خیالم شد بارواحش — نظر بر عرش شد ساکن توجه شد سوی مطلق
سرم شد براحد واحد رکوعم برالوهیت — سجود آمد بمعبودم یگانه گشتم از ابلق
قعودم شد بعرش و تحیت را گفتم سر هو — سلام از حق رسد بر من که باشد او بمن مشفق
برحمن شد مناجاتم برون رفت است آیاتم — بآفاق آمد آیاتم شدم بر مرکب ابلق
بوحدت متحد هستم که آنجا قاب قوسین است — احد واحد بمن ثابت دو قوس از من مشتق
بپنج اوقات بر عرشم بدیگر وقت بر فرشم — نمایم حال خود بر تو سخن را گویم از اصدق
ملبس من بمحمودم بقلب صمد معبودم — بسی مستور تلوینم نیابد تا مرا احمق

مناجات آخر ردیف

ای تو حق چشم و چشمم گشت حق — وی که پشت شمس بگرفته سبق
ای که علم تو بعقل ما رسید — وی کلامت در زبان ما نطق
ای درون چشم من جمله عیان — وی صدای ما گذشت از طبق
ای کریما کن بصر محجوب را — وی بکن مکشوف این حجاب تتق
اجیبی بکن شیرازهٔ قالبم یکی — وی زتو شیرازهٔ این نه ورق

ای طلوع هر صباح آمد ز تو | وی تو ئی طالع با نوار افق
اے نگاہم دار از ظلمات ما | وی بحق آیت سورهٔ فلق
ای که جان از فیض تو در جسم ہے | وی که محمود است بر جان نقش دلق

باب در ردیف حرف کاف اول غزل که مبداء و منتهای او حرف کاف است

کلب انکه قلب دست بدنیا ربے درنگ | اب انکه وجه اوست بسفلی ما ورنگ
کلب منفراب جیفه خورد ز اشتهار خود | در اشتهار نفس بود هر که بست دنگ
کاذب کسی که بسته بدنیای دردل | دل در جهان ببند که آئی بگور تنگ
کهنه رباط کهن خرابات نام اوست | آنکس کو اندر دست گرفته در اچنگ
کاوس را سپر که او بود کون خسر | پرده درانیا ربسا لوسی دختر تنگ
کیشی نور گنبد برکس وفا نکرد | ز نهار در ننه بخو ر ربخ دست او خدنگ
کو شک مسازد ر گذرے مرد عاقلی | سیلاب اگر رسد نتوان یافت با نهنگ
کم دار میل خویش برین کاخ این کلوخ | کلو خیست کس ز رفت اگرچه بود پلنگ
کمال شرع گشت محمود رهنما | تا گشت فارغ از همه آهنگ سیم رنگ

سخن در معرفت نفس خود گوید

بعضو های تفاصیل روح کن اوراک | وجود عضو ظاهر بفکر مسکن چاک
چنانچه جان تو در جمله عضو پیدا است | بدان مثال جهانیان بهر یکی اشراک
چنانچه عضو تو از روح قایم است | بدان مثال همه خلق شد زعا مساک

چنانچه روح تو باشد درون کثیف لطیف ‌‌ بدان مثال لطیف است در کثافت پاک
چنانچه روح تو در جسم دائماً قادر ‌‌ بدان مثال بهر کس قدیر قادر پاک
چنانچه وصف تو در تو گهی بود و عدم ‌‌ بدان مثال صفاتش بخاک در افلاک
چنانچه عضو تو در علم تو همه معلوم ‌‌ بدان مثال بعلمش همه مظاهر خاک
چنانچه عضو تو اعلا و اسفلت خواهی ‌‌ بدان مثال همه شی بقرب حق بی باک
چنانچه روح تو در غایب عضو می ماند ‌‌ بدان مثال وی خود وش بهر صفات منفک
صفات تست صفاتش همه جوا و سبق ‌‌ فنا بقا و صفاتش بجمله کان سماک
هر صفت غیبی آمد ز یزدانست ‌‌ و مار شاه خورد آن دو مار دوش ضحاک
همه مصیبت و راحت ملامت و شادی ‌‌ بخویش بسته در آمد مثال خوشه تاک
خود است مار نجو و مسکر ز قهر عدم ‌‌ گهی دو مار بود گاه می شود تریاک
و راست خوف عقوبت بلی صراط و سوی ‌‌ میان نار درون نعیم رشاد ماند هلاک
دو وصف در همه جایگاه کن محمود ‌‌ گهی بسروی و سرا گهی بود عکاک

مناجات آخر ردیف

ایکه رزق جمله خلقان معک ‌‌ وی که فیض جمله جانان معک
ای فتوح ما ز درگاه تو فتح ‌‌ وی کلید جمله کرداران معک
ای بده آن شئ که می باید مرا ‌‌ وی نعیم جمله الوان معک
ایکه من وصف قوام تو ذات من ‌‌ وی که وصف ذات و صفاتان معک

ای تو هستی در غنای خود غنی
وی که رزق جمله محتاجان معک

ای حکیم و من مریضی پر علل
وی تو معطی جمله معطیان معک

ای منم در حبس و تو حابس من
وی که بسط جمله حبسیان معک

ای بدرگاهت منم امیدوار
وی که سر ناامیدان دان معک

ای درت را میزند محمود باز
وی که راز جمله صد نقبان معک

باب در ردیف حرف لام اول غزل که
مبدا و منتهایش حرف لام است فقط

لاب آمد از افق ظلمت شب شد از زوال
مرده همه شدند حیات از تپش خور جلال

لیل بصبح حشر گشت لشکر شمس شد برون
هر یک ذره شد روان از طرفی مع الوصال

لحن صبوح شد برون عشق نفس زد درون
نعره زدند عاشقان هر طرفی مع الوصال

لعل شراب ساقیم داده شراب انس و جان
مست شدند غنچه و نوحه زنان با نهال

لوح شده ز چشمها چونکه می ز وحدتش
رفت درون سینه‌ها هوش بکرد ارتحال

لوت تقی بنقل کرد ساقی سیم ساق من
خوان کرم بسیط شد آمده از دلان امال

لطف کنان بعاشقان لعل لبان ساقیم
واه پیاله لب بلب کرده وجود و اشتغال

لایح گشت نور دوست بر همه و بهای خالق
گشت جلال جلوه گر بر رخ هر یکی جمال

لوح دو رنگ شد زمان در چمن جمال جان
سر رخ محمود سبز بر همه رخ زده ظلال

سخن در بیان توکل گوید

لقا حاصل بکن اندر توکل ‌ ‌ ‌ چو مردان دم بزن اندر توکل

بنفی غیر کن اثبات حق را ‌ ‌ ‌ خودی از بیخ کن اندر توکل

اراده حرکت عالم بحق گیر ‌ ‌ ‌ بکن فصل سخن اندر توکل

توکل را ز ابراهیم آموز ‌ ‌ ‌ ز آتش شد چمن اندر توکل

بفقر و فاقه و درهم و غمی ‌ ‌ ‌ خدا را دان عمل اندر توکل

بجز حق نیست کس موجود دیگر ‌ ‌ ‌ محرک حق بتن اندر توکل

توکل را بهر سو زوی باشد ‌ ‌ ‌ ز غیرش شو دهن اندر توکل

توکل را نمی باشد قفائی ‌ ‌ ‌ بهر سو رو بکن اندر توکل

خدا حاضر بهر سو رو که آری ‌ ‌ ‌ خدا ناظر بمن اندر توکل

توکل هست در قرب نوافل ‌ ‌ ‌ بدل از حق رسن اندر توکل

عیون دل ز هر اسباب بردار ‌ ‌ ‌ سبب باشد و تن اندر توکل

مسبب را بدان چون طفل شیری ‌ ‌ ‌ ز حق میخور لبن اندر توکل

توکل پله مردان دین است ‌ ‌ ‌ نشو خالی بطن اندر توکل

توکل شیوهٔ پیغمبرانست ‌ ‌ ‌ کند گمره طعن اندر توکل

بهر ساعت بدان محمود حق را ‌ ‌ ‌ محرک در بدن اندر توکل

سخن در معرفت حقیقت انسانی گوید

وی وجود وجود جل جلال ‌ ‌ ‌ وی شهود ست شهود جمله جمال

ای ندانے که من دو نیم گرایم | گرچه باشد نه عرضی و نه طال
سمع تو عین مشرق و مغرب | چشم تو طایر است بی پر و بال
ای علیمی بجمله معلومات | وی خبیری ز سببے یقین و دلال
ای کلامت ز قاف تا قاف است | وی حیاتت بلا مکان محال
ای که فعلت ز لامکان بمکان | خواهش تست در همه اجمال
تاج بر فرق خود چنان داری | راه او تسع الف و مائه سال
ای که خواهی بمظهرات و کون | وی که قهرت کند همه پامال
ای که داری خلافت مطلق | وی که چل سن بدست بودی لال
ای که از آن فروختی خود را | نشناسی تو خویش را ز جهال
ای خیالت بدنیای فانی | بجو ر دو نوش کرده اشغال
ای مقید بزوج و فرزندی | وی که پابند زیب خط و خال
ای که در حرص مال و جاه شده | وی که افتاده ز حل بچال
چونکه وقت حساب می آید | چه دهی از عمل جواب و سوال
مرده گان جملگی پشیمان اند | که چرا خواستیم مال و منال
حمد سعد جان محمودی | وارهید از همه بزن خوش فال

سخن بحق علمای صوری و معنوی گوید

از سماع وعظ عالم سر گشته جهال | چونکه واعظ نیست عامل میکند بی قهر قال

در خلافش فعل باری بگذری از فعلش شوم ‌ ‌ ‌ ورنه آخر در خوری از دست او بس گوشمال
گوشمالی آمده بر فعل نفس شوم تو ‌ ‌ ‌ بر خودی لعن خدا آمد شده او و بال
شیخ را با چشم حق بنگر ببین با چشم خود ‌ ‌ ‌ تا بیابی فیض حق بر کاسهٔ آب زلال
بر شناسائی ایشان چشم را بینا مکن ‌ ‌ ‌ حیثیم بتوان یافت الا صحبت آری بی ملال
گر بقربش یافتی توفیق کردار عمل ‌ ‌ ‌ قول او اندر دلت آید مؤثر لایزال
وانکه مرد عارف است عرفان او وصال ‌ ‌ ‌ مطلب گر صادقی ورنه مکن تا لی زلال
عالمی را این قدر بسیار نا شکفته‌ام ‌ ‌ ‌ از نصیحتهای جاهل کن زبان خود لال

سخن در لقای محبوب ازلی و ظهور او گوید

ملک دو کون هست محبوب لم یزل ‌ ‌ ‌ قول کلام الست محبوب لم یزل
قالوا بلی بگفت مخلوق سوی خود ‌ ‌ ‌ خلق از گنه برست محبوب لم یزل
پیدا کند بطرفه عجیبی عوالمی ‌ ‌ ‌ خلقی یقین پرست محبوب لم یزل
محبوب مطلق است مقید در آن ‌ ‌ ‌ در جسم روح جست محبوب لم یزل
مرحوم خلق کرد بپاک سحر رحمتی ‌ ‌ ‌ سعید تمام نشست محبوب لم یزل
واللیل والم برقع او شد سفید ‌ ‌ ‌ اسما ز کون بست محبوب لم یزل
این قول فعل از دست عیانی بجسم تو ‌ ‌ ‌ آفاق فوق تحت محبوب لم یزل
این رنج و راحتی که ببینی درون خود ‌ ‌ ‌ وصف جهان گذشت محبوب لم یزل
مطلق مقید آمده با روح مستمند شد ‌ ‌ ‌ شاه جهان نجست محبوب لم یزل

در نقش مصور است عیان بین بچشم خود / معبود قلب گشت بمحبوب لم یزل

معمور شد ز جسم بطو فی سفینه است / قلبت گرفت شصت بمحبوب لم یزل

پرواز کرد و بس ز سپهر بسور پشت / پرگشت کوه و دشت بمحبوب لم یزل

از ذره ظاهر آمده شمس چهارمی / شد در طواف مست بمحبوب لم یزل

طفل و دروزه بین که کند دایه اغذا / از نسبت گاه ثبت بمحبوب لم یزل

دریوزه گر دشاه بقبل رسیدنی / وهمی غیور ساخت بمحبوب لم یزل

میخواره را شراب کشیده چنان بخود / از خویش دست شست بمحبوب لم یزل

والله زاین گشته عیان نعو رقی / تا در جگر گسست بمحبوب لم یزل

یک بحر تشنه گشته همی دید هر طرف / تا که بنون رفت بمحبوب لم یزل

عالم به پیش طفل نگه برد سبق بین / چوب قضا شکست بمحبوب لم یزل

ادراک کن بخود که وجود درون نشست / دو بحر سینه پشت بمحبوب لم یزل

یک اسم در گرفت همه نامهار دو همه / یک رشته دانه سفت بمحبوب لم یزل

تو فی نشسته بود درون بحر تشنه لب / صیاد بر گرفت بمحبوب لم یزل

فرقان تمام گشت باخلاص احمدی / میخوان دوام وقت بمحبوب لم یزل

اخلاص مقصد است بیا کن مداومت / بینی تو ذات بحت بمحبوب لم یزل

محبوب را ببین که بجو و درست / امروز گشت بحت بمحبوب لم یزل

سخن بحق قاری الکتاب خود گوید

دیوان من هر آنکه بخواند بصدق دل | حقا بروح و قلب بر آید ز آب و گل
صادق اگر بود طلب حق ربا طنش | از خواندنش کشوده شود چشم دل بدل
بد گفته شد سخنی چند از بطون | از جان خود قبول و گرنه کند بهل
مقصد هدایت است دلا از غفلتش | ورنه کرا فتاده که آرد سخن نقل
گفتم نموده ام بتو راه پیمبران | کرا سنج آورسی و برای جاه و دل
ما را درین جهان بهدایت رسول کرد | از حق خبر دهیم کنم دعوی قبول
چون دعوتم قبول نکردند این همه | حقم بگفت و گوی شده مست در ابل
کردت من بخلق و جهان دنما نشدی | مردم شدی ز خویش هزاران صد بجل
چل روزه گر بنزد خود آری کلام من | محمود وار جمله برای ز جان و دل

مناجات آخر ردیف

ای که در دنیت همه رو یا خجل | وی که از نورت همه حورا خجل
ای که در نورت همه نور اندکم | وی که از چشم تو چشمها خجل
ای که پیش قد تو قدها هون | وی که از حسن تو خوبها خجل
ای شعایت در زمین و آسمان | وی که پیش خد تو خدها خجل
ای که زلف تو چو ماران پیچ پیچ | وی سیه شب پیش این موها خجل
ای لب لعل تو با رد لعل را | وی که در نظاره ات کوها خجل
ای ز تو هر ذره در لرزه آمده | وی عتابت کرده هر یک را خجل

ای که حسن ظن منم با صد امید | ای مکن ما را چو دیگرها خجل
ای هزاران بار تو نامم گرفت | وی مکن از رحم نام ما خجل
ای نخود نام مرا محمود داشت | وی مکن ما را چه مذموما خجل

باب در ردیف حرف میم اول غزل که مبدا و منتهایش حرف میم است سخن از حال خود گوید

ما نور لطیف جان جانیم | از هستی خود گذشتگانیم
مستور بعظمت رو اسیم | از هر دو سرای بی‌نشانیم
مائیم که از جهان هستی | در گلبن نیستی عیانیم
مخمور می الست هستیم | معمور ولایت روانیم
مائیم دو کان کان جانان | از کان بکان انس و جانیم
ما شاه پری ز مرغ لاهوت | یاقوت گرانبهار کانیم
مجموع بجمع ما است دایم | بر مقصد اصل جامعانیم
مائیم وره هزار ساله | همراه ملجه روانیم
ما نزد دل خراب باشیم | ما سر زبان طوطیانیم
محمود بجد حمد مائیم | مسعود و سعید و سعد مانیم

سخن در طلب و اشتیاق گوید

بامید وصل هر شب نظر وصال دارم | به بشارت مبشر همه روز برقرارم
نه بدل سکون رامی نه بجان خوشی و جنت | در گریه و تضرع شب و روز می‌گذارم

چو درون خلوت ام حیرت برون بیایم | چو بیرون درستانم پی گل چو خارم
بکیه جرم ای الطی تو مرا چنین بداری | که ز راحت حیاتم نه جهات سوگوارم
اگرم بجرم گیری و گرم دهی امیری | بی تو دیگری ندارم ز خفیه آشکارم
خبری وصال دادی تو بدین کمال شادیا | پس ازین سوز دل را ز هجر عشق بارم
در وصل بحر جنت غوطه بده تنبوقتم | که بوصل امید دارم چو دهی بشهسوارم
ای تو ستار العیوبی وی تو غافر الذنوبی | ای بقدرت قدیرت بده یار در کنارم
در قضاء حاجت من بشنو دعوتم ای رب | ای تو معطی الجوادی بحمود شتر مسارم

دوست چون خطاب محبوب کرد بجوابش گوید

به پیش عیسم خریدی ای دلارام | ازین خجلت زده کردی ز خود کام
بدم ثابت بجای خویش ساکن | تو خارج کردی این مسکین بدنام
بخلوقات چون من نیست محبوب | بخواری و بسفلی بوده ام تام
مرا نه قدرت و حرکت پدیدار | بزیر پای هر کس گشته فرجام
منم آلت با فعال زمانه | منم مقبوض هر قابض درون دام
بدین خجلت مرا از خود خریدی | ببردیم ازین سفلی درون بام
به بهشتی بهوشش خود رساندی | می وحدت چشانیدی ز خود کام
مرا از جام خود مدهوش کردی | بخود بستی دلم را صبح و الشام
الهی چون قربت وصلی در آری | تلطف مسکینی در خاص هم عام

بتقرب خود مرا بدنام گیری ‌‌— به پرهیز علیمی و بدبوئی اقام
ندانستی که معیوبم بدین حال — چرا داخل شدی تو در من خام
مجبوبم چرا تو عیب گیری — که باشد عیبها از غیب یام

سخن بحجاب نور این از پردهٔ ظلمات بر آید

عشق نور تو هست در جانم — ای فدای تو جان و ایمانم
عضوها یم بوصف تو فانیست — من با وصاف نور پنهانم
ای فراق تو آتش سوزانست — وی وصال تو بسط زندانم
صورت تست اندرون دلم — غائبی و حضور میدانم
قدر وصل تو من ندانستم — وصل تو عین وصل سبحانم
دلبرا می تو جسم بنده تست — جان ما را ز غیر برهانم
ای که تو قدر من ندانستی — دور کردی که نیست شایانم
از جدا از نگ من کبو و شداست — در فراق تو بس پشیمانم
ای فلک این چه حیلها کردی — کز فریب تو بیش حیرانم
چرخ گردان که یار باز آید — سوی دل خسته خویش گردانم
من بکام تو هستم ای دلبر — مزد کام رس ای تو سلطانم
ماه روئی منی و گمری — نازک و مه رخ ای تو حسنانم
بازبازوی و نازک اندامی — وعف ذنب ای تو یا غفرانم

خواستہاہم رواکن اسے ویان | بر ہمہ کار ای توبر ہانم
نیک بادی و خیریت بادی | در رو وکو نم دہ ای تو و یانم
عمر طول عل طویل آرے | بیش از عمر نوح پا یانم
یسرا علاسم کن بحبود ے | زانکہ از دوست راہ برسانم

الم تر الی ربک کیف مد الظل

بر جہان ہمہ جہان فدائیم | بر حسن ہمہ زمان فدائیم
بر تسع سما و ارض و دریا | بر شکل ہمہ بتان فدائیم
بر مطلب نار و نور اسے علے | بر کہتران و مہتران فدائیم
بر ناز و کرشمہ بتانے | بر نرگس دلبران فدائیم
بر صورت نازنین و زیبا | بر وصل جمال جہان فدائیم
بر جملہ نبات و ہم جمادات | بر دیو و دوان و جان فدائیم
بر وحش و طیور و ہم ملایک | بر نوری و ناروان فدائیم
بر دشمن و دوست مغتر جا دی | بر بندر و ہم عصیان فدائیم
بر شیوہ و نازمہ زنخانے | بر سرو روان جہان فدائیم
بر حسن و صفات و حسن افعال | بر حسن ہمہ روان فدائیم
بر بحر و موج و آبلہ آب | بر جملہ ماہیان فدائیم
بر کوکب سعد و نحس افلاک | بر جملہ نوابتان فدائیم

محمود بجملہ حمد و اوصاف	در قلب و سر نہان فدائیم

سخن در معاملہ با وجود وصل و غنا او گوید

دی روز چو خوابیدم سلطان جہان بودیم	در بارگہ قدس از خلق نہان بودیم
بر تخت شہی نشستہ خط بر رخ مہ رستہ	عشاق کمر بستہ در خدمت آن بودیم
بی پردہ برون بودیم با پردہ درون بودیم	در محفل مہ بازان در ناز کنان بودیم
عشاق فسون خوانان بر چہرہ آن سلطان	ہر لحظہ خطاب فزون زان در جہان بودیم
بر مائدہ خلدی با جمع کسان بستیم	از جملہ فزون خوردم و با گرسنگان بودیم
شہ با کرمے لطفی پشمینہ بمن دادہ	گفتا کہ بپوشان ملک جہان بودیم
شہ باز خرامان شد از سایہ بنور آمد	در نور مرا خواندہ بر تخت نشانیدم
گفتا کہ ہمین کشا برگ از دو ہم بستان	لب بر لب او بردم تنبول چکان بودیم
بگرفتم و می خوردم بر ذوق فنا ہم	قربان بدہن گشتم چون شاہ زمان بودیم
محمود بفقر آمد وز فقر غنا آمد	در دیدہ شاہے با امن امان بودیم

سخن باحوال خود گوید

بظہور تشنہ مرا راحت خلعت نہ طعام	بحالت نہ مرا الفت صبح است نہ شام
انسی ہست بہر یک بیکی ور ہمہ وقت	یک احدیت مرا ہے تو یافت جام
نہ مرا انس ز وج و نہ مرا الفت یار	انسی تست بہر لحظہ مرا دہ ایام
نہ مرا لذت فرش و نہ مرا بہجت پوش	نہ مرا خانہ و خویش نہ مرا ہست مقام

آدمی را بجهان تکیهٔ دل هست بسی
کبر بی انجهان عزت و عظلت گرسے
کس احوال بپرسد نکس گویم حال
بحضور همه خوبش شرو روی تبسم بکنم
فقر خود را بغنا ستر کنم از همه کس
چشم اعمی است ز غیرت شده ام بکم
در رهیست پیر شدم عزت پیری آور
بر زمین بهر شهود تو بلا قوت من است
هر تو کمل بروم هر طرفی بر رهیست
از تو بر تست کلامم که زخود دستم کم

هر انکه بکس که شود دل آرام
هست ما را بجهان خوار فی لت بدنام
حیرتم هست شب و روز چه باشد انجام
تا گرد دکبی حالت عالم اسلام
پیش و نیاز روم بهر سلوک اسلام
پای مقطوع شده تا که نیارم یک گام
بجهان نیست گرد تا که بیابم اکرام
مصطفی فقر بمن داد از انم بیکام
تو وکیل همه جائی بجهانم مادام
تا شود حالت فرخنده ز محمود تمام

سخن در ارشاد تلقین گوید

در اول و آخر عزت کن هوش در دم
بگفتار و سماع نفس سفلی
به بینائی ظاهر و باطن خلق
بوقت خود بشو مشغول ایجان
و همت را کن نگه هر دم و مادم
بمقصد های سفلی پاسبان شو

بظاهر باطنت کن هوش در دم
بفعل و حرکتت کن هوش در دم
باکل و شربتت کن هوش در دم
برفتن ماندنت کن هوش در دم
دمادم در همت کن هوش در دم
بوقت غفلتت کن هوش در دم

زمانت میرود هر لحظه چون باد | بوصف خالقت کن هوش دردم
وجودت را بواحد جمله بسپار | خیال هستیت کن هوش دردم
شنو از مرشد جان این سخن را | تو محمود اسیرت کن هوش دردم

سخن با دوست از خود رهائی جوید

چرا انجو نمیداری که با خود بشوم سردم | چرا بی من نمیداری که با من یکنفس دردم
بحق دوست من با خود بعصیان غرق یا اثم | بعصیان گر شوم بیخود دمی با بیکسی گردم
بکش جانم از انکش ما را که تا یابم خلاص از خود | خلاص از من بکن ما را اسیر گرد زر زردم
مرا از مرگ تن برهان که در ذلت غنا هستم | بیا ای دستگیرم شو که بی مرگ تو من دردم
شوم فاسق اگر بیتو دمی در نفس خود بینم | شوم عارف اگر با تو دمی از نفس خود گردم
مرا مگذار جان با من منم در نیست کن | بسوگندم تو بخود و در ذلت دردم
بمحمود آ خدائی کن خود بیش از این گردن | زگو یا بی و شنوائی خلاصی ده ازین دردم

ظهور مراتب حضرت وجود بیست و هشت اسمای الهی کوفی بلسان الحق گوید

چون به علوی ز تو گذر کردم | بیست و هشت منزلی سفر کردم
چون که احد اسم ذاتم شد | مظهر خاص اش بشر کردم
چون که اسم بدیع رو بنمود | مظهرش عقل کل بسر کردم
چون که باعث بر آمده ز بدیع | نفس کل صورت گهر کردم
چون که باطن شده بعزم ظهور | طبع کل را یک دگر کردم

چون که جوهر هبا آخر شد — ظاهرش شکل کل کثر کردم
چون حکیم آمدم بحکمت خود — جسم کل صورت اسر کردم
چون محیط آمد و احاطه گرفت — عرش اعظم ز خود بدر کردم
چون شکور آمدم بمظهر خود — زد بکرسی دگر هنر کردم
چون شدم ملبس غنی الدهر — فلک البر در نظر کردم
چون بقدرت بمقتدر گشتم — فلک منزلان بشر کردم
چون عیان گشت رب بصورت خود — بزحل رفته خیر و شر کردم
چون علیم آمدم بمعلومات — فلک مشتری بدر کردم
چون که قاهر شدم بغیریت — جنگ مریخ را ظفر کردم
چون که نور آمدم منورکن — شمس پیدا درون بصر کردم
چون مصور شدم بصورتها — فلک زهره سیمبر کردم
چون بمحصی حساب کردم نیک — بعطارد کمین اثر کردم
چون شدم در مبین قوت تاک — بجهان صورت قمر کردم
چونکه قابض شدم بپاک دو کون — دو زخ نار را خطر کردم
چون حی شدم لا یموت عیان — بهوا طیر و که عمر کردم
چون محیی آمدم بجلوه قات — تخم ها را بآب تر کردم
چون که گشتیم عیان بوصف ممیت — خاک گشته براو سفر کردم

چون عزیز آمدم بموجودات | بجمادات کوه پر گردم

چون که رازق شدم برزق نبات | به نباتات آمده شجر گردم

چون نزول آمدم بجواری غیرا | بدواب و گاو خر گردم

چون بقوت قوی شدم با خود | بملک خدمت کمر گردم

چون شدم از همه کثیف بلطیف | انس از جن کور و کر گردم

چون که جامع شدم بدین حضرات | انسان از پدر پسر گردم

محمود هم یکی رفیع القدر | جامع جمیع از حضر گردم

سخن بقرب فنا ایضاً گوید

مرا جز بندگی دیگر جوابی نیست تا گویم | بهر راهی که پویاند در آن راهی نپویم

گذشته کارم از اسلام و کفر باطل مرسوم | ز قول و نقل بر تر شد بجز مولا نمی جویم

امیدم نیست از جنت نه از دوزخ بترسیدم | بهشت من رضای حق بهر جانب که شد رویم

اطاعت از نبی دارم ولایت کس کجا گنجد | بجز حق شد فنا هر شی شدم بیرنگ فی سویم

مرا نه شرع و نی دین است نه بالا و نه پایین | نه پیش و پس نه راست و چپ نظر بر چشم بندیم

نه مذهب ملتی دارم بدر شد از نگاه هم | خودی را از خدا آرم خدائی را ز دل شویم

نماند ذره از خود و همیشه کار من بیخود | همه دانند من با خود خودی بشد سویم

تمام من نیاز آمد نیاز من بفعل حق | مرا نه شرم از مردم نه پروا ناموس ای گویم

نه اسلام و نه ایمانی نه عصیان نه غفرانی | با هر شی تابعم هر دو همه دل گرد را او یم

بهمو دم محمد بشد محمد رفت احمد گشت   شده احمد احد گشته درین عالم احد بودیم

سخن بحق سماع سراید

عارف از صدای ندای رحیم   از درون می کشد ز دوست فهیم

نزد عارف همه کلام خدا است   گرچه صورت جهنم است و لئیم

نطق مصنوع نطق صانع وان   کرم خلق عین هست کریم

احمد ما طفیل بگرفتے   با وجود وے کہ بذات قدیم

صوت لحنے کسے چرام مگو   گرچه از صورتے بسمع بریم

روح عشاق عشق سے بازد   همہ لحنہائے خلق جسیم

صوت را نہ صورت نہ عرض و نہ طول   جسم نہ جوہری نہ رنگ و سیم

روح قدسی بجملہ ارواح   عشق باز و بسمع ماکہ شنیم

تو بظاہر ببین بطون درا ہین   در بطون بطون خدا است علیم

چنگ و دف و بربط و رباب و نے   ہر یکے میکند کلام کلیم

صوت طیر و ہر بر باب و ریاح   ہمہ اصوات را ز دوست حریم

صوت ہفتاد کرد داود لے   نغمات زبور و حکم حکیم

مصطفے گفت عبدہ است سماع   گشت صدیق مانع از رہ بیم

این سماع از ندای رحمان است   روح ما بر کلام دوست فہیم

سامعان سامع من اللہ اند   وصف سمع آمدہ ز جایہ عظیم

محمود السمع ذوق کلیم ‌ ‌ ‌ ذوق سمع آر تا شوی بی بیم

من ترک الذات امن من الآفات

اگر عارفم هم از آن توام ‌ ‌ ‌ وگر واقفم هم از آن توام
اگر عابدم هم از آن توام ‌ ‌ ‌ وگر زاهدم هم از آن توام
اگر عاشقم هم از آن توام ‌ ‌ ‌ وگر فاسقم هم از آن توام
اگر صالحم هم از آن توام ‌ ‌ ‌ وگر طالحم هم از آن توام
اگر بنده ام هم از آن توام ‌ ‌ ‌ وگر زن ام هم از آن توام
اگر عاصیم هم از آن توام ‌ ‌ ‌ وگر غازیم هم از آن توام
اگر کافرم هم از آن توام ‌ ‌ ‌ وگر وافرم هم از آن توام
اگر مسلمم هم از آن توام ‌ ‌ ‌ وگر کالمم هم از آن توام
اگر مومنم هم از آن توام ‌ ‌ ‌ وگر بامنم هم از آن توام
اگر باتنم هم از آن توام ‌ ‌ ‌ وگر بی تنم هم از آن توام
اگر حامدم هم از آن توام ‌ ‌ ‌ وگر محمودم هم از آن توام

سخن در سلوک سفر معنوی موزد

بوقت سفر کن نظر بر قدم ‌ ‌ ‌ بوقت حضر کن نظر بر قدم
بقول و سکوت و بسمع و بفعل ‌ ‌ ‌ بعلم امر کن نظر بر قدم
ببیداری و خواب زنهار باش ‌ ‌ ‌ بصر ابر کن نظر بر قدم

بمشهود و بشاهد تفکر دار — زهر یک گذر کن نظر بر قدم

بچاه و بظلمات شب هوشدار — عمق را نگه کن نظر بر قدم

ز نظارهٔ دوست دشمن حذر — بخیر و بشر کن نظر بر قدم

زخوف و رجا کن حذر از دو البت — خودی را بدر کن نظر بر قدم

سخن را بجمود حق یاد دار — بدور دهر کن نظر بر قدم

سخن بعد از ادراک احوال معنوی از سالک صوری باید

گرچه من در نظر نمی آیم — لیک بر قبلهات همی شایم

گرچه من در نظر حقیر تنم — لیک سیرم بعلوی اعلایم

گرچه من نحو و صرف نگرفتم — لیک بر نحو و صرف خود رایم

گر بصورت مثال و شبه توام — لیک میدان که نیست همتایم

گرچه من در مکان همی باشم — لیک در لامکان بود جایم

گرچه ام پای و سر همی بینی — لیک در خویش بی سر و پایم

گرچه ام باغ و خانه نیست پدید — لیک باغ شهود بنمایم

گرچه ام نیست شیخی و شوخی — لیک در عرش و فرش پیدایم

گرچه ام عقل جاه نیست عیان — لیک در روح خود مسیحایم

گرچه من در عیال پابندم — لیک اندر احد بیاسایم

گرچه اینجا نمایم اندر چشم — لیک از قلب و روح آنجایم

گرچه ام میت عالم تسخیر / لیک تسخیر روح عظاییم
گر در کون نام محمودم / لیک در غیب دایم و قایم

لا تسبوا الریح فانها من نفس الرحمن

از هوا آمده‌ام هوا گشتم / بره خویش بی‌نوا گشتم
از هوا در هوا اسیر شدم / از هوا آدم و حوا گشتم
بهوا دار سی آمدیم بهوا / بهوا خواه خویش وا گشتم
از هوا در هوا مقر ما را / در هوا عاشق خدا گشتم
در هوا بر هوا شدم بهوا / بهوا فاعل شما گشتم
بهوا انتی مرا بجهان / بهوا از همه جدا گشتم
بهوا چرخ و عنصر آمده‌ام / بهوا لیک از هوا گشتم
بهوا صد هزار عالم کون / از هوا بر هوا فنا گشتم
از هوا طالع آمدم بطلوع / بهوا دار سی و ثنا گشتم
این هوا از هوا شده بهوا / از هوا آن و این نما گشتم
بهوا غیب و روح گشته مثال / بهوا اطلس و قبا گشتم
بهوا ربع خمس و سته شدم / بهوا سبع و تسع را گشتم
بهوا ثالث و ثلث شدم / بهوا واحد بقا گشتم
بهوا ایم بهر یکی از مان / ما زمان در هوا علا گشتم

از ہوا گشت جملہ موجودات — ہم بجمع ہوا فنا گشتیم
ہست محمود من عیان از ہوا — از ہوا بر ہمہ روا گشتیم

سخن بقرب فرائض سر آید

بدست قضا ہمچو گل دستہ ایم — بلوح و قلم خویش را بستہ ایم
بہر سو کہ راند روانہ شویم — بہر سو کہ خواند روان گشتہ ایم
بہر عضوہ شاہجہان فاعل است — بدریائے غرقاب یک تختہ ایم
مسافر شدہ از ازل آمدیم — ز دنیا بسوے ابد رستہ ایم
قدم را ز دنیا بعقبی زدیم — ز عقبی سوی لامکان رفتہ ایم
زبیہوشئ خود بہوش آمدیم — سوی ما مضی باز بگذشتہ ایم
دل خویش را از ازل تا ابد — ز ظلمات ما دون حق شستہ ایم
تن خویش را از مرادات نفس — بامداد جبار بشکستہ ایم
بہ تخت ولایت بعدل جہان — بحکم ازل تا ابد نشستہ ایم
بخلق جہانیم فریادرس — ز بی ماوے لی راہ خود رفتہ ایم
ز باطن بسوی ظہور آمدیم — بہر مظہر خویش آشفتہ ایم
بجملہ مظاہر یکی ظاہریم — بذر و انتہا جمع یک رشتہ ایم
بذات خود عالم کائنات — ز باطن سوی خویش بنشستہ ایم
باظہار خود ہیکل آدمے — بہ تقدیر در دست بگرفتہ ایم

همه خلق مرآت صاف من اند
لصاف اندرون خویش راگشته ایم

بگفتار اظهار کردار خود ته
درون روح مجمود و بر جسته ایم

سخن ترغیب نمودن بمعاینه و مشاهدهٔ او گوید

از آسمان عشق طلوع است بدر نام
بر هر شیون نظاره در فکن تا صبح و شام

شمس جهان نما شده از اوج لا مکان
زو خاق هر دو کون منور علی الدوام

هر لحظه در ظهور دگرگون شود جهان
سرّ آن جسم و روح هویدا ز خاص و عام

حسن رخش بهر طرفی جلوه گر شده
یک شخص شد پدید بهر ده هزار نام

یک ناظری بجلوه عیون آمده پدید
یک قابلی بجلوه مقال آمدست رام

یک وصف در صفات عیان و سماعی است
یک ذات در ذوات کیانی کاف و لام

از روح تا بجسم جهان حرکت از یکی است
یک عقل در عقول جهانی بخویش کام

عشق از ازل بحسن جمال است پای بند
زان هر تعینی بمراد است گشت دام

روحت ز فاقه نفس شده در هوای خود
زان مایل آمده بلباس و هر طعام

بر لبس و شرب و طعم مکن میل ز هوات
تا برخوری حسن جمالش بسر جام

جام تو ر و نماست رسغی نگاه دار
خورشید را بجام نگر عکس اوج بام

محمود کن نظر بجمالش ز سر قلب
دل را به نقش جهات مکن از غیر حق لگام

قل ان الاولین و الآخرین لمجموعون

مظهر اسم ذات شد آدم
مرکب اوست این همه عالم ته

جمله اشیای حق ورا او پیداست | افلا تبصرون همی خوانم

آنچه بیرونست زاندرونت عیانست | اندرون را برون همی دانم

رتبه جمع بود ذات بحت | جمع الجمع اندر انسانم

قبل ازین بود ذات بی وصفی | بعد ازین خود بوصف می مانم

غرض دیدنم اگر داری | بنگر در صفات اظهارم

میوه را که باصل خود منگر | می نگر در دلت که پنهانم

تخم چون رست صورتش گشت | صورت تخم میوه پیدا ایم

بعد رستن اگر به تخم روی | بینی آنجا بخاک مردارم

گر تو خواهی که اصل خود بینی | اندرون خود نگر که سلطانم

بیضه بی شکل بین که صورت هست | نه پر و بال نه بمنقارم

آب زرد آب و آب صافی بین | نیست شکل و نه صورت جانم

چون که صورت گرفت آن زرداب | طائری شد بوصف مرغانم

چون برون رفته طائر از بیضه | پوست بی مغز بین که احضارم

گر تو خواهی که روی من بینی | صورت خلق بین همه ایامم

گر ازین هم ترا یقین ناید | بنگر در منی که اخفایم

اندرونش نه صورت و صفتست | هست آبی لطیف و ابدارم

چون گلی ماند اندرون رحم | بیان شکلم نگونسارم

از شکم چون بر آمد آن طفلی — صورت و صوت گریه آغازم

انسان صورتم مرا بنگر — در همه طیر دان که شهبازم

بر فلک بر ملک سواری ماست — کن یقین هر دو جمله هر دانم

اندرون دلبران منم دلبر — در بطون کن نقطه سبحانم

گه زمین آسمان و گاه هوا — گاه در بحر مثل دردارم

غیر من نیست در جهان موجود — نظری کن که مست در کارم

جای من و سر گاه هم عین — نقطهٔ عین خال رخسارم

وجه من در صفا چو آئینه بود — نه بدین نور کرد عذارم

چون صفای جلال شعله زده — زان صفا شد پدید گلنارم

این جهان کرد خط بوجه من است — اندرون خط نگر که اسرارم

در جهان نام داشتم محمود — در جهان اسم ذات حنانم

سخن بنوافل و فرایض گوید

من خرقه خوارق یزدان گرفته ام — از روی معجزات دل و جان گرفته ام

آمد بسر روح روان گنج مخفیم — قلبم خزانه الست کز ایمان گرفته ام

گفتم جواب بلی لا رام در بطون — بردا شته امانت جانان گرفته ام

اول باخر آمده باطن بظاهرم — ظاهر نما بطون بطونان گرفته ام

شب خواب پیش بود کنون فتنه رو نشسته ام — در یوم گنج لیل ز رحمان گرفته ام

از جمع در تفرقه جمع الجمع شدیم — در جمع جمع صورت انسان گرفته ام
از فیض اقدسی بمقدس تقدسم — بهر رجای خود ره غفران گرفته ام
ز اعیان تا آنکه با سمای رب عدل — رب مقید آمده اکنون گرفته ام
از پنج ره به پنج بنه دائره وجود — نه چهار و هفت و نمایان گرفته ام
از واجب آمده سوی جائز روان شدم — ممکن ممتنع ره پنهان گرفته ام
سوجسم برآمده نازل برآید زرد — بر پا رشکرم همه روزان گرفته ام
از جوش بحر گاه سکون نیست موج من — هر روز زنوبتان گران گرفته ام
تهری بطورهای زما نه روانه ام — در روز و شب یقین سرشان گرفته ام
برقاب قوس جامع محمود بر زنم — او را لعاویات بدیان گرفته ام

سخن دریافت نایافت یافته گوید

ذات خود را صور نمی بینم — جان نفع و ضر نمی بینم
نه مرا چشم و گوش چه بین است — صوت خود لحسم در نمی بینم
نه بعید م نه اوسط و اقرب — اندرون و بدر نمی بینم
نه مرا پای هست و نه دستی — قلب و قالب جگر نمی بینم
نه مرا اسم هست و نه رسمی — خویش را پا و سر نمی بینم
نه مرا جای و نه مکان باشد — روز خود در گمر نمی بینم
نه مرا رفتن است و نه ماندن — وقت شام و سحر نمی بینم

من عالمم عالم شده ام من خود همه عاشق شده ام گوییم کلام برترین اما بدین علامه ام

بر عالمان شرقی دهم بر عاملان سنگی زنم با هر کسی بحثی کنم من آتشم چون مانه ام

من قال خود فایق زنم قول دگر را رد کنم در ره روانم پیشتر اما ره عقبی شده ام

من در میان عاشقان پیدا و ناپیدا شوم گه گریه گه شادی کنم بسیار خود دیوانه ام

نعره زنم هر ساعتی فریاد و غوغایی کنم بی یار آسوده نیم بی عشق گه بیهوده ام

در عارفان بی پرده ام لب بر لب حق می دهم رخ بر رخ و تن با تنم در گریه و غوغا شده ام

خلوت کنم با عارفان بوسه زنم بر روی شان جان با بجان تن با تنم در نقد هم فردانه ام

در زاهدان آن بد آورم در عابدان طاعت کنم در عالمان درسی کنم در جاهلان دیوانه ام

در انبیا اگه منم در اولیا والی منم در اتقیا تقوا منم در اصفیا یگانه ام

بتخانه را عابد منم در صومعه زاهد منم کعبه منم ساجد منم هم مخلصم بیگانه ام

در هر شیون ظاهر منم پیدا و ناپیدا منم میخوارهم پنهان شده ام از هر کسی خفانه ام

از عقل تو بیرون ترم در وصف تو تا کی آیدم محمود بی همتا منم اینجا نه ام آنجا نه ام

سخن مرتبه لاتعین که کان الله ولم یکن معه شیئی

چو از خود لامکان گشتم در آنجا جا نبایدم نه در اطول نه عرضی نه نقش و صورت آیدم

نه آنجا صاحب بنده نه آنجا مرده و زنده نه آنجا آفتاب و ستارگان بدان بدم

نه آنجا خاک و نی آبی نه آنجا باد و نی آتش نه آنجا نور و نی ظوری نی حوری و میان بدم

نه آنجا آدم و حیوان نه آنجا هیچکس طیران نه آنجا عقل و نه عشقی نه حرکات و امان بدم

نه آنجا خوبی و نه بد نه آنجا مقبل و نی رد
نه آنجا آسمانی هم نه آنجا اختران دیدم

نه آنجا کس ولی باشد نه آنجا کس نبی باشد
نه آنجا هیچ از باغی نه آنجا باغبان دیدم

نه آنجا قاضی و مفتی نه آنجا محتسب باشد
نه آنجا عاشق و عاقل نه آنجا عارفان دیدم

نه آنجا کفر و اسلامی نه آنجا شهر و دامی
نه آنجای کسی ناکس نه آنجا ایمن و دزد و شبان دیدم

نه آنجا خانه و صحنی نه آنجا طبع و نه ذهنی
نه آنجا شیب و نه بالا نه آنجا نردبان دیدم

نه آنجا پا و نه دستی نه آنجا خوب و نه زشتی
نه آنجا چشم و گوش کس نه آنجای زبان دیدم

نه آنجا سیم و زر باشد نه آنجا تیغ و بر باشد
نه آنجای ثمر باشد نه پیر و نه جوان دیدم

نه آنجا دوزخ و جنت نه آنجا راحت و زحمت
نه آنجا بادی و جهدی نه آنجا گمرهان دیدم

نه آنجا اسم محمود و نه آنجا نام کس باشد
نه آنجای بهار آید نه آنجای خزان دیدم

سخن در ظهور واجب بمظاهرات ممکن سراید

از ذات بر صفات روان شد بدان منم
از خویش سوی خویش بخود یک جهان منم

از جای بی نشان بروانم سوی نشان
خط بر عذار یار نقش و دران منم

گه شاه و گه عروس و گهی محفل جمیع
گه بی عدد نشاط بهر شکل و شان منم

گه شاه و گه وزیر و گهی بنده چاکرم
در کسوت غنی و فقیران عیان منم

معشوق عاشقم بهر اشیاء دائمم
در خیر و شر جمله بشور و فغان منم

گه درد و گه دوا و گهی حکمت طبیب
در جای هر مریض فغان و کشان منم

گه لشکرات و گهی شاه لشکرم
قاتل کنان جمیع هری حیدران منم

گه در نهر بیستم همه رو بجان خویش | در لشکر غضبیان غارت کنان منم
گه علم عالمان وگهی علم عالمم | در بحث امر و نهی بر عالمان منم
قاضی و مفتیان و پریشان محتسب | گه ظلم ظالمان و گه عدل جهان منم
گه چتر شاهیان وگهی افسر و سپر | بر اسپ تازه و اشتر و پیل و مان منم
گه کارخانه‌دار وگهی یار خانه‌ام | با زوج خویش ناز کرشمه کنان منم
گه مسکنان لوس وگهی بهر لب گدا | گه در کنار یار به بهر آشیان منم
از مرد فرد طاق گهی لاف میزند | گه با عیال خویش به هر خاندان منم
گه سبزه بوده باشم وگه لرزه بوده‌ام | در بیخ و برگ و شاخ به هر میوه جان منم
گه سرو قد راست بپا ایستاده | طوبی و نار و بید دران باغبان منم
لذات شهد و شیر و می آب جوی خلد | با حیش دراز و ناز دران کودکان منم
مطلوب طالبان و ز معشوق عاشقم | از قاب قوس سهم ز مژگان نشان منم
معبود عابدان و پریشان براهم | در حرمت حبیب و دران ظالمان منم
پیر عوالمم همه عالم ز فیض ماست | شهباز بوده جان به هر شه نشان منم
من طائر ولایت قدسم درون ازل | قدوس نام ماست بر قدسیان منم
با هوت سیر ماست بلاهوت مسکنم | در نور خویش ستر دران لامکان منم
ما نکته بوده ایم در روانیم در الف | در بهجی حروف ظهور زمان منم
ما اسم بوده ایم بر سم جهانیان | از اسم و رسم پاک بر عارفان منم

پس ملائکیم و سجودی نمی کنیم ‌ ابلیس بوده ایم و دران ساجدان منم

از کبر خویش نفخه با جبت منزهم ‌ در ذات لایزال لا عرف زبان منم

توریت نام ماست بموسی لدینم ‌ انجیل کام ماست بعیسی جان منم

داود صالحیم و زبوریم در کتب ‌ فرقان هدائیم و با محمد یکان منم

با چهار یار خویش براهی همی رویم ‌ بر راه بر صراط امام امان منم

منصور بوده ام و انا الحق همی زنم ‌ مقتول عالمیم و دران قاتلان منم

ما درس علم خویش ز احمد گرفته ایم ‌ در قاریان مدرس لا یوقنان منم

مکار عالمیم و دغل باز و فتنیم ‌ رند زمانه ایم و بعیاریان منم

محمود احمدیم و زوالی حیدریم ‌ کرار نام ماست بگرز گران منم

سخن بقدرت بر قدر و رضای سالک سیر

من در همه قدرت الاهم گردهم زنی بیدهم کشم ‌ پیدا درون خیر و شر هم گردهم زنی بیدهم کشم

من مرده را زنده کنم هم زنده را مرده کنم ‌ در جمله اشیا ظاهرم گردهم زنی بیدهم کشم

من روز را شب آورم هم روز در شب میکنم ‌ بر ظالمان ظالم ترم گردهم زنی بیدهم کشم

من عاشقم هم فاسقم هم تائبم هم عاصیم ‌ اعلا با سفل می برم گردهم زنی بیدهم کشم

هم اکلم هم شاربم هم قائمم هم نائمم ‌ بر سر کسی من جابرم گردهم زنی بیدهم کشم

من در سر سلطان سلطنم هم در ولا والیم ‌ بر نیک و بد من فاخرم گردهم زنی بیدهم کشم

من فاعلم هم الثمم هم جاهلم هم عالمم ‌ بر جمله عاشقان سرورم گردهم زنی بیدهم کشم

شاهد پرستم در جهان هم نیز هم بر کی روشنان ‌‌ با این جمله جهترم گردم زنی بیدم کنم

من راکبم بر مرکبان من غالبم بر جمله تن ‌‌ بر جمله زنها شوهرم گردم زنی بیدم کنم

هر یک شیون از بهر خود پیدا کنم اندر جهان ‌‌ من سر الله اکبرم گردم زنی بیدم کنم

هم هادیم هم ضالم و شیطانم هم احمدم ‌‌ برامر تو من آمرم گردم زنی بیدم کنم

سلطان لاهوت آمدم در جمله اسرار جان ‌‌ در خلق خود را بنگرم گردم زنی بیدم کنم

شهوت کنم در جفتها در بر کنم دلدار را ‌‌ من حارس هر دو سرم گردم زنی بیدم کنم

پیدا کنم فرزندها متصرفم در بنده‌ها ‌‌ نیک و بدت را مخبرم گردم زنی بیدم کنم

من مسجدی بی‌مهی کنم هم دیر را مسجد کنم ‌‌ در قدرت خود وافرم گردم زنی بیدم کنم

ایمان بکافر میدهم کفری بمومن درهم ‌‌ عالم ‌‌ حاکم بجمله کشورم گردم زنی بیدم کنم

محمود و حمد و حامدم هم احمدم هم احمدم ‌‌ در چشمها من ساحرم گردم زنی بیدم کنم

کلام الهی با وصاف لاتناهی ناطق است

عاشق خویشم و بخود ذوقم ‌‌ با صفتهای خویش در شوقم

همه خلق در بطون من اند ‌‌ من درون بطون همه خلقم

همه خلق اندرون چشم ‌‌ من درون چشم خلق خود و القم

همه اعیان اندرون گوشم ‌‌ گوش اعیان منم بهر فرقم

همه ایشان درون زبان من اند ‌‌ دان لسان شد عیان بهر ورقم

همه اجسام غرق روح من اند ‌‌ اندر اجسام روح من غرقم

اندرون علم من همه عالم	علم در عالمان خود فرقم
همه اشیا بفعل من مفعول	اندرون شی بفعل خود مرقم
در مراد من همه جهان آمد	در جهان با مراد خود وافقم
خلق در قبض من شد مقبوض	اندرون قبض خلق من حقم
مغرب دارین و مشرق کونینم	اندرون جمله مغرب و مشرقم
همه ناسوت شد بلاهوتم	شاه لاهوت اندران خلقم
من وجودم بلامکان پیدا	لامکان در مکان جان سبقم
من درون عاشق معشوقم	باعث این ظهور من عشقم
فانیم بر مکان شود زمکان	گاه بارز و گاه در برقم
این شیونات رونمای من اند	اندرون حسب خلق من حقم
از مکان لامکان شدم پیدا	از برون فسق و اندرون شفقم
جسم محمود ما عظیم شان	لیس مثلی دگر درون طبقم

المؤمن مرآت المؤمن

ظاهر اگرچه دورم در باطنت حضورم	در هر دمی ظهورم در روح تو چه نورم
اعیان بگوه طورم از حد خویش دورم	بر باطنت قصورم در خویشتن صبورم
بحر از همه بحورم قهرم نفخ صورم	در خلد خود بحورم بر عاصیان غفورم
محمود از امورم در سینها سرورم	فخر از همه فخورم در خویشتن غرورم

سخن بحقیقت وجود خود گوید

ما هادی جمله سالکانیم ‌‌ ‌ ما عارف ذات لامکانیم
در سایه فکندی همائیم ‌ ‌ ‌ سیمرغ زمان لازمانیم
هر نقص وجود را کمالیم ‌ ‌ ‌ ما در همه نقص کاملانیم
در سر ضمیر اوست او ما ‌ ‌ ‌ در هر طرفی بچشم مانیم
بر علو ما کناره ناید ‌ ‌ ‌ از دیدن تو برون مانیم
لوح همه سر نوشت عالم ‌ ‌ ‌ در خلق قضا قدر عیانیم
مجموعه هر زمانه مائیم ‌ ‌ ‌ در سر درون این بتانیم

سخن در وجود شاهد اصل بقلب شاهد فرع گوید

بیا در من نگر پیدا که من مرآت کونینم ‌ ‌ ‌ مظاهرهای دارینی میان ذات خود بینم
اگر خواهی مرا بینی میان قلب خود بنگر ‌ ‌ ‌ که من در قلب خود پیدا بمسند گاه بنشینم
بتخت صدر آرامم بزین اسم و کردارم ‌ ‌ ‌ درون اسم و کردارم بیا بنگر درون [illegible]
اگر زین حس شش سوی نظر را چون بپردازم ‌ ‌ ‌ لب بحر جهان بینم همه اعیان درون عینم
شده اشیای دارینی عیان از جدعه بحرم ‌ ‌ ‌ بهور ونا رسیدایم بگیرم سود بارینم
طلسمی کرده ام پیدا عجائب صنعتی دیگر ‌ ‌ ‌ غریب انواع الوانم با فلاک درون طینم
بساط من بجای همه جای منبسطم من ‌ ‌ ‌ باعلا اسفلم شامل همه دنیا همه دینم
بنهی منکرم فاعل گهی در امر معروفم ‌ ‌ ‌ چنان و همچنین سازم تفکر کن چه آئینم

گهی موجی بحر آرم گهی در بحر موج آرم | گهی از موج تیر هم شه با آنهم نه با ایشم
گهی تقدیس ملکوتم گهی تلویح جبروتم | درون لاهوت سلطانم درین ناسوت درویشم
درون محمد میگویم خبرهای نهانی را | نهانی را عیان گفتم عیانی را نهی پیشم

الله نور السموات والارض

در شکل طبایع من نور علویم | یعنی بجسم وحدی خلقن نور علویم
نورم منور از همه انوار آمده | یعنی بجسم و جان زمن نور علویم
در جمله طبایع انوار آسمان | یعنی بجسم انس و بجن نور علویم
نورم محرک آمده در سپهر کی | یعنی در اسفار و وطن نور علویم
از نور من شعشع همه نور ملایکان | یعنی بسر جان علن نور علویم
نورم منور آمده از جمله نورها | یعنی برنگهای چمن نور علویم
محمد آب حیات است ریحان | یعنی باب در عدن نور علویم

نزل الفرقان علی قشر البطن

ما بخواندیم قرآن و معانی رشتیم | از معانی بعمل رفته رهی بگذشتیم
از عمل رفته با خلاص و ریاز دیم | دیر گاهی بدرش منتظر بنشستیم
از عنایات ازل گشت بما فتح الباب | چون بدیدیم رخ دوست بعشق آشفتیم
عشق او شعله زده سوخت وجود ما را | انس شد بدل باز بقربش جستیم
از قرب بشهود آمدم و عین شدیم | از عیون گشت فنا هم زفنا بگذشتیم

از فنا گشت بقا باز بقا راه بقا — از قرآن ده بطنش یافته ایم و گفتیم

حرف و صوت و سخن آیت و سوره جزو — بحافظان بسپردیم و ز خود برجستیم

مدتی بود رسالش همه تن خوانده — بر رسولش قربان از دل و جان بنشستیم

چون که آمد ز محبت طلعت میمون ازل — یک طرف ماند رسالت چو وصالش گفتیم

پوست را در دهن جمله سگان بسپردیم — مغز بگرفتیم و غرور دیدیم و سیاهی شستیم

بسر سلطنت باده بخوردیم بسی — مست گشتیم و همه بیک باز گفتیم

می نوشتیم کلامی همه قرطاسی — کاغذی پاره کردیم و قلم بشکستیم

سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسکم افلا تبصرون

جمله فرقان اندرون گوشم — جمله اکوان اندرون هوشم

صورت دوست اندرون چشمم — خرقه هر دو کون می پوشم

پرتو ذات اندرون جانم — بحر قلزم بجان سبحه نوشم

در صفات دو کون پیدا ایم — اندرون حسن عاشق و دوشم

از بطون خود ظهور رسیده آرم — هم ظهور ربطون نفروشم

موج جهانم ز موج دریای است — اندرون خویش بحری نوشم

هم غنی و غنا منم زیرا که — جان محمود شد در آغوشم

سخن در راز و نیاز گوید

ما عاشق حسن آن الٰهیم — جلوه ده روی دوست ماییم

حق را بجمال خلق بینیم / آئینهٔ جمال لایزالیم

مائیم صفائی روی جانان / نوریم که روح را صفائیم

دارای ولایت وجودیم / وابستهٔ ذات هر صفائیم

دل را بجمال تو فگندیم / جان را بجمال دوست مائیم

خال رخ تو سیاه کرده / کان حسن که غیر تو نداریم

ای سرو قد و نازنینی / رحم آر بما که بینوائیم

کارت همگی دوئیست جانان / بیگانه مشو آشنائیم

پیش آئی که سجده گاه مائی / عالم همه غیر تو ندانیم

ای شمع سرای خوب رویان / طاهر جمال تو فدائیم

یاری همسر چو نیست در جهان کس / ما غیر چنین دگر گرائیم

داریم وصلی بدست تو یار / تو دار نگه بدل که والیم

ای لطف بجان بجا کم ای جان / خاکیم که یار را نشانیم

ای مرهم ریش دردمندان / احوال شنو که ما کجائیم

روی تو بجان من عیان گشت / نسخی نام و نشان خویش والدیم

اقدام بسر گهی بریم / یا قبله بده که بنده مائیم

محبوب بتان توئی و ما را / صد آئینه دار یک صفائیم

در واکه دوئی ستی گدائی / ناموس سگی کمینه گدائیم

لعل لب توکه مرهم جانست
وقتاست که بد و که جان سپاریم

یا بیت بدرون دل شکسته
بی پا شده ازان دو پا ئیم

رضوان جمال تو بخوبان
رستیم صفتی کنند که شاهیم

ای سرو قدی خرام بر ما
ای چه دستی گذر بر ما هیم

سلطان سر یر قلب ما ئی
سر لشکر عاشقان نهت مائیم

تو جان منی و ما چو جسم
تو قبله و ما سجود آریم

محمود به برقع صفاتت
رحیم آر که مظهر شما ئیم

ایضاً سخن راز و نیاز گوید

خاک پای تو سرمه جانم
ترک نهد دست جان و ایمانم

ورد من هست نام تو جانان
رسم من هست عشق جانانم

ای که در جسم و جان من جانه
سجده خود با بر و یت دانم

هستی ما ست نفسی در تو نه
مقصد من بو جه تو خوانم

مه جبینا جبین کشا بر من
هنگن شدم چونکه مهمانم

کار و بارم خیال در دلدارا
پیش چشمم همیشه سلطانم

چون که مرآت تو عیونم هست
ای قدی سرو خاص خاصانم

شهسوارا عنان بمن گردان
یار بر نا نهفتن سا مانم

مه بخا محمد کن بمحمود است
تا که گردد فدا تن و جانم

خویشتن را براهت افگنده‌ام / وقف تو و پیش تو سراپایم

وقت را مغتنم شمار اید دوست / بجمالت زکوت خواهانم

دل بہ پیشت نیاز می آرد / خودی از سر فگنده در پایم

یاد جاوید حسن مه رویت / لب لعل تو لعل بارانم

نقش آرد زبان بہ لوح دلم / دل پر درد ناله سیرانم

هر دم جوش میزند درون / مشکلم بنواے بر پانم

میل کن سوے وصل ای دلبر / وصل تو عین وصل سبحانم

زانکه این قلب عاشق دوست / لیکن دیده بہ طریق رحمانم

یا قریب الفرج کشا فرحت / اے کہ جامع ترا همی خوانم

رحم کن بہ طریق وصل اید و / زانکه پیوسته وصل جویانم

باده وصل جان گداز بده / بکمال اتصال ارزانم

آنکه ذوق وصال بی صورت / رو برویت بوصل جسمانم

یار با یار چون شود یکجا / آن سند جان و تن بہ پیمانم

تا که زلفت فگنده ام بہ رسن / سر زلفت گرفته می تانم

وقت باشد که خیزم از مستی / ترک آرد وجود پایانم

من بذات تو التجا کردم / غیر تو نیست هیچ شایانم

در دل و جان محسوس توی / ذات تو هست جان و ایمانم

شاه ولایتم ز ولایت بخود گرفت — زان از خودی نفس و ز کونین برترم

در من همه خودی خدائی عیان شده — گر با خودی نفس کنم قال کافرم

گر مجلس آمدی به یقین در کلام من — از عزم دل بپائی ناگه بگشودرم

از صحبتم وجود مس ات زر شود همه — خود را من سپار که گوگرد احمرم

هر چیز بر آشیانه چنان سرعتی نمود — نقلی بخود کنند ملایک ز شهپرم

در ارض و السماء و مثال بجان اسم — از غیب ذات کاف یکی خط چو محورم

در وهم بجا نهاست خفی از خیال ها — از جان خود بپرس گرت نیست باورم

از ذات و وصف و فعل برا از اسم اعظم — از تحت تا به تحت بیک لحظه بگذرم

محمود را اگر بصدق و یقین دل — تا از ظلوم نفس بعلویت می برم

سخن در مناجات حال گوید

چه تو متصرفی در جسم و جانم — چه پروای بود از این و آنم

هرا بی یاد تو دگر نیست — که روز و شب بیاد تو روانم

بسا د تو همه نسیان نمودم — اگر چه در بهار و در خزانم

اگر خواهم درون خواهش تو باشی — دگر بینم به بینائی توانم

اگر شنوم بشنوایم تو هستی — توئی اندر نهان و در علانم

اگر گویم بگفتارم تو گوئے — و گر چه در عیان و در نهانم

اگر خواهم درون مقصود گوئی — توئی در کان و هم کیوان دکانم

یکی ذره ز ذاتت نیست خارج / ز غیرت قلب خود را پاسبانم
همه چیزیم ارادت از تو باشد / و در تحجیر باشم در گرانم
ز موجت نیست آرامم درین کون / ولی بی موج تو هرگز نمانم
بعجز و غربت و در ضعف و پیری / بجز تو نیست یک کس در جهانم
نه الفت بی تو با یک کس درین کون / اگرچه در جمال مظهر خانم
توئی راغب توئی مرغوب هر کس / توئی رغبت عیان اندر نهانم
بعشق دوست پیدا شم بهر جا / همه جا در جمال جاودانم
بجمودم ز گوئی گفتنش را / نگویائی دگر یا غیر آنم

سخن در ظهور رشحات و نا آفت مرات مصقل گوید

بهستی و نشان گشتم ظهور خویش را کردم / لباس خویش بنمودم دکان از خود برآوردم
که تا یک کس پدید آید سوادا از دکانم / ولی یک کس خریداری ندیدم تا خرد سودم
نهانی را عیان کردم خدائی را بیان کردم / زبان طعن حجت آوردم خریداری ندیدم
کتبها و رسالها براه حق بیان کردم / نکات و شعر و الفاظی روان تعلیم تلقین کردم
خدا جو را ندیدم من که تا جوید خدا از من / نیاید طالب صادق شب و روز بدین در رو
بسا کس بوالهوس باشند بحر امشب درا / ولی کس سر نبازد که نمایم ره اندر رو
خود دکانی برآوردم ندیدم هیچ کس قابل / پس آنگه آن دوکانی را بجا اصل ره بردم
برآوردم درون هم درو هم برده بشکستم / کسی نامد دکانم کنم واصل بوده دوم

بسا ابر و بسا بحر و بسا دیه و بسا شهر ‌‌ بسا ظاهر بسا باطن بما است و بپیمودم

بسا عابد بسا زاهد بسی علمای دین دیدم ‌‌ بسا ایام و بس سالی بملک هند می بودم

مرا نیک کس ندانسته نه با عرفان شناسیده ‌‌ بجز من هیچ نشناسد مرا چون من کسی بودم

دلی را هم ولی داند بجز وی کس نمیداند ‌‌ اگر داند جز او باشد بجز وی جمله اند و دم

بغیر حق همه مردم بخواهند دم که بشناسند ‌‌ بسوگند خدا ایم نمی یابد کسی کردم

ولی زیر ردا ماند کجا داند کسی او را ‌‌ که در چادر چه کس باشم که نه هستم یا مادم

شب و روزی درین دوران درین قسم میمانم ‌‌ که خلق از من شنیع دهر و هم من خلق مخدوم

میان ما و این خلقان بسی باشد حجاب حق ‌‌ حجاب حق کسی داند که باشد وصف ما دم

بیا در بار حق با راست صباش بجو از دل ‌‌ کسی چون بنده باشد بدین تمثیلها دادم

در این راهی چو می آئی در آن دل استغنا است بجز کس ‌‌ بسال و ماه حقیقتی طلب کن یار دلشادم

همه در هوا هستند جز نفسی نمیدانند ‌‌ بزید نفس می پوشند خدا بخشش را برم

خدا را آن کسی یابد که فارغ گردد از غم بس ‌‌ ز دنیا دین و از نفسی شود تائب چو محمودم

مناجات آخر ردیف

ایکه جان خود بسرت باختم ‌‌ دیگر سرت را بذات انداختم

ایکه تمامه عضوت گشت اسرار تو ‌‌ دی ز اسرار تو عضوت ساختم

ایکه سر ما چو مستسقی شده ‌‌ دی چنانچه آب که نایافتم

ای که هر دم می کشم بحر محیط ‌‌ وی که رو از غیر تو بر تافتم

ایکه در سیرت مرا آرام نیست
ویکه مهر لبها فرو بگذاشتم

ای که در لمحه گذشتم ارض و سما
ویکه این جوعی کجا می داشتم

ای که دانستم که یک خمی بسم
وی پس از او جوعی را بنداشتم

ای ندانستم شود یک قطره بحر
وی چنان جوعی کجا بگذاشتم

ای الٰهی اسعطنی رزق مرا
ویکه در راه توکشتی کاشتم

ای بسرت جان محمود آمده
ویکه در حمد تو من بگداختم

باب در ردیف حرف نون اول غزل که مبدا و منتهایش حرف نون است

نصیب ماست بهر دو سرا نظارهٔ تان
که او بهر دو سرا جلوه می کند زنشان

نهیب رفت و رجا نیز خیمه بیرون زد
مطالع رخ تو گشت اندرین میدان

نکاح ما بخیال تو بست روز ازل
جماع بجمال تو کرده است پیمان

نخست چونکه زد قلم بلوح مثال
محبت من تو بود اندران جیمان

نمرقهٔ دل من و زوشب بتو باشد
که خیمه درت بدر این وآن ندارد جان

نعیم هر دو جهان پیش نعمت رخ تو
به پیشه نیز زد چه رد نسیم بران

نشان قامت تو دید جدها و ربه
نعیم جنت ما واگذاشت گشت روان

نسیم زلف تو بوئید انبیا و رسل
طلاق کرد بهر دو زمان نخود ایمان

نظاره کرد زهر دو سرای محمود
زعرش و فرش بدر خیمه کرد از سرجان

هذا ظرف باطن رسیدن سلام و هدیه

سخن در تنزل وجود جمع الی الجمع الجمع میآید

لاتعین در تعین آمده در ما و من تن — یک آمد با جمله واحد گشته اندر جان و تن

وحدتش شد آشکارا در ضمیر هر یکی — واحدیت شد عیان در جمع اسباب زمین

شد الوهیت با سما و صفات فعل خود — در ربوبی رب مطلق گشته در هر یک نهین

عالم ارواح از اسرار بحر مسیح زد — در مثال آمد بصورت گشته با هر در و هوا

در شهادت شاهد آمد بهر خلقت با جمع — در طبایع کارگر شد گنج مخفی در علن

در موالید آمده رابع بربع مسکنی — گشت ناطق یار جامع با مراتب در چمن

صورت محمود شد پیدا الطی مرتبا — جامع جمع آمده پیدا میان این بدن

رایت ربی لیلة المعراج فی احسن صورت امرد قطط فوضع
یده علی صدری فیکون برد فعلمت علم الاولین و الآخرین

شاهد سر وحده ما جبین — وارث قلب آسمان و زمین

خد سیمین وچه زنخدانی — ماه از نور رخ چه تست مکین

حسن یوسف نماید هم در چشم — همسر هم نیست در جمال چنین

در خیال جمال تو شب و روز — عقل ما سیر و در عشق متین

ای که خفیه نگه کنم بر تو — رشک نارم تو در دل یقین

قوتی نیست بی تو در جانم — ما و من می توئی اسمی یار این

بر دلم نقش صورت تو نشست — روی من گشت از همه چو جبین

والی ملک من جمال تو شد ۔ یا قریب از جمال معشوقین
تکیه بر لطف دوست طی رم ۔ وقت باشد که آید شه دین
راز محمود خفیه دار بدل ۔ هوش دار از رخ نیار و بین

سخن خلوت در انجمن

قلبت نگاه دار بخلوت در انجمن ۔ سرت بهوش آر بخلوت در انجمن
عادت بران مکن که نظام بطون یکی ۔ وقت بود قرار بخلوت در انجمن
در وقت بیست چو بود خاطرت حضور ۔ هم حشر از آن نگار بخلوت در انجمن
اول بخلوت آر دلت را بیار رعنا ۔ وانگه بجان سپار بخلوت در انجمن
هوشت بدم سپار و نظر بر قدم بدار ۔ اسفار احضار بخلوت در انجمن
شادی غم برآر ز دل ای پری نگار ۔ خطره بدو گذار بخلوت در انجمن
دلرا ز نور و نار بدر کن بحق در آ ۔ محمود روح یار بخلوت در انجمن

سخن در سفر وجود حقیقی

بخلوت نشین کن سفر در وطن ۔ عجائب ببین سفر در وطن
شود گنده آب از سکونت بسی ۔ گذر بر زمین کن سفر در وطن
قدم بر سر هفت اقلیم زن ۔ جفا برگزین کن سفر در وطن
برو به بحر و بر شش و بهر شش ۔ زمهر یک نگین کن سفر در وطن
مقالات بیهوده بگذار بس ۔ نظر را بجبین کن سفر در وطن

تا که رسید فیض دویم از الهیش ... کعبهٔ وجود تن شد سوم در دویم چو جان

بازم رسید فیض سیوم زغیب عرش ... مامرکزیم وخلق جهانی ظهور آن تن

بازم رسید فیض چهارم ببر روح ... بی ما وجود هیچ کسی نیست در جهان

دیدم جان و جسم بدم ظاهر و بطون ... محمود ذات وصف شد در همه زمان

سخن در جوان مردی گوید

از ازل حکم بطون است برین عالمیان ... که سخاوت سر اعمال صلاح است بدان

در خبر گفت سخن را که حبیب الله است ... همه یکی هست بدارین عدد و جانان

از شجر میوه افتاد یکی خورد کسی ... دویم آن میوه بزیر لگد آن گشت نهان

سوم آن میوه که شد پخته برویدز زمین ... از نهالش بشجر رو کند و میوه دهان

آنکه ضایع شده در زیر لگد وی ممسک ... که بدوزخ رود او ل ز جهان بی سامان

آن ثمر را که کسی خورد سخی نام شده ... از درون جنت حق مالکی ملک جهان

آن که شد میوه دهان اوست ولی کامل ... روح او در همه افلاک و زمین جلوه کنان

این سعادت بهر کس بود ای یار عزیز ... عزتی آر دسخا کن که بود ز و غفران

قلب خود را ز انیت تو نگه کن محمود ... تا شوی قابل مقبول بر وی جهان

سخن در مناجات احوال خود بنوافل و فرایض گوید

من ترا بگرفته ام ای خالق هر دو جهان ... جز تو دیگر کس ندارم در زمین در زمان

هر کسی در حیله و مکر جهانی شاغل اند ... من ز مکر هر دو عالم بر توام چون بیدلان

قلب من از هر طرف برگشت و آمد سوی تو / از جنوبت هر چه باد آباد دامن امان

مردمان امان خود پر کرده اند از سیم و زر / دامنم پر شد ز عشقت فارغم از این و آن

من بهر کاری کفایت کرده ام ذات تو / ذات تو کافی بمن در هر مکان و هر اوان

سجده من بر تو شد چون سجده آرم بر مجاز / بر مجاز آن سجده آرد هر که شد اعمی ز جان

خسروان تاجداران است در شاهی نفس / من بسلطانیت هستم مست جمله کاردان

هر کسی درین جهان دنیا و دین انگیزند / من فروشیدم بخود در دست تو پیدا نهان

جسم و جان خویش را در راه تو کردم فدا / ذره از خود نماندم در طریق دوستان

ور نشانی می نشینم در روانی میسرم / گر بجنبانی بجنبم در نهان و در عیان

گر نمائی بی منت ورنه شوم اعمی بچشم / گر تو شنوائی بشنوم ورنه شوم کر از جهان

گر تو دانائی بدانم ورنه باشم چون آب / ور شناسائی شناسم ورنه باشم از بلهان

گر تو گویائی بگویم ورنه ابکم چون حباب / ور تو خواهانی بخواهم جمله اشیای امان

گر خورانی میخورم ور گرسنه داریم / ور بپوشانی بپوشم جامه پر قیمتان

گر هدایت میکنی باشیم مهدی رهت / ور تو گمره میکنی باشیم گم در گمرهان

گر غنائی میکنی باشم غنی ورنه فقیر / ور تو در فقر آوری باشم بفقر ان مفتقران

در رهت تسلیم گشتم بی حرکت ناورم / الستم در پیش فعلت امی فعیل فاعلان

روح در ذاتت فنا جسم فنا در صفت تو / اسم در اسم است فنا گشته بقا جاودان

ای فدایت باد جسم و جان هر چیزی که هست / پادشاه هم زبر و هم زمین و آسمان

لا تحرک ذره الا با ذنک ای احد — آدمی و وحش و طیر و بحر جمله ماهیان

جان محمود و تو تسلیم آمده از هر طرف — بر رضا بیت را ضمیم چون بنده پیش جان

سخن بظهور حال قلب سراید

حال دلم شد مرکز از عرش محیط لامکان — یکرو ازل آمد دران دیگر آید باشد گران

افلاک را چرخی دهد ملکوت اعلی دم زند — سایر بسیاره شود در ثابتات آید امان

نور دلم ابراج شد زان بس طبایع شد عیان — سر دلم گشته علن با جمله ارواح جهان

عالم بسیط هر یکی در علوی سفلی شده — در اول و آخر زمن در ظاهر و باطن جان

نور رهم با نوار آماده سرم با سر ابطونا — آیات صغرا از دلم جاری بهر یک زبان

عالم محیل هر یکی آیات کبرا مشکلی — این قصه را گفتم نبی در سر سلان امتان

خالی ز جهم عالم شده خالی دلم قالم شد — جمله کتب احوال من جاری از ین متکلمان

عالم بر آمد از رحم شرک و فساد از خالمین — تا ید شریک من کشتی نهم از حیلطان

عالم بعارض عرض شد زان خلایق عرض شد — هر یک در و آشفته شد از خلق تیز خاکدان

سرم بدر شد از درون گشته در افاق بود — اعلا و اسفل شد همه متجلی و جلوه دهان

هستی بر آمد از بطون با نیستی ملبوس شد — حسن و کرشمه دلبری ان گشت در سر بیکران

حب حبیبت لم یزل ظاهر شد از روز ازل — پر حسن خود خواهان شده در سر جمله عاشقان

خود ذات بطون هر یکی ظاهره شده در صفها — وصفش نمود ار آمده خود گشت پیدا جان جان

محمود کرده نام خود داده فریب هر یکی — تا کس نداند باطنم الا که محمود جهان

سخن در کلام کل یوم هو فی شان

چه حالت است ترا که بظهور گاه بطون ... قرار نیست ترا از بطون به ده درون

گهی بشعشعق در آئی گهی بعقل روی ... مدام کار تو آمد روا است ای بکنون

گهی بدرد و طلب سوی مقصد سفلی ... گهی بعلوی اعلا غنا کنی بی چون

گهی زلیخا و که همچو یوسف مصری ... گهی بلیلی مه رو بخود کنی مجنون

گهی تو باز کنی و چشم را وگه بندی ... گهی تو روز گهی شب کنی بخود افسون

چو چرخ زلف بگردانی ای نگار ابرو ... شنویم والله هر سو بچرخ آن گردون

دران میانه یکی خود مراد و یک بیدل ... توئی است جامع این هر دو خود مراد افزون

چهار تکیه نشستی بجسم لم یزلی ... درونش اسم خدا اسم محمود بیرون

تفکر ساعة خیر من عبادت الثقلین

تفکر کن تفکر کن تفکر کن ... که حق در تو عیان گوید میان سر تفکر کن

به تخت سلطنت نشسته کر بند فلک ... همی گوید زا اسم کل بطون ظاهر تفکر کن

همه اشیاء وجود من عیان در چشم تو بید ... ز اول وصف تا آخر بکیم من در تفکر کن

درونت اصل تو هستم بر و فرع پیدا ... توئی میوه با اصل خود به هر یک در تفکر کن

نیم غیر از وجود تو مگر خود را منم بید ... انقلب قالب جانت مراد لیر تفکر کن

منم اول و آخر منم ظاهر منم باطن ... بگویم با ظهور خود مرا یکسر تفکر کن

شنو افضل عبادت را که احمد را گفته ... فزون فکرت ثقلین است طاعت گر تفکر کن

فکر در حیا رسو آید فکر را در فکر مسکن
صفات اسما و افعالی بذات اظهر تفکر کن

فزون فکرت همین آمد دگر به قرب بر طاعت
فرایض با نوافل را بدر بنگر تعمق کن

ابو الوقتی بیا بنگر که وقت داشت باشد
گر این وقت خود هستی خود دیگر تفکر کن

خموشی خلوتی خو کن که تا وقت سکون آید
چو وقت آید درون ون یکی دهر افکر کن

فزون از دعوت فکرت فزون ورد و اوراد است
میان کلمه نون فکرت تسبیح اظهر تفکر کن

فزون ان از تلاوت هم فزون از ذکر قرآن
فزون از سجده ات گشته ره دیگر تفکر کن

کرامت کشف از و آید نه از دعوت چنان کن وی
اگر از دعوت آید اثر زین سر تفکر کن

پس آن بهتر که محمود ایمن باشی بفکر دل
که من در هر یکی پیدا اگر از سر تفکر کن

سخن بر رویت اینما تولوا فثم وجه الله

در هر رهی که جاری باشند مردمان
در آن رهی خدای بود بالیقین بدان

من بسوی ایمان کافر بسوی کفر
زاهد بسوی عقباست عابدان هم

عاشق بسوی مولای پا و سر روان
عارف بباطن خود هر دم سوی درون

حاجی بکعبه میرود و مغ بسوی دیر
عاشق بغیر ازین که بود جای این آن

وجه خداست قبلک هر سو که رو کنی
رویت بسوی اوست به بین جهان جان

آن ذات لایزال هم وصف ظاهر است
بطلش بهمه حروف الم خوان هم

در هر که بنگری همه راز این بدر بین
در جمله شیون بود بدر کار روان

هر کس میرود نداند اش یقین بود
شرح یقین خلق رگفتار من نهان

گمره کند یقین و هدایت کند یقین	هادی مضل اسم یقین است از امکان
هادی یقین نست بهر سو که رو کنی	دیدار بریقینت بود آخرین زمان
محمود و الجلال انا عند ظنک	آن ظن یقین تست درون مرد و بیرزن
محمود مستقیم یقین کن درون دل	ایمان بریقین و یقین است در کان

هدا فی السموات و ما فی الارض

هر اسم را که خوانی آن اسم از آن حق دان	هر جسم و جان که بینی آن جسم و جان حق دان
هر فاعلی که بینی آن فاعلی از و بین	هر قائلان که بینی آن قائلان ز حق دان
هر صورتی که بینی آن صورتش از و بین	هر دیر را که بینی گبر و بتان ز حق دان
هر کفر را که بینی آن کفر را از و بین	هم مسلم هم ایمان هم مومنان حق دان
هر دلبر که بینی آن دلبری و را بین	همه کامران که بینی آن کامران ز حق دان
هر ناقصی که بینی نقصانیش از و بین	همه اکمل و کمالی همه کاملان ز حق دان
هر درد را که بینی میدان عطای حق را	همه عافیت شفای همه مشفیان ز حق دان
هر ملک را که بینی ملوک مالک او بین	همه خادم رعیت همه خاندان ز حق دان
هر نیک و بد که بینی گرد دردان بعالم	فعل وجود او را بجان جان ز حق دان
قوت و روان جسمت بیچون بیچگون بین	قوت بجسم و جانت در هر زمان ز حق دان
خلق جهان در او بین او را بخلق بنگر	محمود و احمدی را سر و ران حق دان

سخن در واجب و ممکن و ممتنع سراید

عکس واجب بممتنع ممکن — ممتنع دان عدم که لا یمکن

ممتنع را چو آئینه بشمار — عکس را ممکن و جود وافگن

شخص را واجب الوجود ببین — ورنه بینی خودی ز خود بشکن

هستی ممکن است ممتنعی — نیستی هست واجب بلکن

غیر واجب وجود ممکن نیست — بل وجود ث ز چشم خود برکن

نور خورشید خاک را مسدود — گرد خود را بجسم و جان از کن

شاهدی کرد رنگ گرد آلود — گر تو خواهی نظر بخویش بکن

آفتابی نهان بسایهٔ ابر — ابر را گرد شمس بر آکن

حکمت را نظر سکن محمود — هست ممکن عیان ز کاف کن

سخن در ظهور آفتاب حقیقی

شمس ازل عیان شده از اوج لامکان — در ذات او عیان است که بینی دو جهان

یکذره عرش گشت و دویم ذره کرسی — هفت آسمان است ذرهٔ انجم بر دوان

هر کوکب است ذره آن نور مطلقش — یک ذره نار گشت و دویم ذره ریح دان

یک ذره آب و بحر و دویم ذره این زمین — یک ذره شد نبات و جمادات از وعیان

یک ذره شد بهایم یک ذره شد طیور — شمس و قمر دو ذرهٔ او شد بر آسمان

یکذره خاک گشت و تولا از وکه هست — یک ذره آدم آمده از هستیش جهان

ذره عیار نیست ز نور خور ازل — در نور خور تمام محیط آمده بجان

بی نور شمس ماه بود هم نور غیر شمس
هرگز جدا مبین اگرت هست نور جان

محمود هست نور لطیف از خور ازل
مذموم ذره نور کثیف است جاودان

سخن در احاطهٔ ذات فی الصفات

من وجود هر کونم نام محمود هم کون
هر شیون آئینه محمود داند زکاف نون

نام محمود هم نهایت نیست حمد هم را گران
ظاهر و باطن وجود هم کن نگه در هر شیون

از وجود هم خاطر آمد بر وجود خاطرم
این تعین شد ز من با من جمالی آزمون

حسن را ساحل نباشد چون گذشت حمد هم بر
ذوق و شرب و وصل حسن آرم طرب افزون

سمع من در خطاب و عیب آرد بسی
می شمم بوی آثار معونت از درون

روح از اشمام گوناگون در آیم بر نشان
در کلام آیم بهر کس بعبارت همگون

در شهادت جوهرم بر عرض طول و حجم هم
من رأیت قد رأیت لا اری دو از نگون

وجه کو بینم لقامه رو بینم اندر جمال
در نظر محبوب معشوقم بهر جا در فنون

شد خیال از تو تخیل لشکری از وهم
من علیم راستم عالم بعلیم سرنگون

این خیالم نیست باطل از میان سر جان
عالم صورت عیان رو آر واز حسن بطون

در بطون بس بود از لبس پنهان ماه رون
بر در آیم در بر آیم از جمال کن فکون

خود در آغوشم آورم بوسم لبان هم او
من بخود گشتم خفی و خود عیان در فعلون

در کششهای کشاکش میکشم خود را بخود
جامع وصل ازل را نیست مقصد غیر فنون

خم تمایم بر مجاز و بر حقیقت باطنم
قلب باید تا شهود آرد میان یکفزون

گفتم دل سلیم بده با سلام خود — گفتا توسلمی وچه گوئی ازین فلان
گفتم تو قادری ونگه کن امانتت — گفتا بجسم وجان تو پیداست این نشان
گفتم کنی حساب بروز قیامتم — گفتا که قاسمم بقیامم توشد روان
گفتم که چیست شهر جهان از وجود او — گفتا تو جامعیت ما را بجو زبدان
گفتم کناره نیست زاوصاف مطلقت — گفتا مقید است کناره مطلقان
گفتم کجاست مظهر ذاتت بمن نما — گفتا که ذات تست ظهور رم یقین کنان
گفتم [illegible] نیست و یا تو درون جهان — گفتا جهان تنست منم جان این جهان
گفتم بدم نفخ که مرنفسم بی شفا — گفتا منم بریح بهر یک نفس دمان
گفتم حیات وموت چگونه بتو روا — گفتا دو وصف ماست که کردیم امتحان
گفتم اگر تونیست سوال عقاب چیست — گفتا که عدل خویش کنم تا مرا بخوان
گفتم تو محمود و مرا چون کنی عتاب — گفتا عتاب نیست خطاب است بیگمان

سخن ابا وامهات ومو الید گوید

معصیت خانه ایست روی زمین — ساکنش عاصی است بارهٔ دین
پسر چار ام هفت پدر — هست انسان خلقت پائین
گردش هفت اب بهادر [illegible] — مادران ۳ فصل گشت قرین
شد موالید ز اربع عنصرها — بربو بی قوت پستان حسن [illegible]
پرورش از نبات واز حیوان — یا بد انسان با همه این

در موالید فیض آیت / ز و بفعلت نگون تحیر و شین
در معادن کند تصرف خود / شاه لاهوت حسن با تحسین
علویان الله در نفوس چهار / خطره و فعلها کند معین
سفلیان سفلی سفلی آرند / علویان چه [illegible] شود آیین
هرکه در دو رخ شد پیدا / نیست آرام از سر و پیدائین
انبیا و اولیا و العشری / هرکه در دور او شد است یقین
چون کشند سفلیان کنند عصیان / در چه علوی کشند شوند قرین
طاعت آرند هر طرف بسیار / با جهت شوند از سر گزین
گرچه طاعت کنند ز علم فعال / باز سفلی کشند از راه کمین
نیست آرام بر یکی زین دو / باش محمود با خدا مستعین

سخن در معرفت بیان روح گوید

خطاب آمد از ایزدی بر جهان / قل الروح من امر ربی بخوان
همه امر فعلی است که بود / همه فعل از روح جاری بدان
برون در تفرقات و وسواس شد / درون همه جمع شاهی نهان
ز یک روح امر هزار آمده / ز یک امر روح همه مخلصان
یکی شهسواری بجمله سمند / یکی فعل در جمله ساری بجان
یکی بادشاهیست در جمله ملک / بهر کس یکی پایدار زمان

یکی جان بهر عضوه فاعل بود
یکی باعث جمله عالم شده
یکی جلک جو در هم [illegible] راست
یکی شو بهر روز [illegible] ارا
یکی شخص و عضوه بی رو نمود
یکی آفتابی عجب [illegible]
یکی فاعل و قابل جمله کس
یکی ذات در جمله او صاف شد
یکی روز در چار فصل آمده
یکی ابر و باران و قطره شده
یکی رشحه پیدا شده هر دو کون
یکی دلبری آن چنان [illegible]
یکی نار در جمله اجسام شد
یکی سرو قدیست در جمله باغ
یکی بحر در موج در آمده
یکی جای و مانند عالم جهان
یکی شه نهان در ایاز آمده

پیاده یکی پیش اسپ دوان
یکی آجر در همه کاروان
یکی [illegible] جو در همه مردان
یکی نفس او شد همه زنان
یکی در همه امردی امردان
یکی ماهتابی بهر آسمان
یکی تخم در میوه اشجار وان
یکی غلغله در همه جوشان
یکی در بهار و یکی در خزان
یکی قطره در هر کسی همچو آن
یکی جهد آن سرو قدی خمان
یکی تیر مانند جمله کمان
یکی در همه دلبر و عاشقان
هزاران شده میوه یک باغبان
یکی آب در جمله ماهیان
یکی یار عشاق و الفت نشان
یکی [illegible] و شد دلبر دلبران

واجب بممکن سخن گوید

ما از عدم بجد و عدم آمدیم جهان
زینجا بلامکان عدم گشته روان

ما از بطون خویشتن اظهار گشته ایم
باز از ظهور خویش بر اصلیم بیدوان

ما کاروبار خویش بباطن گرفته ایم
در لذت و فراق و دوئی هم زلامکان

ما در ظهور خویش برای تجارتیم
یک خریم جسم و دگر جا خریم جان

ما صورت مظاهر اعیان گرفته ایم
ما را شریک نیست درین عالم جهان

ما از ازل بخیر و شر آمیخته آمدیم
در خیر و شر بهین و در بیخ ما شد عیان

ما کاروان خویش روان کردیم از ازل
ما از ظهور خود و پابند میشویم امان

ما اصل عالمیم و عوالم ظهور ماست
در جمله ظهور نه ما فعل فسا علان

ما گنج بهر عالم و عالم زما شجر
آدم زماست مسجود و ما در دیم نهان

ما از ازل خلافت خود داده ایم بدو
بشنید این سخن ز من این جمله مظهران

ما چل هزار سال خمیرش بدست خویش
کردیم و کرده اند سجودش ملائکان

ما خود در آدمیم و کنیم سجده بخود
سجده حرام گشت بغیرم گرفت آن

ما در بهشتیم بجسم مظهر جهان شد
ما را کنار گیر که ماییم در کان

ما سامع و ما همه خلق مخلصیم
از من بهر هر که شنیدم سمع سامعان

ما فی نهانیم و هر یک کنار رفیست
از جمله ظهور منم قابض عنان

ما دل ولایت خویشیم بهر مکان
میخواه حاجت تو ز ما جمله مقصدان

ما اقرب الیک من حبل الورید ایم — از ما جدا مشو که تو ایم نور دیدگان

ما اولیم و آخر و هم ظاهر و بطون — ما باطن ظهور و هم اول و آخران

ما با وجود خویش محیطیم بر همه — دوری مدان ز خویش که ماییم جمله‌تان

ما بر مقاصد تو وکیلیم قاصدا — فعل همه ز ماست بما فاتحش بدان

ما رب عالمیم و رزاق بی سبب — روزی دهیم بجا سبب و بی کشت برزنان

ما بسط مطلقیم و بهر قبض باسطیم — سلطان عالمیم و منتقم قبض قابضان

ما در همه ظهور بهر جای حاضریم — یار و مصاحبیم بهر جا هر انجمان

از هیچ کس مترس که ما بر سر تو ایم — در پیش و پس پناه تو ایم ای همه آسمان

ما از همه قوی و نه ترسیم از کسی — کس بی وجود نیست منم جمله بیکران

در حضرت تو فقیر و توانگر برابرند — کمتر کمینه‌تر اند و هستند مهتران

شاهان همه گدا و گدا پادشاه بوند — پشه بقوتم شود از جمله پهلوان

این مهر و کون ذره بدان پیش قدرتم — چون من کسی نگشت و نباشد قوی جوان

شب را کنیم روز و کنیم روز را شب — شه را گدا کنیم و گدا را شهنشهان

مرده کنیم زنده و زنده کنیم عدم — نابود بود سازم و بود کنم روان

حق را کنیم باطل و باطل کنیم حق — عالم کنیم جاهل و جاهل ز عالمان

دان خاندان اهل نبوت ز من جدا — کنعان ز نوح گشت و خلیلی ز گمرهان

پیشش از وجود خویشتن همه خفته سر جنود — بی نطق و بی صوات بدم متصل با کمال

نی علم و نی عمل مرادی بد اشتیم | بودیم ز دبیهم و فهم بیرون شمالان
عشق محمدی بدل من وطن گرفت | اکنون ز عشق خویش شدم بر فطر روان
ما در ازل بحرمت و عزت بدیم مدام | اکنون بحسب خویش هیانیم مجلسان
ما در ازل حوایج بسیار داشتیم | اکنون بی مراد خود بودیم در مسافران
ما بهر حمد خویش بمحمود آمدیم | حمد و ثنای خویش بگوییم بر تران

سخن باحوال خود گوید

حالتی دارم عجب باید گفتن بر زبان | همچو من بر دیگری باشد درین عالم جهان
از فنا بعد از بقا در سیر فی الله آمدم | از مع الله بعد تحقیق حالتی گشته بجان
نی بکفر و نه بمومن نه مسلمان جهود | بلکه در جمله بیابم خویشتن را بیزبان
سیر و طیرم در همه جا بی همه جا در زمان | در چنین سیری چنان حالی نموده بعد ازان
من نماندم تو نماندی ماند جان و تو | جان من در ما و تو پیدا میان جسم و جان
حالت جمله کتب آمد درون جان من | قول و فعل آمد بمن از جمله دور آسمان
صد هزاران سمع آمد در ضمیر سر من | صد زبانم ان بی زبان آمد عیانی بیان
صد عیونم ان بی عیون شد آشکارا در سرم | صد هزاران حسن شد اخلق عالم اندران
زهد را بر کردم از دل مستی کار شد | با همه بیتهای عالم عشق من بیهوده ان
جان ما پیوسته با جان جهان یک رشته شد | جمله دوران زان من شد قدرتم بر جملتان
فعل عالم فعل من بین جامعم با هر یکی | من آله ذات پاکم در بطون سر شان

هرکس که بیند اولا باشد بروِش مبتلا — آخر از و بر مہجد اول مبین آخر بہ بین
خرشی که سر بر مینزند از بی نشان اید نشان — اوبی نشان آخر شود اول مبین آخر بہ بین
زان کس که تو جوئی وفا دل بستگی آرد صفا — او بیوفائی در دہد اول مبین آخر بہ بین
از ہر که رحم و خواہشی دارد دل و روز و شب — آخر از و زخمی خورد اول مبین آخر بہ بین
انکس که دل را بر قفا بندد مدامت آمد بلا — آخر خرابی را کشد اول مبین آخر بہ بین
مجموددل ہر کس مبیند از جان خیال غیر گزین — دل بستنت بر تو فتد اول مبین آخر بہ بین

سخن حال سراید

بگو یا سے سر لا تعیین — مقید آمدم اینجا معین
با فعال خودم در اعضا — نمایم من عیان در روبہ بین
بحسن خویش نظر چشم عشقم — بمعشوقان نمایم رخ مزین
دو مژگان شد کنارہ از دو چشم — رخ ماہم منور در ملین تہ
بجمودم عیان با جمع اسما — وجود خویشتن در خویشتن بین

مناجات بطرف محبوب مطلق گوید

درمرد یک آئی بسی یا جامع المتفرقین — ای تو نہ بیند در کسی یا جامع المتفرقین
گر روکنم در خلوتی پیش از من آنجا می رسی — بر ہر طرف پیش و پس یا جامع المتفرقین
ای نور چشم جان من امشب سیاہان من — در مظہر خاصہ رسی یا جامع المتفرقین
ما آلت فعل توایم ای فاعل نعت المبا — در آلت ما تو مسی یا جامع المتفرقین

بجز حرکت یک ذره حرکت نمی آزد کهی	تو حرکت فارغی یا جامع المتفرقین
ای قادر خالقم توئی و جامع المتفرق توئی	مفعول را فاعل نبی یا جامع المتفرقین
غنیمت ما دور کن ارفع حجاب غیبنا	محمود را گردی کسی یا جامع المتفرقین

سخن در واقعات سفر کعبه و مدینه گوید

سی سنه عزم داشت با برهان حج	گر بود زاد و راحله سامان حج
بلکه بهر حج زیارت مدینه	دل بشوق تمام بد خواهان
ناگهان بیت رب به بیت رسید	جذب کرد دلم بسوی خود ان
قلب و قالب بر آمد از مسکن	سفر بر بحر بی پایان
در سواری گشتیم آن شه	بود با من بیکجای جهان
چون بکعبه رسید حاجی بیت	در طواف آمده بر جانان
احمد هم تاج انبیا و رسل	شش معظم چون طواف کنان
هفت افلاک سطح سبع طواف	گرد بوده هرا چو برق بران
بیت معمور را طواف نمود	بعد ده دو رکعت کرده بیان
بود درستی و هم بخلق آن مه	از عطوفت بکردگار بران
بیر دما را بسوی مدینه خود	بکمالات عشق و وصل گران
در سواری مرکب اشتر	من روایت آمده سه ایوان
دست تنها دیگر بشوق غلیظ	شد درهم پر شده تعیق دمان

اے کہ انجم را تو گردان کردۂ — وے فعیل فاعل ہر فاعلین
اے منور ساز ارض و ہم سما — وے بصیر باصر ہر مبصرین
اے کہ درکات عالم فضل تست — وے محرک در ہمہ متحرکین
اے قبول قول ہما جان توئی — وے امید ناامیدان ساگرین
اے بہر کس طالب خود بودۂ — وے خودی جملۂ اہل یقین
اے کریم انعام تو بہر دو جہان — وے کریم اکرم ہر اکرمین ہٗ
اے بفرمان گدا سلطان کنی — وے بسلطان و گدا ہستی مبین ہٗ
اے مجیب توبہ جملہ عاصیان — وے غفوری بر ہمہ مستغفرین
اے بطون و ظاہر مایان توئی — وے مقیم کفر و ہم اسلام و دین
اے احد با جملہ واحد دانست تو — وے مبرا ذات تو از ہالکین
اے کہ ہر شے از عدم پیدا کنی — وی شروق شارق ہر مشرقین
اے شقی را سعید در لحظہ کنی — وے طلوع طالع ہر مطلعین
اے کہ ذات مطلق است بے قید کیں — وے مبرا از مثال عاشقین
ای ہمہ جا عاشق و ہم معشوق شد — وے لذیذ عارفان و اصلین
اے کہ فردی در ہمہ ازواج خلق — وے بہر کس اولین و آخرین
اے ہمہ جا عاشق و شیدا شدۂ — وے ظہور ظاہرین و باطنین
اے کہ غیب ہر دو عالم نیست — وے کمال مقصد ہر عارفین

ای که در پشت همه کس در نیاز	وی نیاز عابدین و زاهدین
ای حقیقت خود شد از شر غیر	وی سلیم کافرین و مسلمین
ایکه رحمت تشنه بر عصیان من	وی بحکمت حرکت هر مجرمین
ایکه پاکی از همه همتا و شرک	وی تو پیدائی درون مشرکین
ای قوی قوت هر پهلوان	وی بهرجا دستگیر عاجزان
ای ولایت را تو می پوشی بکفر	وی تو پوشی کفر را در اولین
ای که خوبان از عاجز آمدند	وی تو باشی بر ضعیفان محسنین
ای بدست و پای من قوت تست	وی مددیار علی فی کل حین
ای امید نا امیدان سوی تست	وی مراد نامرادان بر تو دین
ای امان جمله عالم بتو	وی قرار خاطر انزو هگین
ایکه من از تو بتو زاری کنم	وی سمیع المنظر بحال من حسنین
ایکه در تحسو دپیدا و نهان	وی تو بودی نبی و مرسلین

باب در ردیف حرف واو اول غزل که مبدا و منتهایش حرف واو است

وجود خویش اندر یاد او شو	ز دنیا و آخرت تنها برادر رو
وسیله کن بدنیا ای ابیرهان	که بی او نیست راستی اندران کو
وسایل هاے دیگر را فروهل	فدا کن جان و تن در خدمت او
وسیع بسیار باشد در ره دوست	که بی رهبر نرفته کس بدان سو

از کبر و از گلو است گناه کبریا — گر دو هوا است چیره کند خاطر و علو

بل کبر از گلو است بسمع و بصر پیش — زین هر دو وصف جمله دو دون را و خلو

ز من تو اجتنب که ردی مفلس از جبال — گر بر سر هواش کنی خویش را دلیل

ای سالکان راه خدا میل کم کنید — بر این دو وصف نفس که هستند اصلوا

محمود شد به تنگ ز شهوات این دو [illegible] — از خاطر دو وصف شما قلب [illegible]

سخن در تجرید و تفرید گوید

گذر از دین و از دنیا قلندر شو قلندر شو — برو از موج در دریا قلندر شو قلندر شو

بیا در عالم لاهوت مسکن کن همی باش — خودی بگذار اندر آ قلندر شو قلندر شو

صفات خلق را بگذار و قبله کن صفات حق — ز روح و جسم خود و فرد آ قلندر شو قلندر شو

مکن فعلی تو خود رائی که خود رائی ز ابلیس است — بکن بیخ خودیت را قلندر شو قلندر شو

بیان غوطه زن درین دریا مترس از نهنگ [illegible] — گذر از وی از فرد آ قلندر شو قلندر شو

چو ماهی چون همی باشی بیا در منزل [illegible] — ز خلوت آ درین صحرا قلندر شو قلندر شو

[illegible] لذات دنیا را که لذاتش همه فانی است — مرو در شهوت عقبی قلندر شو قلندر شو

یکی گو یکی بنگر یکی دان و یکی می جو — یکی فی الف و فی [illegible] قلندر شو قلندر شو

به هر چیزی که دل بندی همان شیء است [illegible] — نه هر چیزی به جز یکتا قلندر شو قلندر شو

گذر از عالم ناسوت محمود [illegible] — بجان و دل تو محمود بیا قلندر شو قلندر شو

سخن در صفات صوری و معنوی است

گنجی است قناعت که فنا نیست گهی او | راهی است قناعت که محمد شده آن سو
ای بنده راضی شو ان فت باین راو | بی قسمت مقسوم ز تقسیم بدان کو
تسلیم و صبور است دو بازوی قناعت | در پنجه قضا طیر کند عطا بر حق جو
قانع به بر دوست از رنج و خلایق | او عاول ملک است جفا نیست بر او
در شادی و غم جنت و دوزخ نکنی فرق | معشوق رضا باید ای یار دو بازو
بنده شدن از جمله مقامات عزیز است | او بنده خانه دگران بنده خود و جو
و ران که بس صلح بود هم نه عداوت | او خواهش حق باشد و حق خواهش او
او در همه سو جانب تقدیر برآرد | کارش شب و روز راست بدان با همه ریو
خلقی همه از روح زنید او بحق احیا | محمود در او در همه احوال بیک کو

مناجات عبودیت خالص با اصل خود و سلید

تا کی در انتظار بمانم برای تو | تا بین شش جهات عیانم برای تو
هر کس برای تست بهر رو که میرود | آن هم برای تست و همین هم برای تو
ای یار خود سواد بر و بیت گل بهار | در گلشن جمال فشانم برای تو
موجود نیست بی تو دگر شی ای اعلی | هم آسمان ز تست و زمینم برای تو
بیدارم از برای تو هم خواب بهر تست | تا روی گلعذار ببینم برای تو
انکلم برای رازق و شکرم برای حی | این خلعت دو نوع که پوشم برای تو
گنهم برای رحمت رحمان هو الغفور | فعلم برای تست و مرادم برای تو

ببینم جمال روی بشنوم کلیم قدس — دانم برای تست و ندانم برای تو

کافر براه دیر و مسلمان بمسجدی — مقصود ز هر دو تست کلامم برای تو

اول برای تست و هم آخر بهر توئی — ظاهر برای تست و بطونم برای تو

هر دو جهان برای تو پیداست در ازل — ازلم برای تو شد و ابدم برای تو

تو فاعلی از منی و منم آلتی ز فعل — قدرت ز من توئی و کمالم برای تو

امداد کن مرا که وجودم ز صفت تست — اسمم برای تست و صفاتم برای تو

تو آفتاب روشنی محمود ذره است — رحمی نما بنور جمالم برای تو

فرمان حق بر انسان مطلق گوید

قدرت بتو من داده‌ام دیگر چه میخواهی بگو — عالم ز نور اماده‌ام دیگر چه میخواهی بگو

جنت همه من داده‌ام مسکن مهیا کرده‌ام — عزم دولت آورده‌ام دیگر چه میخواهی بگو

عالم همه شد مرکبت تو راکبی بر هر یکی — بهرت همه آورده‌ام دیگر چه میخواهی بگو

ملک و ملک در خدمتت چرخ و سما در علیت — مقصود کرده‌ام دیگر چه میخواهی بگو

اربع طبایع حرکتت متولدات از برکتت — هر یک بتو بنموده‌ام دیگر چه میخواهی بگو

علوی و سفلی بهر تو هر یک شیون بهر تو — سرت بدلها داده‌ام دیگر چه میخواهی بگو

جمله معادن بهر تو خلق جهان بهر تو — سرت همه پر بوده‌ام دیگر چه میخواهی بگو

سمت بشرق و غرب شد سمت بعرش و لوح — حرکت بتو بنهاده‌ام دیگر چه میخواهی بگو

اسمم باسمت بسته‌ام وصفم بوصفت شسته‌ام — علم و عمل بخشوده‌ام دیگر چه میخواهی بگو

قولم بقبولت آمده و سرم به بیعت سر زده
محمود را دل گرده ام و دیگر چه میخواهی بگو

سخن در ترک کشف و کرامات سراید

ننگ آیدم ز هستی خود ای خردمند
از غیرت وجود بجانم مسرا مجو

بی دوستم ولایت کونین اگر دهند
حقا نمی خرم و ولایت بیار مجو

حیف آیدم ز کشف و کرامات باز یابم
با حیض مرد نیست اگرچه کسند و [illegible]

ما توبه از وجود بکردیم درین جهان
کشف و کرامتی بچه کار آیدت بگو

در روز و شب نظر بهمه کشت کار خلق
محروم روبیت است خیالش بگو [illegible]

ما را اگر طمع خودی سر زند ز نفس
آید خطا بکفر بهر جانبی از [illegible]

ما بی لقای دوست نه بینیم هیچگاه
محجوب شد بکشف و کرامات سفله رو

محجوب مشرکی که درون کشت سفلی [illegible]
محجوب مومنی که ابلیس است غیر [illegible]

ابلیس را خوارق قدرت بسی بود
لعن آمده بقدرت او دل از او بشو

محمود غیر کشف است آنچه نمی خرد و [illegible]
او را کرامت است رضای الله

سخن واجب در جملت بادای شکر گوید

بر نعمت انواع منان جان و جهان شکری بگو
گفتیم این شکر لی ترا در هر زبان شکری بگو

بودی عدم نابود تو بس [illegible] کردم
از بودن نابود خود سر و جان شکری بگو

دادیم هر دو پای را کردیم جاری از کرم
دادیم قدرت دست را هر دو آن شکری بگو

دادیم چشم و گوش را تا بینی و هم بشنوی
بر عقل و فهم و معرفت هم بر زبان شکری بگو

هم شناسا هم وانقم هم لامسه دادم ترا — بر لباس جامه رزق جان قوت ناشکری مگو

شهد و شکر از بهر تو شیرین نبات از نیشکر — هم شوره از بهر مزه بر جملگان شکری بگو

جمله بهایم بهر تو پیدا شد و چرنده ها — بر گوسفند و اسب هم بر اشتران شکری بگو

باران فرستادم از سما از رفعت بروئید از زمین — بر خلقت دریا و جو بر ماهیان شکری بگو

دادم ترا تخت زمین کردم او را سواری تو — بر شیر و بر جوانگه بر آشیان شکری بگو

رویین و مس و سیم و زر بهرت مهیا کرده ام — بر آهن دار ریز هم بر صرف آن شکری بگو

کردیم بر ماه و خور ادیم روز و شب — بر هفت روز و ماه و سن اختران شکری بگو

نور آفریدم بهر تو هم نار در دست زبون — بر ریح و ماء و ارض هم بر آسمان شکری بگو

بهر تو همه کوه و شجر انواع پیدا شد ثمر — زیر و زبر بر راست و چپ پیش و پس شکری بگو

دنیا بدست داده ام عقبی برایت کرده ام — زن را بتو بسپرده ام شهوت کنان شکری بگو

کردیم الوان نعمت هم عافیت دادم ترا — بر تندرستی خویشتن بر همگنان شکری بگو

من حق تو دادم بتو توفیق من آور بمن — بر حق ما و حق خود ای جملگان شکری بگو

کن معرفت حاصل مرا بشناس مارا در همه — بر طاعت و بر معرفت بر نعمتان شکری بگو

کردیم ظاهر حق خود بر شکر و بر طاعت خود — محمود بر هر حال خود در هر مکان شکری بگو

المعاشقه روحی شاه اسد الله جناب کرامت السید رفیق الشهاد

چون عکس خود در روح من انداختی ای ماه من — ز آن دم تماشا میکنم بهر لقای فرخنده خو

شمس طلوع از اوج شد از اوج در برج من — خوش گرفتم زان سبب تو رخ نمودی موبمو

دیده هم خدا در خود عیان زان دیده هم ناپدیدشان — آنکس پیدا این سخن گو گرد دل زانست و شو

از خود بخود در جمله خود و خود را تماشا میکنند — خود فاعل و آلت کند بکشد ز دیگر گفت و گو

شاهد هم شنوای سخن هم شاهد تو هی بر این سخن — تو حافظ عهد لیسی بدهی مرا رو رو

روز حساب ار پرسیم محمود چون کردی گنه — گویم گنه از خود نشد فاعل که بوده جمله

سخن در ولایت و نبوت گوید

از نبوت شد ولایت در ولایت نیز او — از بطون ظاهر شود هم ظاهر از باطن بجو

هم ولایت افضل بعد النبی ز روز تا هم — لیک فاضل انبیا از اولیا با صدق گو

انبیا اول قدم آخر قدم از اولیا — انبیا از اولیا متقدم اند ای نیک خو

مومنا چون نور کوکب اولیا چون نور ماه — انبیا چون آفتاب روشن آمد چار سو

انبیا باشد اقرب اولیا از حق قریب — انبیا را فضل باشد اولیا را فرض رو

انبیا و اولیا هر دو غلام خانگی است — دیگران هر دو رخصت آمده از خویش خو

اولیا مجذوب سالک یا که سالک مجذوب ابد — یا که مجذوب اند مطلق یا که سالک راه او

اولیا تحت قباب حق بود معروف نه — هر کسی نشناسد او را یا که او راز و شنو

بر خوارق اولیا موقوف نبود ای عزیز — اولیا ابدال حق باشند تو زنگ از دل بشو

یا ابو الوقت اند ایشان یا که ابن الوقت خود — یا که عین وقت باشند دایما ظاهر شود

یا که غرق عین باشند شهودی و ... — سیر الی الله سیر فی الله سیر ... بی ...

یا بقی محمود از حرفش غرق ... — محو فانی شد به بحرش بی خبر از ...

برحجت او برهان خدا بهجت او رحمن خدا | بر حمله شیوست شان خدا در ذات بیا شو هو هو

این جهانست امان خدا این امن است نعمای خدا | این شاه جهان سلطان خدا در ذات بیا شو هو هو

از خویش برو از پیر برو بر دوست مثال تیر برو | ای شکر ما در شیر برو در ذات بیا شو هو هو

در شاه ببین از وزیر برو بنده درون میر برو | چون خون درون شیر برو در ذات بیا شو هو هو

معبود بهر موجود نگر موجود بهر معبود نگر | آن شاه شفیع سود نگر در ذات بیا شو هو هو

نابود بهر یک بود نگر آن زاهدی آلود نگر | پیش تو بسی آسوده نگر در ذات بیا شو هو هو

محمود خدا شد خلق همه بر روح خدا شد دلق همه | بر قول خدای نطق همه در ذات بیا شو هو هو

محمود خدا شد رزق همه گویا است درون حق همه | بشناس درون طبق همه در ذات بیا شو هو هو

مناجات در آخر ردیف گوید

ای آنکه قول تو لا تقنطوا | وی تو گفته مقصدت از من بجو

ای که من در راه تو سر باختم | وی بگشتم کوه و صحرا کو بکو

ای که گفتی از وجود خود بخود | وی که جستم قلب و روح و سو بسو

ای بگشتم سیر از ادراک خود | وی که تو ادراک خود و یا نگو

ای کجا جویم کجا بی مر ترا | وی شنیدم شمه از راه رو

ای بسا کردار ما کرده شد | وی بگو ما را که دست از ما بشو

ای که حال ما ضیاء از من فزود | وی بکن حالم فزون [illegible]

ای که ادراک ما را پایان نیست | وی بده حالی که را یابت [illegible]

اصل و نسل آورده از لامکان / لامکان اندر مکان تافته
گنج مخفی سر باقی از بطون / رو نمایان شو ز صلب قافیه
تو سمیعی هر دعای از ظهور / بر همه احوال از خود مرتقبه
ای مدبر امرها را شو دبیر / باش در محمود و احمد سعدیه

سخن در تلقین نفس ارشاد گوید

هر شب بنفس خویش بکن تو محاربه / از غفلت حضور بکن خود محاسبه
یک ذره هستیت بضمیر تو ره مده / امساک کن خیال ز حق کن مباحثه
بر آن هوش دار خیالات حق بیا / از فعل نفس خویش بجو دکن موعظه
سالک کسی بود که در رنج بجهد خویش / هر دم ز راه غیر در آر دل ملاحظه
خطرات پیش و پس مده اندر ضمیر قلب / فی الحال حبس دم بکنان در مراقبه
در مسلک روح خویش بدان اقرب الطریق / کافعال روح خلق ز حق کن معاینه
بر انبیا تو لوا وجه حد ابه بین / در وصف کائنات احد کن مشاهده
از علم رو بعین در آر و بحق بباش / هر روز در خیال محق کن مکالمه
اندر خلا و ملا بنوم و بیقظه / در صحو و سکر خویش ز حق کن محاضره
نیز در ظهور دوست شو راست خلق را / از اسم و ذات ربه هم بجو دکن مناظره
بین الصدا و سمع ظهور الست / چون در میان ناظر منظور آینه
ز نیسان اگر سلوک کنی بین روح نفس / محمود میشوی بهمه حال مقبله

سخن در سلوک طریقت و هدایت آن گوید

ای ببند از ما سوی الله پای بند از غیر راه — نفس را بند از زینت فضل را بند از گناه

چشم بند از غیر دیدن گوش از سمع غیر — لب به بند از غیر گفتن دست از قبض تباه

خطره بند از غیر حق تا حق بماند در دلت — وقت خود را بند مسکن تا بیابی قرب شاه

دور کن آینده را هم رفع کن ماضی تو — در میان حال بنشین وز دو هفته سال و ماه

تیغ نفی لا بگردان بر دخول بر خروج — ذات حق اثبات میکن بر گذر از کبر و جاه

خلق را بر خود مده ره تا بیابی کام دل — ورنه آری روز آخر صد هزار افسوس و آه

نفس شیطان خلق باشد بگذر از خاطر بیاد — راه خالق بی خلایق باشد ای لله خواه

رسم خلقان دور کن گر در تصوف آمدی — راه صوفی بی رسوم و نام باشد غیر کاه

زینت ظاهر مکن باطن بیارا ای سلیم — از پناه غیر بگذر راه کن در حق پناه

جمله مذهب را گذار و مذهب خلقی مبین — جمله انوار اند باطل غیر آن نبی سیاه

باز کن چشم و بنگر هر دو تن وصف ذات — هم زمین هم آسمان هم آدم و هم خس گیاه

قبلهٔ ظاهر گذار و قبلهٔ باطن بگیر — امر حق را کن اجابت تا بیابی انتباه

امر حق هم ظاهر آمد هم به باطن بهر تو — اهل باطن ترک خود کردند ظاهر را کلاه

گر تو خواهی [illegible] ما حق ازار ای — مثل محمود آ درین راه تا بیابی شاه راه

سخن در ذات و صفات حق سراید

در صحن گلزار دلم بازی کنان باز آمده — از لامکان در جلوه شان یک فعل اظهار آمده

یک فعل از افعالها یک قول از اقوالها
آن عاشق دوش از ازل گشته بر آن
صورت پرست از لامکان شد در مکان
بحری که پنهان بد زخود در سیر غربت
اصل شجر در تخم چون پنهان بد از کون مکان
یاری که از هر کار خود بیکار بد در خلوتی
آن زاهد خلوت نشین با شیخ انجمن
آن مست بیخود از جهان افتاده بد بس لیبا
آن محرم حجاج بین از عطر نفرت میکر
یاری که غیر از خویشتن در خلوتی بد گریه
محمود را در هر سحر نازل شده نور از

ناظر بنظاره شده در جمع دلدار آمده
معشوق در هر صورتی از خود بخود دار آمده
سر دفتر امان نهان در حلقه گلزار آمده
اکنون بجوش آمد بخود در قطره امطار آمده
اکنون هویدا در جهان در جمع اشجار آمده
در شش جهاتی عالمی پیدا بهر کار آمده
توبه اشکست آن شفقی عاشق بیباز آمده
امروز بهر کار خود عیار هشیار آمده
احرام خود بشکسته بر دکان عطار آمده
الآن به هر معرکه بر شکل اغیار آمده
نوری که بی انوار بد اکنون بانوار آمده

در تضمین نفی و اثبات گوید

خلایق دو جهان لا اله الا الله
چه این کلام دگر نیست در جهان موجود
یکی احد شناس است ظاهر و باطن
حقیقتش بدر آمد ز سوره اخلاص
زمین آنچه در او هست و آسمان همه

اگر زمین و زمان لا اله الا الله
اگر بجسم و روان لا اله الا الله
با دل و آخر جان لا اله الا الله
اگر بروی بتان لا اله الا الله
بهدلا بکشان لا اله الا الله

بمشرکان و منافق جهود و دشمن و دوست ‌ ‌ ‌ برون درون بگو دان لا اله الا الله
بیوم ولیل و بهفته بسال و هم حقبه ‌ ‌ ‌ بجسم و قلب و بجان لا اله الا الله
بفقر و فاقه و شادی و در مصیبت و غم ‌ ‌ ‌ بگو چو باد و زان لا اله الا الله
همه ملایک و جن و نبی و ولی در اوست ‌ ‌ ‌ همه کتاب و قرآن لا اله الا الله
عیان بگو که زبان را ازان خبر ناید ‌ ‌ ‌ ز دل نگر بزبان لا اله الا الله
دلت بذکر روانست بفکر صاف آید ‌ ‌ ‌ بحبس دم بنهان لا اله الا الله
شراب نوش ز دریای این غزل محمود ‌ ‌ ‌ بدیگران بچشان لا اله الا الله

در تلقین اسم ذات سراید

بشو کل اللسان در ذکر الله ‌ ‌ ‌ شنو از حق بیان در ذکر الله
صلاح آدمی حفظ لسان است ‌ ‌ ‌ اگر خواهی نشان در ذکر الله
و چشم و گوش و لب را بند میکن ‌ ‌ ‌ ببین سر حق عیان در ذکر الله
دلت در ذکر و حست فکر باشد ‌ ‌ ‌ بزن خاطر نهان در ذکر الله
ز دنیا آخرت سو ساکت است یار ‌ ‌ ‌ مگو کس را بیان در ذکر الله
دلت را بهر یادش آفریدند ‌ ‌ ‌ همه اشیا روان در ذکر الله
همه سنگ اند دریا و جبال اند ‌ ‌ ‌ وحوش و طیر دان در ذکر الله
بدنیا نیست شی بهتر ز ذکرش ‌ ‌ ‌ ز هر حادث امان در ذکر الله
کلامت قطع کن بر گفتن غیر ‌ ‌ ‌ بکن محمود جان در ذکر الله

سخن در یافتن شغل جامع در خود از بسیاری تفکر اشیا

آمد است نفسی از اوج احد — در جامع من رسید ناگاه

پس جلوه کنان بجامعه بود — گفتم چه کس است در تنم آه

نظاره و سمع و قول خواهان — در جسم بروح عقل آگاه

فاعل بتمام عضو که من هم — در هر محلی کند دیگر راه

باطن بهزار صورت آید — ظاهر همه جا میان نگاه

افلاک و نجوم چون دهد چرخ — بادی و منور خور د ماه

این نافح باد در جهان کیست — این گردش بحر از که ربا

این ارض سکونتی چه دارد — وین وحش و طیور و کوه و چه گاه

ابران که دوند هر طرف چیست — باران که در آمد از چه درگاه

بر هر طرفی شده نباتات — گلزار و بهار و بر سمن گاه

غریدن ابر و برق رخشان — این چیست دلا بعقل کوتاه

حیران همه شو بدین تفکر — می بود مدام خسته افواه

در خلوت چشم بسته دائم — در مانده بکوی نا را اگراه

در تار زلفی سیاه دیدم — بگذشته ز تن همه اوج خرگاه

از عرش گذشت و هم مثالی — وز روح و ربوب اله و الاه

از واحد و وحدت واحد هم — پیوسته الف با سم الله

دلبر ما در ازل از همه خاموش بود — زان سبب عشاق را قال حرام آمده
دلبر ما خود بخود طالب مقصود بود — جمله کسان نیز از آن سبب طالب کام آمده
دلبر ما در ازل خود بخود آرام بود — خلق پی سنتش در شب آرام آمده
دلبر ما در ازل مست بی جام بود — ملک جهان زان سبب مست بجام آمده
دلبر در ازل قال بخود کرده بود — هر کس از آن گفت گو مست کلام آمده
دلبر ما در ازل گفت سلامی بخود — در همه خلقان از آن قول سلام آمده
دلبر ما در ازل مست بخود خفته بود — خلق جهان زان سبب مست منام آمده
دلبر ما در ازل رند و خمر خورده بود — جمله عشاق از آن مست مدام آمده
دلبر ما در ازل فاعل اعضا بود — در همه عالم از آن فعل تمام آمده
دلبر ما در ازل اسم بخود بسته بود — جمله ذرات از آن نام بنام آمده
دلبر ما در ازل داد پیامی بخود — جمله جانها از آن عین پیام آمده
دلبر ما در ازل بود بخود پخت خام — عالمیان زان سبب پخت و خام آمده
دلبر ما در ازل بود گرامی بخود — جمله اکوان از آن فخر و کرام آمده
دلبر ما در ازل صورت محمود بود — زان سبب این خلق را احمد و اسم آمده

سخن در فنا و فناء الفنا گوید

امشب لقای دوست بمحمود آمده — محمود را که دید بمعبود آمده
لیکن فدا روح بمعبود کردن است — معبود با کمال بمحمود آمده

در باطن جلال همه نیستی کزین — یل آن جلال هستی ما بود آمده

تا بود و بود هم در فنا شدند — نه نام و نه نشان کسی سود آمده

در باطن ظهور سجود ملایکان — این جمله ممکنات مسجود آمده

اعیان ممکنات بساجد کند سجود — در ساجد و مساجد موجود آمده

در شاهد و شهود جدا کی یکی بود — در چشم عارفان همه مشهود آمده

مشهود شاهد است چو معروف عارف است — در چشم ظاهران همه محدود آمده

محدود د باد بهر دو سرا و در ذات — دو رو یه روز پیش چو مسدود آمده

محمود را احاطه ذات است محو کل — زان رو بچشم خلق چو مودود آمده

سخن روح در بسیط وقت گوید

روح بجان چو روی نموده — باب مقاصد جمله کشوده

گلبنت عدد ما بود ز چشم — دشمن و دست نمایان بوده

جانم چون از شخصی بر آمد — محنت و غم از و ردن بوده

قبض عدم شد یکسره از دل — بسط در آمد توده توده

غمه و زاری ز وصل بر شد — رفت ز آتش جمله دوده

بوس و کنار و لب با لب گشتم — هر دو همه شب چشم غنوده

گهر لطیف طلوع از جسم — رفته کثیف از قلب در دوده

وصل بیارم چنان در آمد — گاه جدائی کسی نبوده

درون هر زبان گویم حکایات — بسمع سامعان انی انا الله
شراب و ساقیم هم شارب می — بسکر مسکران انی انا الله
بهر طالب منم مطلوب هر ناز — بهر مقصود جانان انی انا الله
بجمله عابدان طاعت کنم من — بجمله زاهدان انی انا الله
بهر ازواج عشق ماست دایم — بعشق عاشقان انی انا الله
بهر قومی ظهور ماست دایم — درون عارفان انی انا الله
بدرویشان فقیران و توانگر — درون عالمان انی انا الله
بهر انس و ملایک جن هستم — بهشت و نار دان انی انا الله
بحیوان و جمادات و نباتات — بعطر طایران انی انا الله
منم دانا منم بینا بهر شی — بقتل قاتلان انی انا الله
منم راحم منم مرحوم هر کس — درون جسم و جان انی انا الله
منم پیدا افلاک و انجم — بسیر سایران انی انا الله
منم ملاح و کشتی منم بحر — بصید ماهیان انی انا الله
منم قاضی منم شحنه منم شاه — بعدل عادلان انی انا الله
منم کعبه منم مسجد منم دیر — بکفر کافران انی انا الله
بخلق هردو عالم فاعلم من — درون فاعلان انی انا الله
منم ارض و منم ساکن درو انفس — درون هر زمان انی انا الله

میان شش جهت پیدا ظهورم   برون از شش جهان انی انا الله
منم احمد منم محمود و حامد   درون هر مکان انی انا الله

سخن در معنی الله نور السموات والارض گوید

نورم محجوب ارض و سموات پدید شده   از عرش و از مثال و زار و لاح پدید شده
پیوسته بار بولی و اعیان ثابته   از حضرت الوهی و وحدت پدید شده
ذرات کائنات ز نورم منور آمد   چون های جمله خلق ز من یکبار منور شده
خالی ز نور من نبود یک تعینی   نورم بچشم یار جهانی نظر شده
یک نفخه من است که آید بچشم ها   هر لحظه جدید براه گذر شده
هر دم کشم جهان بهر دم شوم عیان   فعلم نهان بجمله جهان منتشر شده
نورم درون و برون همه گرد احاطه   در قول و فعل خلق جهان خیر و شر شده
از کنج خود بسبع سموات ظاهرم   از سبع تا چهار و ثلثی حقیر شده
مبدا هر شیون و معاد همه کسی   نور بطون ماست که بر اصل و بر شده
جانم تجلی ماست حقی و رضا یا   ایه درون کلا بسمع و بصر شده
با نور اخضر یم که مستور در دلیم   از دل پدید شویم بهر رنگ فهم شده
محمود اصل و فرع بهر گرد و میلها   اعیان خود ز بطن ثمر شده

مناجات آخر ردیف

ایکه خلقت پیش فریاد آمده   و همه در راحت انشاد آمده

بسم الله الرحمن الرحیم

ترجیع بند در بیست و هشت ردیف بمقال تا پ در وحدت گوید

که بتو ذات و وصف سبحانست
فعل و اسمای تو ز سلطانست

من نهنگم نهنگ آن دریا — که از و جمله عالم است ریا
در همه ماهیان دریا زاده — من نهنگ آمدم از الفیبا
فیض من بر همه جهان جاریست — فاضلم بر جمیع ظلم و شفا
فیل درگاه لایزالم من — مست هستم ز حضرت علیا
عزت کبریا ردای من است — بنهم آنکه که تو ازو بربایی
وحده لاشریک خصم شد — برمقامم که نیست کس قلیا
عیسی وقت خویش می باشم — مرده را از نظر کنم احیا
شمس ارواح قدس درگاهم — محمودم بجمله ولیا

ظاهر آمد درون مظاهرها — ظاهر خلق حسن برهانست

ما نمایان درون نور بود همه — نور بر روی ماه تابانست

حق باوصاف و اسم تو پیدا — جسم کونین فعل کیهانست

وصف تو وصف ذات واجب بین — اسم تو اسم و ذات سبحانست

اسم و وصف تو اسم و صفتش دان — وصف و اسما وجود اعیانست

وصف این نور وصف خورشید است — شمس اوج نور پایان است

در زبانهای خلق وصف خداست — وصف اجسام وصف دیانست

عالم غیب در شهادت ماست — شاهد حسن عین انسانست

وصف دلدار هر زبان گوید — در زبان فعل ذات منانست

فعل او خیر در همه جا است — گنه خلق وصف غفرانست

جان محمود بین بجان پیدا است — جان محمود جان جانانست

در وجود شهادت ممکن — هر شنیدن این کلام میگو

که تو ذات و وصف سبحانست
فعل و اسمای تو سلطانست

گل بو هم نشان تو پیداست — گل بلبل برنگ و بو پیداست

صبغة الله به بین بوجود ایت — حسن دلبر به روی تو پیداست

در بهار آمده گل روبس — وجه الله روبرو پیداست

روبروی تو کرد جان جهان — جان جانان بگفتگو پیداست

گفت وگوی جان عیان آمد — عین اعیان مو بمو پیداست

چشم ما نیم در وجود جهان — در نظر که جمال رو پیداست

لانهایت ولا بدایت هست — ذات او صفات در غلو پیداست

باغبان باغ را بسیار آید — آب در سبزه اش بجو پیداست

ذات او در صفات محمود است — ما به فوق در فرو پیداست

در غلو جمال لم یزلی — این کلام محقق از دو پیداست

گر بهو ذات و صفت سوی صفات
فعل او اسمای تو سلطانست

یعقوب جهان زماست حدیث — تفسیر والی زماست حدیث

مظهر کونین و روح وا پیشم — در همه جسم و جان زماست حدیث

غلغل ماست در همه آفاق — در عیان و نهان زماست حدیث

چون برفتم بعرش و در افلاک — بهمه قدسیان زماست حدیث

چون برفتم میان سدره خفی — دیدم آنجا عیان زماست حدیث

چون بتحت الثرای در رفتم — همه بدان ساکنان زماست حدیث

ابتدای عقول عشق منم — در زمین و زمان زماست حدیث

سر افلاک و ارض محمود است — در کلام و بیان زماست حدیث

در سطور صحیفهٔ کونین ؎ این نوشت اندران ز ماست عیش

که بتو ذات و وصف سبحانست
فعل و اسمای تو ز سلطانست

آنچنانم که این جهان دروج ؎ بکی لحظه کنم تاراج ؎
بنظر عالمی بدل سازم ؎ بکنم خلق را از واخراج
بنظر خلق را احد سازم ؎ بر فند و رزم شمع میان زجاج
بنظر خلق را وصول کنم ؎ باالله کمال لا یحتاج
بشه عالم بدل کنم باخیر ؎ کنم آمرزشش همه افواج
جای ظلمات نور را سازم ؎ گدای کنم شهی با تاج ؎
کنم از تصرف دل خود ؎ موج در بحر و بحر در امواج
طاق هستم میان این طاق ؎ عشق بازم میان هر از دلق
نور ذرات شمس محمود است ؎ ذره را در شمع کنم سراج
بمقام خفی سر بطون ؎ خوانده ام اندران بنور سراج

که بتو ذات و وصف سبحانست
فعل و اسمای تو ز سلطانست

هر زمان آیدم زغیب ریاح ؎ می شود آشکار در ارواح
عقل را غوطه بعشق آید ؎ عشق بردارد هم بسوی مباح

آسمان و زمین یکی گشته
برد در بحر و بحر در ملاح

بحر در گشتیم نهان آمد
تشنه هر سو دوان که یا فتاح

از بطون گاه گاه موج آید
بر همه تشنگان لا لانفراح

اثر بوا اثر بواز سر بطون
عن زجاج اخرجوا علی الاقداح

تشنه محجوب شد ز عقل ظهور
عشق آور که هست زو مفتاح

نفس قمر است و عقل شب باشد
در شب عقل عشق شد مصباح

ظلمت شب ز پیش محو و دم
هر کش او داست خالق الاصباح

هر صباحی ز غیب جان آید
این خبر با کمال استفتاح

که تو ذات و وصف سبحان است
فعل اسمای تو ز سلطان است

در ره دوست جسم و جان باخ
مال و فرزند و خان و مان را باخ

کسب دنیا و دین بیک سو کن
لقالیتش زمین زمان را باخ

کفر و اسلام را بر آر ز دل
خیر و شر ز سیم دین شان را باخ

بدر آ از مقام ناسوتی
ترک باش و چنین و چنان را باخ

از هم اچون نفس خود بگذر
در محبت همه جهان را باخ

حب خلق جهان ز دل بر کن
حاصل الامر جمله گان را باخ

شغل او هم هیچ فارغ باش
دل و ایمان از این و آن را باخ

باش محمود حق بجمله جهان — در حق نهان عیان را یابی
بدل و جان خود بگیر این بیت — نفس خود و از عیان نهان یابی

که تو ذات و وصف سبحانی
فعل و اسمای تو سلطان است

عقل از دوست نام میگوید — عشق از وی پیام میگوید
قلب در هر دو شانه میگردد — روح دل را مدام میگوید
عقل را دور کن عشق درآ — عشق وصل تمام میگوید
عقل دربان بار رعنا است — عشق از وی سلام میگوید
عقل محجوب شد بدانسته — عشق اسرار شام میگوید
روح از عرش می نوازد ساز — غیر حق را کدام میگوید
غیر حق نیست در جهان موجود — این سخن خاص و عام میگوید
سایه شخص عین شخص آمد — شخص پیدا انجام میگوید
می وحدت بجمها چو شد — سر وحدت مدام میگوید
آفتابی نشیب ابر وجود — هر شیون زر کلام میگوید
ظاهر است او باحمد و محمود — خبر کاف و لام میگوید
زانکه او صفات رحمانی — عرش اعظم مدام میگوید

هجر برشد وصال در آمد — میزنم بوسه بارخ پرناز

در مین دادکش افتاده است — گاه باشم نشیب و گاه فراز

بن بدوست و او بمن شده است — در مقصود گشت بر من باز

نساغراو منم ازان من او — او بمن من بدو بخود انداز

اوست محمود و من ازو محمد — او زمن من ازو فقدم شهباز

در ضمیر فواد سر قلوب — روح قدسی مدام گوید راز

که بتو ذات و وصف سبحانست
فعل و اسمای تو ز سلطانست

حاجتم نیست بی تو با یک کس — بدلم نور حسن روی تو بس

قدم آورده ام بفرق دو کون — بتو و عزم من بهر یک نفس

از سوی الله روی تافته ام — روز و شب میزنم الحبیب جرس

هستکانم بخلوت یاهوت — شاه لاهوت تا فحم بنفس

سرارواح پیش و پس باشم — عالم کون با من است انس

نیست یک شئ ز جان خارج — در بطون همه کس ام چو عسس

اندرون و بیرون صفاتم ذات — من سوار آمد بجمله فرس

معبودم بجمله عبادت — محمودم میان عرش و کرس

دیدن سامعم همین صدای رسید — از ملک و فلک زمور و مگس

که تو ذات و وصف سبحان است
فعل و اسمای تو سلطان است

خلوتی گیر از خود ای درویش
برگذر از ارادت کم و بیش

خلق باشد حجاب خالق تو
برفگن این حجاب زحمت خویش

خلوت از خلق و عزلت از خود گیر
ذات را در صفات می اندیش

جسم تجرید و روح کن تفرید
صحبت دام کن دل ریش

صحبت خلق زهر قاتل دان
برگذر از خلایق پس و پیش

کم خور و کم بنوش و کم میخواب
دور کن وهم خویش از همه نیش

گیتی حق را امام خود میدان
همه لیش اند در سلوک نیش

از ره خلق دور شو محمود
بر خویش رو مثال میش

گر تو خواهی که اهل دل باشی
این دو مصرع را بدل اندیش

که تو ذات و وصف سبحانست
فعل و اسمای تو سلطانست

هر دمی باش در بطون غواص
یا ال در امر کاف و نون خواص

ذکر افضل ز طاعت ثقلین
فرصتی هست شو کنون غواص

افضل ورد ذکر فکر آید
باش در خویش سر نگون غواص

در وجودت همه جهان بنگر
باش در قول رهنمون غواص

سلوک تست

ذات را در صفات عالم بین — باش در فکر تفکر و غواص

جلال و جمال سلطانی — شو میان همه شئون غواص

رو مکن بسوی شش سوی — باش در حکمت و فنون غواص

جمله اشیای عالم نگر که مشهود است — باش در بحر کن فیکون غواص

این و مصرع بگیر در پی او — باش در ذات بیچگون غواص

که بتو ذات و وصف سبحان است
فعل اسمای تو ز سلطان است

بجهان از کسی مشو معرض — همچو طفلان بسی مرو اعراض

همه جا عکس روی تو افتد — بسوی روی خود مده اعراض

در همه جسم و جان توی فاعل — بعطاهای جان مجو اعراض

خیر و شر از وجود تو جاریست — پس چرائی بجان تو اعراض

عکس خود را بدیگری بینی — ز احمقی میشوی برا و اعراض

چون خدا را شناختی همه جا — پس چه باشی بزرگ و بو اعراض

هر کسی نیست در جهان محمود — بهر محبوب خوب رو اعراض

این و مصرع روز و شب میخوان — پس برون کن ز طبع و خو اعراض

که بتو ذات و وصف سبحان است
فعل و اسمای تو ز سلطان است

آمد از مقصد مستش یکجا بهم بسیط — گشته زو ظاهر و پنهان بهم بسیط

شد راز فضل او کشود شد [illegible] — همه جا شد و زمین و آسمان بسیط

باسط من باد گستره — آمده در دل و روان بهم بسیط

بر آمد نشانه [illegible] — ز عیان در زمین و آسمان بسیط

بود و [illegible] یافت محمد [illegible] — گشت ظاهر بنهان عیان بهم بسیط

از صفا شد وجود چون مرآت — زان نموده تجلیه آنهم بسیط

همه کونین در وجود هم جمع — گشته زو در همه مکان بهم بسیط

ظاهر با غلاف کونین است — باطن ما دو کون و مکان بهم بسیط

محمد و است در همه اوصاف — زو عیان شد به دو جهان بسیط

این دو مصراع روز و شب گفتم — زان هویدا انجا نام بسیط

کنه تو ذات و وصف سبحان است
فعل و اسمای تو سلطان است

وقت را کن نگاه ما حافظ — باش در سال و ماه ما حافظ

من جمیع الذنوب اعوذ بک — بر فکن کبر و جاه ما حافظ

از شر چشم نگاهم دار — دور کن شر راه ما حافظ

نگهم کن ز نفس و شیطانی — باش اندر سپاه ما حافظ

از بلایای دهر خود برهان — شو میان گناه ما حافظ

در همه وقت با تو باش فعیل — همه را باش راه ما حافظ
در ذمایم حفیظ محمود آی — شو ز نامه سیاه ما حافظ
بعزت این مصرع وحدت — کن مدد در پناه ما حافظ

که بتو ذات و وصف سبحانست
فعل و اسمای تو ز سلطانست

بدلم نور ذات شد لامع — فعل او بر صفات شد لامع
من برون جستم او درون دیدم — از درون جمله لات شد لامع
شمس طالع شده ز خاور دل — نور در شش جهات شد لامع
همه تنها ز دل نفی گشتند — ذات اندر مثبات شد لامع
تیغ فانی شده بشر فنی — در دو همچون فرات شد لامع
برگذشتم ز نفی و اثباتش — سیر اندر ثبات شد لامع
من حیاتی بزنده دانستم — زندگی در ممات شد لامع
میت اندر ممات گشت عدم — حی اندر حیات حیات شد لامع
شعر محمود را بخوان همه حال — فیض او بر قرات شد لامع
از طلب چون بعشق غوطه زدم — این دو مصراع ز ذات شد لامع

که بتو ذات و وصف سبحانست
فعل و اسمای تو ز سلطان است

اولا ربتان شدم بالغ
پس آن بربودن شدم بالغ

اند لادنم بعد ازان شد عین
از عدم بر عیان شدم بالغ

عالم و عاملی بحق گشتم
بره عارفان شدم بالغ

از شهود ش بعین در رفتم
عین با این عیان شدم بالغ

از نقاطش بحرف در رفتم
زو بحرکات نان شدم بالغ

ذات او صاف فعل نام شدم
بعیان و نهان شدم بالغ

زاسفلی سوی علوی اعلا
مثل باد وزان شدم لامع

ذات بودم بذات در رفتم
عین با جسم و جان شدم لامع

از کدورات نفس وارستم
بخدا با امان شدم لامع

محمود دم بجمله ادقات
بیقین و مکان شدم لامع

این دو مصراع گشت تلقینم
به آله جهان شدم بالغ

که تو ذات و صفت سبحان است
فعل و اسمای تو ز سلطان است

صبغة الله جا علی الاطراف
طوفوا طوفوله علی الاطراف

از صبح تا مسا نظر بازیست
نظر ما آله کرد معاف

بنظر عالمی دگر آرم
بنظر در عدم کنم کن کاف

بنظر در کشم همه عالم
خالقم با تصرف و اسراف

از زمین بر شدم سوی افلاک — بعد از اینها رخود بشدم چالاک
من فنی الذات امن من آفات — از حد شاهی دهر گشته پاک
فله الکل من له المولاة — سیر او برتر است از ادراک
وا رسید از عقاب و هر آنکس — کرده از غیر قلب را امساک
گشت واصل هر آنکه در ره او — کرده ایثار جمله املاک
وصل او گر بخواهی ای محمود — راه کن پاک از خس و خاشاک
این دو مصراع روز و شب خوانند — حاملانیم زیر عالم خاک

کنه تو ذات و وصف سبحانست
فعل اسمای تو ز سلطانست

وجه کبر است در جلال و جمال — حق همیاست در جلال و جمال
کفر و اسلام و عقل و عشق در اوست — صبح و مساست در جلال و جمال
ظاهر و باطن اول و آخر — سفل و اعلاست در جلال و جمال
خیر و شر است و چیز زیر زبرا — موج و دریاست در جلال و جمال
زنده و مرده اکبر و اصغر — جمله اسماست در جلال و جمال
همه ازواج از و شدند عیان — فهم عقلاست در جلال و جمال
محمود است برزخ دو گهر — حب و دراست در جلال و جمال
همه اقطاب کرد تلقین هم — این سخن راست در جلال و جمال

گرد هر ملک هفت اقلیمت
منگر او را بگوشهٔ حشمت
از لقای لقائش ظاهر باش
بعیت شهود حق را کن
یکدم از وقت خود میا برون
وقت را دار گر تو صرافی
نظر خویش از همه بر دوز
آسمان و زمین و بحر و بکمر
همه دان نگاه دار دولت
این دو مصراع را تمام بکن

یا سپارند آسمان و زمین
که حرام است جز لقائش چنین
مذهب ما و از همه گزین
نشیوات این همه چنین
مرشدان می کنند چنین تلقین
نقد را باش غیر نقد مبین
بوجودت نگاه کن بیقین
جمله عالم میان تست تمکین
باش هر روز با خدای ببین
برگذر از دگر امام دین

کنه ذات و صف سبحانست
فعل و اسمای نور سلطانست

غوطه در زن بیا بیا هو هو
از ازل تا ابد هویت کش
بود پیداست تو غرق شو
نور اسود بچشم تو پیداست
همه کونین هست وهم و سراب

بند شکن بیا بیا هو هو
دل شکن بیا بیا هو هو
غیر بر کن بیا بیا هو
چشم بند کن بیا بیا هو
باش بی تن بیا بیا هو

مقصد هو است این همه کونین — هر چه دیدن بیا بجار هو
بی هویت کسی نشد موجود — باش بی فن بیا بجار هو
آخرین حرف اسم ذاتش ها است — باش بی من بیا بجار هو
همه شد ها نفا بهای هو غایب — همه جستن بیا بجار هو
محو واست با هویت هو — آدم و جن بیا بجار هو
این دو مصراع در دل جا گشت — وصل بی شکن بیا بجار هو

که بتو ذات و وصف سبحانست
فضل و اسمای تو ز سلطانست

ز ربوبیت عیانست وجه اسمه — مربوبیت نهانست وجه اسمه
شب و روز بخواب و بیداری — بنگر هر زمانست وجه اسمه
بتفکر در اعضا بین — بدل و جسم و جانست وجه اسمه
بزمین و آسمان و بر و بحر — اندرون هر مکانست وجه اسمه
ملک جن و انس و حیوانی — بین و در هر روانست وجه اسمه
پیش و پس راست و چپ تحت و فوق — بین که در جمله شانست وجه اسمه
محو دانگر بچشم دل شه — وجه جمله بیانست وجه اسمه
گر یقین آوری و فکر کنی — بدو مصراع عیانست وجه اسمه

که بتو ذات و وصف سبحانست — فضل و اسمای تو ز سلطانست

تو فقیر و خدا ز تست غنی — نعما آمده پدر ز نبی

نیست ذات فقیر چه ذاتش — گر تو خواهی عیان پدر ز نبی

و حقیقت بدین کلام نشد — رد تو فردی نبی بلکه ز بی

عقل ناقص احد نمی بیند — غیر با بیت بچشم زال دنی

نقطه عین حسن عین آمد — خال خدا رشد بیج بسیمی

بر خش خط بر آمد از حسنی — خط معشوق کرد هر دو یمنی

لب لعل تو لعل می بارد — لعل پیدا بروی چه ذقنی

سیر چشم تو طیر جانانست — مرغ اسود پرید در چمنی

همه کونین آلت او فاعل — کبک رفتار یار مه بدنی

حسن محمود بی مثال آمد — بی مثل شد عیان ز بی وطنی

ماه رویان این چمن هر دم — می سرایند زکی و بدنی

که تو ذات و صفت سبحانست
فعل و اسمای تو سلطانست

باب در رباعیات این باب نیز بیست و هشت ردیف است

همه ظهور دان که تجلی است خدا — در جمله اوصاف تجو و هست جدا

بنگر بچون قلب این صورت کون — از اصل یکی هزار فرع هست جدا

ای شاهد شهوار محبوب بیا — ای دلبر گلعذار مرغوب بیا

زاعمال نکو جنت تو پیدا هست	وز فعل بد تو هاویه ماریست
وین عالم کون مزرع آخرت است	کاعمال ازین جهان درانجاست بدست
هر آن زمانه بسرعت سائرست	چون آب براه خویش بسته جاریست
در چشم همه طفل بسیط و یکسانست	در عین عوارفان همه کس طالبست
محمود به برقع صفات پیدا است	می بین که بحس خویشتن پیدا است
انوار لقای لم یزل را امروز	هان نقد ببین که امید فرداست

باب در ردیف ایضاً حرف ثا

شخص تو قدیم و وصف کثرت حادث	چون بحر قدیم و موج گشته حادث
هم موج قدیم و فعل شد حادث	فعل قدیم است و هم بسته حادث

باب در ردیف ایضاً حرف جیم

ای در گران بهای دی مخزن گنج	ای دلبر کامگار ازمن تو مرنج
من طالب جستنم بمن جسم کنان	بیمار جمال تو درین روز بهنج
نور خورجان فتاده بر روی زجاج	زان نور بجمله شیشها گشته رواج
در رنگ زجاج نور گشته مخلوط	چون آب نهان در آبله از امواج

باب در ردیف ایضاً حرف حا

خورشید جهان عیان به بین اندر روح	در ساغر جسم خور شراب سبوح
نقل همه کائنات در روح بکن	در باده کشتی با همین است فتوح

او با همه در کلام و سمع بکه	او با همه در نگاه چشمی بنظر
او با همه در فعل و دولت زو غافل	او با همه در خیال و غفلت بدگر
در عشق مجاز آی و حقیقت گیر	با عاشق کودک آی و با طالب پیر
مال و تن و جان بکن بر ایشان ایثار	از جان و دل و صدق به تسلیم

باب در ردیف ایضاً حرف زا

از جمله گذر و ست بچشم آویز	در آب لطیف و دشت گل و بریز
باشی تو گلاب وقت با جمله کسان	با آنگاه وقت از خلق گریز

باب در ردیف ایضاً حرف سین

زنهار بجمله خلق حق را بشناس	بر ذات و صفات او حق را بشناس
اسمای جهان از و بدان اسما رفت	در کون و مکان مستحق حق را بشناس

باب در ردیف ایضاً حرف شین

در علم سلوک آی و بخوان توحیدش	بی علم سلوک گه مکن تقلیدش
مردانه بیا و گرنه میباش بشرع	در امر صلوات و صوم کن تاکیدش

باب در ردیف ایضاً حرف صاد

محبوب جهان نما است در عام و خواص	در جمله شیونات بدل را اخلاص
بدگوی بد اندیش و طمع دار مشو	بر خلق خدا بگیر از خود احرص

باب ردیف ایضاً حرف ضاد

بر خلق جهان مباش کاملی اعراض	بر دار ز قلب خود از ایشان اعراض
برکن طمع از خلق تا ورع آید	کز طمع بود جمله دلان را امراض

باب در ردیف ایضا حرف طا

هر موی بموی ذات حق است بسیط	چون موج آب بموج دایره هست محیط
هر سوی که رو کنی بدان سو است [illegible]	در روی تو روی او مع الشرط بسیط

باب در ردیف ایضا حرف ظا

مپندار بدل نگه چنین وعظ عظیم	با جان و دلت نبر وعظ ما باش
تا برخوری از درخت کو بنی بدل	با جمع شیونات مکن حب غلیظ

باب در ردیف حرف عین

در صدق و یقین بقول من باش مطیع	با امر آله خویشتن باش مطیع
هر کس که مطیع است بقول سبحان	محبوب جهان نماست در خلق بدیع

باب در ردیف ایضا حرف غین

این ملک دو کون هست آرایش [illegible]	از بهر خود آراسته شد دو صباغ
کس نیست شریک ملک حق ای مجنون	عالم همه نور راند خود با چراغ
در صورت آب وصل عیان غیر تو کیست	در خلوت جاه و دل نهان غیر تو کیست
گفتی که ز غیر خود به پرداز دلت	ایجان جهان در دو جهان غیر تو کیست

باب در ردیف ایضا حرف ف

بر سیر و مقام خویش یک گاه مناف	از هستی خویش بطون را کن صاف
میدار نگاه وقت خود در همه جا	ممدوح جهان شوی بهر یک اطراف

باب در ردیف الفبا حرف قاف

گر جان طلبد کشف و کرامات حق	در مرده و زنده راه گر ماه دو شق
یک لحظه ز حق دور مکن فکرت را	تا از تو بگیرند مه و شمس سبق

باب در ردیف ایضا حرف کاف

مباش محیطش بزمین و افلاک	چون در همه اعضا تو جهان سینه‌ناک
کم گوی و کم آمیز درین عام و خاص	هر لحظه جهان بفکر حق میکن چاک

باب در ردیف ایضا حرف لام

بنگر که جلال است درین جمع جمال	هم جمع جمالست بجایت فرد جلال
در کون و مکانست ظهور و بطون	تو جامع کونین شو از وجه کمال

باب در ردیف ایضا حرف میم

در عشق جهان جمله جهان را سوزم	چشم و طمع از غیر خدا بر دوزم
جسمی بصفات و روح در ذات فنا	با چشم همه نور مثال روزم
بر گرسنگی جمله کونین کشم	از نالش او جمله در با عطشم
خورشید و چشم نور جهان انجم	گر بود من گشت جهان جمله چشم
چشم است برای حسن هم حسن بچشم	بر چشم جمال تو شوا ای جان خشم

از باطن لامکان برای دیدن
در دام هوی جمله اسیرند مدام
محبوب همین جا دهانجا باشند
در رحمت خود نگر مبین در گنهم
بر طاعت و اعمال امیدم نبود
گفتی که قلم بدست خود میدارم
نبود پس وصال و محو کن هجر مرا

من آمده ام تو میان این چشم
اندر طلب جنیفه بسیر نده ام
در شیشه خوری بجان دلیر مدام
از لطف تو کن سفید نامه سیهم
امید بفضل تست ای بدر سیهم
هر چیز که خواهم آن بلوح انگارم
زین پس تو بسوز را اندرون بادم

باب در ردیف الف نا حرف نون

اول بوضو طلاق ده زن مسکین
میباش برهنه راکع و ساجد از دو
گفتی بطلب مراد خود را از من
بر قول تو خواستم مراد خود را
بردار وعید و عدهای مکنون
در دست تو هست وصل من دلدار
گفتم و سه الفاظ ز دریای یقین
کیفیت میان دو دلدار احوال
در ستر ظهور راست دلارام بطون

و آنگه بنماز عمد را گردن زن
یا فاعل و یا باش تو مفعول بین
بر هم بنگر آن مراد در راه علن
زان رو که دمی عهد هستی بر من
در هجر تو این تنم مثال مجنون
گر امر کنی مراد در دون کن فیکون
بر خلق و جهان ز چهره با حسن
چون جلوه کند بار بصحرای یقین
فعلی کند از بطون در جمله شیون

ز ذات وجوب تا بجهان مسکن | بر مظهر خویش را خدا راه نمون

در حال قصاید و غزل گشت عیان | هر روز و شب نکرده ام سعی بیان

گاهی چو برآمد از بطون نظم اقوال | مسطور شده چو خود نمودیم نهان

بر مقصد خود دیوان محمود بخوان | پیوسته کلیم شعر بش آمد سبحان

شرطی که با خلاص بخوانی اورا | چون ختم کنی باب عطایی دانی

باب در ردیف ایضا حرف واو

تا چند کشیم عذاب مهجوری تو | بنما رخ از آن جمال مستوری تو

این پرده سرم رفتگی از رو | سبحه زارم از این حجاب بین دوری تو

در دام زمانه هر که شد طالب از او | هر جمع مظاهرات شد غالب از او

سلطان کائنات او یافت بجود | و آنکس که بصدق واصل شده را غفلت از او

حق سامع بهمه حضور من و تو | حق ناظر بهمه ظهور من و تو

میداند و گوید بحیات و قدرت | حق خواهد بهمه امور من و تو

باب در ردیف ایضا حرف ها

دلدار بجمع شامل گشته | در جسم معقول و فعل عامل گشته

در صورت رنگ و بو عیان اعیان | از مظهر خود بخویش حاصل گشته

در راه طلب بوالهوسانند همه | در حضرت او تیره دلانند همه

از آبله آب استقامت نابلد | کین فایض شان عجب خوانند همه

آن عاشق ممکن بمکان وقتی آورد
معشوق بشعاف طلبدار برآمد
از عالم باطن
پیدا و پنهان
معبود ازل خلعت اجناس شنید
در ارض بسموات ہوا نار برآمد
درجملہ شہادت
مہ روز شبان شد
محجوب درون پردہ اوصاف نہان گشتہ
در شکل جہان صورت اشیا برآمد
از عالم معنی
خود قول و بیان شد
در صورت اعیان عیان فعل نمودہ
در فعل نہان فاعل مختار برآمد
آن قادر بیچون
خود کارگران شد
درجملہ تبان غلغلہ و شور برانداخت
بازی گر لاہوت ببازار برآمد
آن صانع صنعت
در شعبدگان شد
در خلق و جہان کرد بدل صورت و اسمے
بر مظہر جان صاحب اسرار برآمد
از بہر فریبے
اوصاف زمان شد
از شہر ازل گشت روان بہر تجارت
خود تاجر لاہوت بتجار برآمد
سوداگر اعیان
درجملہ دلان شد
در باطن اشیا جہان عاصم و معصوم
در عالم مخلوق گنہ کار برآمد
قدوس منزہ
خود توبہ کنان شد

مخلوق شد و گرد گناهان کبیره	در رحمت غفار و غضبار بر آمد
آن صاحب تنزیه	عفو گناهان شد
در باطن خود عمر کسی نیست نهایت	در خلق سه شنبه عمر سه و چهار بر آمد
یک دست همیشه	بر سال نشان شد
در مظهر ابلیس شده زاهد سی سال	در آخر وی صورت زنار بر آمد
در تقوه و طاعت	خود لعن بر آن شد
در خلقتم انداخت همه مکر و فریب	خود دلبر ما در همه مکار بر آمد
تا هیچ ندانند	در قلب کسان شد
پس مسلم و دین از خود و نمود بهشتی	خود کفر شد و کافر کفار بر آمد
تا بندگی آزند	در دوزخیان شد
جای شده اعراف و دون دوزخ و جنت	در عاشق خود و محرم اسرار بر آمد
خود کرد مکانی	در نامور ان شد
بر مظهر احمد شد لولاک خطابے	خود حمد و خود احمد شده مختار بر آمد
از عالم وحدت	خود شاه شهان شد
فرعون شد و گفت انا ربکم اعلی	موسے شده بر صورت انکار بر آمد
در عین تعبد	بر نیل نهان شد

نمرود شد و گفت که معبود جهانم
ای خلق بپرستید
در مظهر منصور بنجود گفت انا الحق
از عالم جبروت
در صورت اطلاق گهی عارف خود گشت
در جمله مظاهر
خود شمس بر آمد و خود ماه شبان شد
یک نور منور
سلطان شده بر خلق جهان بهر عدالت
آن عادل عدلی
در ظلمت شب کرد بنجود آه و فغان
در عشق و محبت
سلطان ازل در همه قافله راهی است
از خواهش باطن
گاهی مرضی گشت و گهی شافی و شفی
خود گشت طبیبی

در جسم خلیل از همه بیشتر برآمد
در نار روان شد
خود قاتل خود گشته و بر دار برآمد
خود سنگ زنان شد
گر قید پرستی کرد و پرستار برآمد
خود برهمان شد
خود نور یکی در همه انوار برآمد
خود ذره فشان شد
در لشکر خود سرور سردار برآمد
خود سر فگان شد
خود لیل شد و صورت انهار برآمد
در نور روان شد
خود رهزن و خود حافظ بیدار برآمد
مهر سوگران شد
خود گرمی و خود سردی اجبار برآمد
خود شافی جان شد

گه طالب خود آمده گه عاجز خود گشت
آن مقوی قوت

در حسن بتان صورت دلدار برآمد
پی ایشان شد

گه در همه عورات بزینت شده آراسته
از بهر نمودن

گه در همه زن فاسق و غدار برآمد
خود فسق زنان شد

خود آهوی چین گشته بخود نافه گری کرد
پر بوی خوش خود

خود عطر شد و خانه عطار برآمد
خود عین مکان شد

خود مرشد و خود هادی طالب خود گشت
بر معرفت خود

خود بهر قدم بوس نگونسار برآمد
خود شیخ کلان شد

گه دهر گهی شهر گهی مالک ملکی
گهی از همه اعلا

گه در همه بازار خریدار برآمد
بر راست چپان شد

گه طامع و گه قانع و گه خود متوکل
گه منعم و مغتنی

گه کاسب خود گشت بهر کار برآمد
در سود و زیان شد

خود آدم خود وحشی خود طیر و بهایم
خود مورچه گشته

گریان شده پیوسته بهر دار برآمد
خود نخچیران شد

گه کوه و سما گشته گهی بحر خود
گه ماهی و صیاد

گه سبزه شده در همه اشجار برآمد
گه باد خزان شد

خود زاهد و خود عابد و خود حافظ قرآن
خود فخر دو عالم و مخدوم
خود در همه‌گان حافظ دوار بر آمد
خود حفظ قرآن شد

خود عالم و خود عامل خود عاشق مشتاق شد
خود گشت رفیقی
خود جستی و خود فنا در و شطار بر آمد
خود سلسله دان شد

خود کافر و خود کفر شده عابد اصنام
خود سنگ کده گشته
خود صدق یقین کرده باقرار بر آمد
خود عین ایمان شد

خود طالع و خود بخشنده و خود آنچه آراسته
خود گشته گرسنه
خود بر سر آن خوانچه طیار بر آمد
خود لقمه و دهان شد

گه ذوق فنا گیرد و گه شوق بقای
گه بر تخت جامی
گه قطره در گریه شده زار بر آمد
در سوز نهان شد

گه در جهلا جاهل و گه جمله و خود مست
گه طفل بلوغ شد
گه در عقلا عاقل و هشیار بر آمد
گه ریختگان شد

گه تلخ و گهی ترش و گهی شور و گهی شیر
گهی بی همه باشد
گه تخم شده در همه اشجار بر آمد
گه باد وزان شد

گه سعد شده در همه مسعود جهان گشت
آن طالع میمون
گه نحس شده در همه آزار بر آمد
در جمله بدان شد

خود لیلی و مجنون شده خود وامق عذرا — بر حسن جهان عاشق و طرار آمد
خود عشق زلیخا — خود عین یتیمان شد
خود جامع لشکر شده خود جنگ بجو کرد — در حمله سپاه شاطر و عیار برآمد
آن فیل سوار — خود تیر و کمان شد
گه قوت شیر آمده و گه ناخن و دندان — گه گرد دم گه بر صفت مار برآمد
از بهر دریدن — در شور و فغان شد
خود اول و خود آخر خود ظاهر و باطن — خود در همه کس مسکن و کردار برآمد
در خلق نمودار — خود امن امان شد
خود فاعل و خود ذاکر و خود شاغل و مشغول دل — خود بهر صفا در همه اذکار برآمد
خود بحر در آمد — خود ضرب لسان شد
خود قطب زمین گشته و خود قطب سماوات — خود غوث و خود ابدال و خود اخیار برآمد
خود گشت باوتاد — خود چهل تنان شد
خود اهل ولایت شده خود اهل نبوت — خود وحی خفی گشته در اخبار برآمد
خود عین رسولے — خود شاه و عثمان شد
گه نقل ولایت شده گه نقل نبوت — گه در عمل صالح و ابرار برآمد
گه نقل جهانے — بر خویش قران شد

گه بار امانت شده بر گردن خود داشت | در عاقبت حشر گرانبار بر آمد

از قوت باطن | در نار دخان شد

گه طالب دنیا شده راغب عصیا | گه جنت و گه صورت دنیا بر آمد

گه عاشق و معشوق | در جمله عیان شد

گه ذوق فنا دید همه کرد فراموش | گه در طلب دیدن دیدار بر آمد

در حرص و هوای | در عشق طپان شد

اقوال الساقی شده از گوش بدل رفت | گه جمله شیون گشت و در ابصار بر آمد

خود ذوق گرفته | گه خواب و امان شد

خود رازق و خود رزق ببرد و خود آید | خود دانه شده در همه منقار بر آمد

خود طالب رزقی | خود دانه خوران شد

خود شاه و خود مشرق و خود مغربی آمد | خود شاه زمان گشته بدربار بر آمد

خود در رهی شاهی | خود ذیل و امان شد

محمود شده و اصف خود گشت بهر جا | خود عارف خود گشته با شعار بر آمد

خود در صفت آمد | خود جلوه گران شد

اسرار نهان از دل محمود عیان گشت | چو شنده و عنده و نغم عشق جهان گشت

دریا و ازل بود | گشت از همه معبود

از قید تقید بدر آید بوده همه شد

با قلب صفائی

گه نور گهی ظلمت گه نار گهی باد

گه آب گهی خاک

خلاقی همه عالم بدی کن فیکون ساخت

آن شاهد لاهوت

گوینده و شنونده و بیننده من و تو

در اجسام زمانه

صراف شد و صرف بدر کرد زر ناب

باز آتش گشت

گه عشق و گهی عاشق و معشوق گهی ناز

آن لبر بید رد

محجوب شد و پرده ظلمات بپوشید

در کنه مجازی

احمد شده هادی خدا گشت بامست

از قوت باطن

خود فرد ز لاهوت سوی جان گشت

خلاقی شده موجود

در خود قد آدم بازل جمع کنان گشت

عالم شده موجود

این نقد وانست که در خلق جهان گشت

شد ساجد و مسجود

دم از من خویش بپا زار در روان گشت

در جسم و زر اندود

شاهی شد و با عدل بخود امن امان گشت

در خود و سده مجدد

در سینه عشاق بطون سر جهان گشت

عشاق نیاسود

کافر شده بر شتن رسن ایمان گشت

چون شاد و خود

ابلیس بیکری شد و اسلام در آن شد

بهر آدم شده دو

خورشید شد و نور فشاند بعالم   شب با هم نجوم گرد چو نور ظلمان گشت
آن ذات حقیقی   گرگ شده مشهور
مجمو و خدا است بهر روی که بینی   محجوب کسی نیست چو شیا همه آن گشت
در ولوله و شور   اسرار چه پر رود

ساقی نامه

بیا ساقی آن می که اندر جهان   نه بیند دو چشم مگر جان جان
بده ساقی آن می که الا مان   شود فارغ از بعد طال اللسان
که دیر است در گفتگوی کسی   نباید بغمسید خوش خوش کسی
بیا ساقی آن قهوهٔ سرخ فام   بده تا شوم مست جانان مدام
که دریاست در محفل عارفان   بصحرا اندرهم قیل و قال کسان
بیا ساقی آن راح روح بیار   بشیار کان پا بدار تک
بیا ساقی آن بادهٔ از الست   که تشنه از آن باده آن هم نه مست
همی ده که بس تشنه گشته ام   ز ظلمات او صاف اشته ام
بده ساقی آن بادهٔ ارغوان   که از نور و ظلمات گیرم کران
بده ساقی آن باده عقل کش   ببرم چنان تا برآید ز بیش
بیا ساقی آن جام یزدان نما   قوا تر لبالب می بر فنا
بیک جام این شیشه بر فکن   بسی جنگ را بر شکن

بده ساقی آن جام پر نرخ کما | کنم سایه تا بر سرم چون هما
بیا ساقی آن جام جانان بیار | بروحم حسینان تا شود مست یار
بیا ساقی آنچه که فانی کند | بقا آرد و نفس را بر زند بند
بمن ده که دیر است سرگشته ام | بدین ساغرت دل بسته ام
بیا ساقی آن مستی جان گداز | ز چار و بهفت آید آن اهل راز
که رازی بگوید ز نوشید نشا | که استی انا الصمد چو نوشید نشا
کند مرده زنده از فضل خود | شود حرکت اصل بر اصل خود
حیات از خود و غیر خود در سکون | علوم از خود و غیر خود در حیات
قدر هم از خود و غیر خود در سکون | بصیر از خود و وصف خود کاف و نون
سمیع از خود و آن مستی کائنات | کلامی بیار و مرید حیات
بمن ده که بس طالب این ام | که من یار از وی و فرد انیم
بیا ساقی آن قهوه نام دار | که در سنگ خارا در آرد گدار
بمن ده که قلبم ببختی در است | ضمیر از خیال و توهم پر است
بده ساقی آن می که حال آورد | خیالات بیهوده از دل برد
بیا ساقی آن راح لجه صفات | که از موج او وصف آید بذات
بده آن محمود را ساغری | که از تشنگی هست بس لاغری

سخن در توحید صرف

خود احمد و حامد و محمد / خود هادی و مهدی و ممجد

رحمن و رحیم و راحم یکجاست / غفار و کریم و نام یکجاست

درویش و فقیر و فقر یکجاست / این جمله دلیل و فخر یکجاست

روح است بجسم با برابر / موی است بروح یک اکابر

درویش و غنی و تاج سلطان / تو زاهد و حیدی و سلطان

از بهر عارفان برابر / در باطن باطنان سراسر

دریای وجود موج دارد / یکموج وجود اوج دارد

در قطره و موج بحر ساریست / موئی ز ازل همیشه جاریست

در وهم باید عدم شود موج / کین جمله روانست فوج در فوج

بر تخته فانی اند عالم / درویش و غنی و یا معلم

همه او یکی است ذات موجود / همه ظاهر و باطن اوست موجود

هم اول و آخر است رحمان / هادی صراط خود بقرآن

در سوال حسان گوید

از تو پرسم که ذات حق را چون / گوئی از عقل و فهم خود بیرون

چون که از عقل تو برون باشد / لایق طاعت چگون باشد

سوال

از تو پرسم که آن الوهیت / بچه نوع است کو الوهیت

سوال

باز پرسم که ذات حق بیچون / با الوهیتی بداست یا چون

یا که یکجاست یا جدا باشد / وان الوهیتی کجا باشد

گر بیکجاست نیست تنزیهی / ور جداست شرک و تشبیهی

سوال

باز پرسم که این عبودت را / انبیا بر چه نوع کرد اسرا

یا که حق را بذهن آوردند / یا که ذهنی بذات حق کردند

حق که در ذهن تو فرود آید / نیست حق ذهن تو بیهوده زاید

چونکه ذهنی بذات حق برسد / ذهن معدوم می‌شود زاصل

پس عبودت چگونه شد اسرا / گو جوابی سوال ما یارا

سوال

باز پرسم که رؤیتش به بهشت / چون نماید بادمی سرشت

سوال

صفت آنکس که او بچشم حس / ننماید ز بیکس و با کس

غیر آئینه گاه ننماید / چشم دیدن درائی شاید

سوال

باز پرسم که رؤیت جانان / بین جنت چه نوع ابها تا لنا

یا خودی با نگاه او بنشینم / یا که بیخود کلیمسم دارشود

صنعتی پیش صانع است زبون — خلقتی پیش خالق است مخزون

دم مزن گو که هرچه باداباد — باش دایم بصافی دلشاد

پنج روزی شده مهلت — عاقبت میکشی ازین رحلت

فرصتی را غنیمت شمارید — دست انداز در گلوی یار

بوجود آله و وقت بگیر — آنچنانکه نبات شد در شیر

دل برو بند کان وفادار است — دل بردار ازین که غم کار است

باش هرجای باخدا یکجای — وادی بحر و بر راهنمای

رو بگردان زننگ و ناموسی — ترک شو مثل حضرت عیسی

از عمارات دنیوی فانی — رو بگردان که یار رهبانی

پیش و پس کاروان در راه — میل ماندن نمیکند شاه

از فنا درگذر بباقی رو — وز پیاله گذر بباقی رو

از لب یار کش تو آب حیات — که نمیری چو مرگ حمله کنات

یاد گیر این سخن ز محمودی — تا که باشد ترا بسی سودی

خاتمه

الحمد لله رب العلمین والسلام علی رسوله محمد وآله واصحابه اجمعین اما بعد پوشیده مباد که درینولا دیوان حضرت قدوة العارفین سید المحققین زبدة السالکین هادی طریق شریعت مرشد راه طریقت عالم ربانی

سیادت پناه سید شاه محمود صاحب شطاری قدس سره
بحسن اہتمام و سعی مالا کلام در مطبع بشیر دکن بصحت انجام تمام

قطعه در شان حضرت مصنف علیه الرحمه

سید السادات فخر انس و جان — شاه محمود است اقطاب زمان
قادری شطاری برهانپوری — عارف کامل کتابش رود جان
شد ندای غیب در بزم الست — شاه محمود است محبوب جهان
زاد در گوش دلم — گل ز گلزار محمد شد عیان
هم رسید در گاه تو — دل بادا فدا هم جان کنان
گر بگویم تا قیامت وصف تو — قاصرم گر صد زبان دارد دهان

ماده تاریخ طبع دیوان ملاعمر

چون طبع شده بشوکت جاه و حشم — دیوان شاه محمود بهیش نظم
تاریخ ز سال او چو جست عمر — آورد هاتف مژده مجمع فیض و کرم

۱۳۰۹ھ